

سازد لبرو

سازد لبرو

به اهتمام و بازنویسی

فاروق ایزدی نیا

بمتر آن باشد که ستر دبران  
گفته آید در حدیث دیگران

# ستر دبران

به اهتمام و باز نویسی

فاروق ایزدی نیا

۱۳۹۸ شمسی



## فهرست عناوین

- آتشى به جان و آتشى به تن ..... ۱-۶
- آن که قرار بود در مکان دیگر شهید شود ..... ۷-۱۱
- آیا جمال مبارک مرا خواهد بخشید؟ ..... ۱۲-۱۹
- اجابت قبل از تقاضا ..... ۲۰-۲۴
- احاطه علیه حضرت ولی امر الله ..... ۲۵-۲۹
- از حفظ خواندن آثار مبارکه ..... ۳۰-۳۱
- از دست رفتن زمام با به جوش آمدن دریای محبت ..... ۳۲-۳۶
- اشکی که خدای از چهره زدود ..... ۳۷-۴۱
- اگر می دانستم قطع رابطه می کردم ..... ۴۲-۴۶
- اقدامات خصمانه ای که نتیجه عکس بخشید ..... ۴۷-۵۴
- «انخیرنی ما وقع» ..... ۵۵-۵۸
- امانت و اطاعت ..... ۵۹-۶۴
- امین السلطان ..... ۶۵-۷۱
- بانوی پرنسپی که هرگز دیگر روی وطن ندید ..... ۷۲-۸۳
- بانوی شیردل مازندرانی ..... ۸۴-۹۱
- بانویی که شاد نبود ..... ۹۲-۹۵
- برتری آتش عشق بر شعله های کین ..... ۹۶-۱۰۱

- ۱۰۲-۱۰۸ ..... بیتی که بدون تأخیر باید ساخته می‌شد
- ۱۰۹-۱۱۵ ..... پیامی که ابلاغ نشد
- ۱۱۶-۱۲۲ ..... پیش‌بینی مبلغ ناینا که تحقق یافت
- ۱۲۳-۱۲۵ ..... تأییدن شمس تأیید و آب شدن یخ استخرها
- ۱۲۶-۱۲۹ ..... تأثیر بیان الهی
- ۱۳۰-۱۳۴ ..... تأثیر و نفوذ حضرت ولی امرالله
- ۱۳۵-۱۳۸ ..... تأخیر غیر قابل جبران
- ۱۳۹-۱۴۵ ..... تأییدی که به بانوی سالن رسید
- ۱۴۶-۱۴۸ ..... تریسم شمایل با توجه به آثار
- ۱۴۹-۱۵۶ ..... «تفاوت از زمین تا آسمان است»
- ۱۵۷-۱۶۳ ..... جواب به نامه نوشته و نقطه گذاشته
- ۱۶۴-۱۶۹ ..... جوانی که مایل بود تا پایان عمر در حال خدمت باشد
- ۱۷۰-۱۷۶ ..... «چه کردی که مشمول عنایت حق شدی؟»
- ۱۷۷-۱۸۶ ..... «حدیقه الرحمن چگونه ساخته شد؟»
- ۱۸۷-۱۹۰ ..... خادم بی مدعا
- ۱۹۱-۱۹۳ ..... خون پایی که جاذب قلوب شد
- ۱۹۴-۱۹۷ ..... دریافت هفت لوح بدون یک عریضه
- ۱۹۸-۲۰۵ ..... دو رؤیای آغاز و پایان

- ۲۰۶-۲۱۱ ..... رازی که ناخواسته فاش شد
- ۲۱۲-۲۱۵ ..... رنگ چشمان حضرت عبدالجباء
- ۲۱۶-۲۲۱ ..... روحی که راضی به جدایی از جد نبود
- ۲۲۲-۲۲۶ ..... رؤیایی که تحقق یافت
- ۲۲۷-۲۳۱ ..... زندگی اجباری یا اختیاری در کاخ مجلل
- ۲۳۲-۲۳۶ ..... زیبا سیرتی که زیبا صورت نبود
- ۲۳۷-۲۴۱ ..... سرودن یک قصیده
- ۲۴۲-۲۴۷ ..... «سودا چنان خوش است که یک جا کند کسی»
- ۲۴۸-۲۵۰ ..... سید فرج کورانی
- ۲۵۱-۲۵۵ ..... شاهزاده ذخیره
- ۲۵۶-۲۵۸ ..... شفاعت اجباء توسط جمال ابھی نزد حضرت عبدالجباء
- ۲۵۹-۲۶۰ ..... طیب سروسنانی
- ۲۶۱-۲۶۸ ..... عبور عاشقی از میان صفوف سربازان
- ۲۶۹-۲۷۲ ..... غاصب حق عبدالجباء
- ۲۷۳-۲۷۶ ..... فرهاد میرزا، حضرت بجاء الته و ملا رضا
- ۲۷۷-۲۸۰ ..... قابلیت تابع لطف حق است
- ۲۸۱-۲۸۶ ..... قصیده عز و رقائیه
- ۲۸۷-۲۹۳ ..... کفر نعمت از کفایت بیرون کند

۲۹۴-۲۹۷	.....	لاله‌های سرخ‌فام (کوینده ایندیا حاکارتی)
۲۹۸-۳۰۱	.....	لوح سلطان و ملائی شمیم‌زاد
۳۰۲-۳۰۵	.....	مادر، در بکشا و تن رنجورم بین
۳۰۶-۳۱۳	.....	مادر دلگنگی که پسرش را به فدا شدن تشویق کرد
۳۱۴-۳۱۹	.....	مباحله
۳۲۰-۳۲۶	.....	محاسنی که زمانی به اشک و زمانی به خون آغشته
۳۲۷-۳۳۳	.....	محبت جمال مبارک فوق محبت‌ها است
۳۳۴-۳۳۸	.....	مرد تاجر و کاروان تنبات
۳۳۹-۳۴۳	.....	مرد شرور یزدی و عاقبت او
۳۴۳-۳۵۰	.....	مردی که می‌خواست فدا شدنش را ببیند
۳۵۱-۳۵۶	.....	معمار سنگ تراش
۳۵۷-۳۶۰	.....	«من آن چه‌م»

## آتش به جان و آتش به تن

سال ۱۹۲۵ بود که درس حقوق را به پایان رساند. تازه بیست و یک ساله شده بود؛ ولی وقتش را وقف تعلیم زبان کرد؛ زبانی که پدرش اختراع کرده بود. زبانی جدید؛ برای وحدت بخشیدن به ملت‌ها. پدرش باور داشت که یکی از علل اختلاف بین مردمان آن است که زبان یکدیگر را نمی‌فهمند. پس همت گماشت و زبانی ابداع کرد که هم ساده باشد و هم به همه زبان‌ها نزدیک. حال، دختر همت گماشت تا مردمان را با این زبان آشنا سازد. گویی پدر و دختر، بی‌آن‌که خبر داشته باشند، از هدایت جمال جانان پیروی می‌کردند که فرمود:

اکثری از امم از تشبّت لغات اهل عالم از مخالطه و معاشرت و کسب معارف و حکمت یکدیگر محرومند. لذا محض فضل و جود کلّ مأمور شده‌اند به این‌که لغتی از لغات را اختیار نمایند چه جدیداً اختراع کنند و چه از لغات موجوده ارض انتخاب نمایند و کلّ به آن متکلم شوند. در این صورت، جمیع ارض مدینه واحده ملاحظه می‌شود، زیرا که کلّ از لسان یکدیگر مطلع می‌شوند و مقصود یکدیگر را ادراک می‌نمایند. این است سبب ارتقاء عالم و ارتفاع آن.<sup>(۱)</sup>

در این بین بانویی که همان افکار را در سر داشت چه‌که به منشأ الهی آن پی برده بود، با او آشنا شد. راهی جدید به او نشان داد که عشق الهی را در دل و جانش پرورش می‌داد. مارتا روت شعله نار محبت‌الله را به لیدیا هدیه کرد. مارتا سعی کرد تا دیگر اعضای خانواده لیدیا را نیز به این راه هدایت کند؛ اما کسی نپذیرفت. گویی این

آتش اشتیاق فقط به جان لیدیا افتاده بود. شاید هم او فقط آمادگی آن را داشت. خانواده اش معتقد به کلیم الله بودند و او به کسی ایمان آورد که با کلیم الله تکلم کرده بود؛ او به مکلم طور ایمان آورد.

لیدیا روزی، در سال ۱۹۲۶ به مارتا گفت: «گمان می‌برم در آینده بهائیان به این زبان روی آورند و آن را بیاموزند، اما امر بهائی قدمی فراتر نهاده و هدفی عالی‌تر را مد نظر دارد که بس عظیم است و بس سترگ.»

لیدیا زبان انگلیسی نمی‌دانست. شعله نار محبت الله و اشتیاقش به برداشتن آب حیات از این بحر عظیم او را بدان جهت سوق داد که با زحمت بسیار زبان انگلیسی را بیاموزد تا از آنچه که ولی امر خدا به این زبان برگردانده بود، بهره گیرد و تشنگی خود را فرو نشاند. گویی کلام حضرت بهاء الله، بی آن‌که شنیده یا دانسته باشد، در گوش او طنین انداخت که:

اصل، الیوم، اخذ از بحر فیوضات است. دیگر نباید نظر به کوچک و بزرگی ظروف باشد. یکی کفی اخذ نموده و دیگری کاسی و همچنین دیگری کوبی و دیگری قدری.<sup>(۳)</sup>

پس همت گماشت و زبان انگلیسی را فرا گرفت و خود را در مقابل عظمت بحر بی‌پایانی یافت که کرانه اش هویدا نبود. دریغش می‌آمد که دیگران از این بحر فیوضات بهره نبرند. اما ایمانش با امتحانات همراه شد. مصیبت از هر طرف به او روی آورد. برخی از منسوبینش او را به سبب ترک دیانت حضرت کلیم ملامت کردند و هدف طعن و ناسزا قرار دادند و ایمانش به وحدانیت الهیه و برادری و یگانگی نوع بشر را گناهی عظیم شمردند. اما آتش محبت جمال ابهی چنان در دل و جانش آشیانه ساخته بود که در برابر همه مصائب و مخالفت‌ها استقامت و پایداری نمود و روز به روز شعله آتش شوق و التهاب او در سبیل امر الهی بیشتر زبانه می‌کشید. مقالاتی به زبان اسپرانتو و انگلیسی در جراید درج کرد که در سراسر عالم انتشار یافت. نه کتاب از کتب امری را

به زبان اسپرانتو ترجمه کرد. کلمات مکث و بهاء الله و عصر جدید را به لهستانی ترجمه نمود.

مولایش به محفل ملی آمریکا و کانادا امر فرمود که او را به آن دیار فرا بخوانند تا منشأ خدماتی دیگر شود. به آن سوی شتافت؛ به تدریس این زبان پرداخت و سخنرانی‌ها کرد و با نفوس مختلف تماس گرفت و آوازه امر الهی را به گوش آنها رساند. به یکی از یاران امریکایی مساعدت نمود تا تاریخ نبیل را به اسپرانتو برگرداند.

اواخر سال ۱۹۳۸ بود که آوای طبل جنگ از هر طرف به گوش می‌رسید. دل مهربارش او را به زادگاهش ورشو کشاند تا در میان مصائب، یار و یاور برادران و خواهرانش باشد. در ۱۸ اوت ۱۹۳۹ به کانادا نوشت:

اکنون در لهستان پنج تن هستیم که ایمان به امر بهائی داریم. تعداد ما اندک است. اگر نفوسی از احباء به ما ملحق شوند، چقدر مورد امتنان خواهد بود؛ نیرویی جدید به ما اعطاء خواهد گشت و روحی تازه در ما دمیده خواهد شد.

او آرزو داشت که سه ماه بعد در کنگره ملی اسپرانتیست‌ها حضور یابد و بعد به هلند سفر کند. اما اسفا که دو روز بعد از ارسال این نامه، جنگی آغاز شد که شش سال طول کشید و اروپا را به خاک و خون کشید.

دیگر از او خبری به دست نمی‌آمد. صلیب سرخ بین‌المللی به مدد گرفته شد؛ اما گاهی به طور غیر مستقیم خبری از او به کانادا واصل می‌شد. لیدیا و خانواده‌اش اسیر دست دژخیمان نازی شدند و در گتو قرار گرفتند. از همه چیز محروم گشتند. در سال ۱۹۴۲ بود که آنها را به اردوی اسرای مرکزی منتقل کردند. سرنوشت آنها از سویی مبهم و از سویی معلوم بود. اکنون شانزده سال از روزی که با احباء برای اولین بار ملاقات کرده بود، می‌گذشت.

تعداد اسرای یهودی در آن اردوگاه بسیار بود. همه می‌دانستند که سرنوشتی مشترک دارند و آن جز مرگ نخواهد بود. یکی دو سال از این مقدمه گذشت.

آتش جنگ همچنان شعله‌ور بود. گو این که نازی‌ستیزان با تمام قوا می‌کوشیدند این ستمگران را مغلوب سازند تا مگر این شعله سرکش فرو نشیند و آرامش برقرار شود. دست‌ها به دعا بلند بود که:

ای خالق جهانیان، این آتش افروخته را خاموش کن. ای دادرس، به فریاد یتیمان برس. ای داور حقیقی، مادران جگرخون را تسلی ده. ای رحمان رحیم، بر چشم گریان و دل سوزان پدران رحم نما.<sup>(۳)</sup>

اما، گویی خوی انسانی از این خدانا شناسان رخت بر بسته بود و خوی حیوانی جایگزینش گشته. مرکز میثاق گویی ویژگی این کسان را به تصویر کشیده بود که فرمود:

اگر قوه ملکوتیه غلبه نماید حقیقت انسانیه اشرف مخلوقات شود و دارای صورت و مثال الهی گردد و اگر جهت حیوانیه غالب آید از حیوان پست‌تر شود؛ چه که حالات و شئونات حیوانیه در انسان ظهورش بیشتر و مضراتش شدیدتر است. مثل غضب و شهوت و منازعه بقا. جنگ و جدال، خدعه و تزویر، حرص و طمع از نقائص عالم انسانی و خصائص عالم حیوانی است.<sup>(۴)</sup>

اکنون لیدیا، که قوه ملکوتیه در وجود غالب آمده بود، از لحاظ عنصری در چنگال کسانی گرفتار بود که مغلوب جهت حیوانیه گشته بودند؛ آنها «از حیوان پست‌تر» شده بودند. آتشی افروخته بودند تا انسان‌ها را طعمه خود سازد و خاکستر نماید.

باری، سال ۱۹۴۴ فرا رسید؛ هجده سال از آشنایی او با امر مبارک می‌گذشت. چهل ساله بود که به واپسین لحظات زندگی رسید. کوره آتش در تربلینکا (Treblinka) روشن شد. نزدیک ورشو بود. با نقطه‌ای که لیدیا به قصد خدمت روانه آن شده بود، چندان فاصله‌ای نداشت. لهیب آتش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. می‌خواست بسوزاند و خاکستر کند. در این اردوگاه بعضی را به قتل رساندند، بعضی از گرسنگی مردند؛ بعضی در اثر بیماری از پای درآمدند و بعضی در اثر بدرفتاری دژخیمان نازی نابود شدند. گویند نزدیک به یک میلیون تن ظرف چهارده ماه در این اردوگاه به قتل رسیدند.

در این سال نویت به خانواده زامنهوف رسید. لیدیا نیز در زمره آنها بود. هیچ‌یک مستثنا نشدند. همه را در کوره تریلینکا اسیر آتش ساختند. لیدیا که آتش حبّ الهی دل و جانش را شعله‌ور ساخته بود، تن را نیز اسیر آتش ساخت تا در این راه از روح و روانش عقب نماند و خاکستر شود. همچنان‌که خود در راه حق محویت و فنا در مقابل اراده حق را برگزید، تنش نیز محو و نابود گشت؛ از خاک برخاسته بود، خاکستر شد با غبار خاک در هم آمیخت.

خبر به مولای مهربان رسید. دلش که از آن‌همه کشتار جنگ قرین اندوه بود، غرق احزان گشت. قلم برداشت و یاران امریک و کانادا را خطاب قرار داده فرمود:

انعقاد محافل تذکر شایسته در امریکا، به یادبود لیدیا زامنهوف، سرباز غیور را قلباً  
تأیید می‌نمایم. خدمات برجسته، استقامت، خضوع و انقطاع تزلزل‌ناپذیر او  
سزاوار تقدیر و ستایش کامل از جانب پیروان امر در امریکا است. (ترجمه)

(با استفاده از مقاله مندرج در آهنگ بدیع، سال ۲۳، شماره ۱۰-۹، ص ۲۷۷ به بعد، تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (١). آثار قلم اعلیٰ، ج ٧، ص ١٢٢
- (٢). اقتدارات، ص ٢٢١
- (٣). مجموعه مناجات طبع آلمان، ص ٥٥
- (٤). بدایع الآثار، ج ١، ص ٤٠٨

## آن که قرار بود در مکان دیگر شهید شود

سال‌ها قبل افسانه حضرت سلیمان را خواندم که مردی به آن حضرت مراجعه کرد، سخت ترسان و لرزان. حضرت فرمود: «تو را چه می‌شود؟» ملتمسانه گفت: «ملک‌الموت را دیدم که نگاهی مخوف به من انداخت.» حضرت فرمود: «حال از برایت چه کنم؟» گفت: «باد را فرمان بده مرا از این خطه فلسطین به هندوستان برده.» حضرت سلیمان اجابت فرمود و باد را گفت: «این مرد به هندوستان ببر تا آسودگی خاطر یابد و از آشفتگی‌های پیدا کند.» باد چنان کرد. روز بعد ملک‌الموت آمد خدمت سلیمان. حضرت سلیمان پرسید: «فلان بنده را شنیدم نگاهی مخوف انداختی که لرزه بر اندامش افتاده بود. داستان چه بود؟» ملک‌الموت فرمود: «خدای مرا امر کرده بود که جانش در هندوستان گیرم، من این‌جایش یافتم؛ حیرت کردم که چگونه این مسافت طیّ تواند. باری، چون امر میرم بود، اطاعت کرده به هندوستان رفتم. آن‌جایش یافتم؛ جانش به جانانش رساندم.»

حال، حکایت مرد خدای را بشنوید که جواد نام داشت، نام پدرش محمدرضا از اهالی یزد. این مرد آن‌قدر متقی و امین بود که مورد اعتماد تجار قرار داشت. دلش لبریز از محبت جمال مبارک بود. از قضا در سال ۱۳۲۰ قمری مطابق ۱۲۸۲ شمسی، ناگهان در شهر یزد غوغایی به پا شد و جمعی از احبابی مظلوم مورد هجوم اراذل قوم قرار گرفتند. اموال به تالان و تاراج رفت و جمعی، اعم از مرد و زن و کودک، به شهادت رسیدند. روزی نبود که یزد به آتش بیداد شعله‌ور نشود و لهیب نارستم کوی و

برزن را طعمه خود نسازد. هر قدر ستم ستمگران فزونی یافت، بردباری و پایداری ستمدیدگان بیشتر اوج گرفت. گویی تجسم بیان مولایشان بودند که:

در مواقع شکایت جز شکر از ایشان ظاهر نه و در مواظن بلا جز رضا از ایشان  
مشهود نه ... گویا صبر در عالم کون از اصطبارشان ظاهر شد و وفا در ارکان عالم  
از فعلشان موجود گشت.<sup>(۱)</sup>

ستمگران که از شعور عاری بودند و از عقل تهی، آنچنان که به بیان مرکز میثاق امر بهاء «توقع شعور از اهل غرور مانند توقع روشنایی آفتاب از شب تیره و تار است و این ممنوع و محال»<sup>(۲)</sup>، از جسم بی جان احباء هم نمی گذشتند؛ آن اجساد بی گناه و بی دفاع را واژگون ساخته، به درخت می بستند و یا در کوچه و بازار می کشاندند و آتش می زدند. در این هنگامه عجیب، آن عده از یاران با وفای حضرت منان که از دست دژخیمان نجات یافتند، یا در گوشه و کناری خزیدند یا ترک یار و دیار کردند.

میرزا جواد هم ترک لانه و کاشانه نمود و با قدری سرمایه راهی استرآباد شد تا که شاید به کسب و کاری مشغول شود و خدمتی به آستان حق نماید.

سال ۱۳۲۱ بود که از گرگان به بندر گز رفت. سالها قبل مولایش گذری به گز نموده بود و اینک او به آن سامان راه یافت. مورد احترام مردمان واقع شد. حسن سلوک داشت و مهربان بود و به دیگران کمک می کرد. به خیرخواهی شهرت یافت. خدمات عام المنفعه داشت. در شهر گز با سلطان خانم عقد ازدواج بست و فرزندان را از خداوند هدیه گرفت. مدت بیست و پنج سال به همین منوال گذشت. از سوی مردمانش احترام می گذاشتند و از طرفی برخی دشمنانش آزار می رساندند.

شبی از شبها، پاسی از نیمه شب گذشته بود که دو مرد ناشناس، متکلم به زبان ترکی، مسلح به تفنگ، در اتاق شکستند و بر بالای سرش ظاهر شدند. خواب از دیدگانش متواری شد. چشم بگشود و دو مرد مسلح بر بالای سر خویش بدید. خوف به او راه یافت. ضریان قلبش فزونی گرفت و آسیمی بر یکی از چشمانش وارد آمد.

مردان مسلح او را اطمینان دادند که: «هراس به خود راه مده، مرد. ما مأموریم و معذور. گفته‌اند شما را بکشیم. ولی قدری پول به ما بده تا از این دیار برویم. تو را نخواهیم کشت. ما قبلاً چند تن از بهائیان را در ساری کشته‌ایم. ولی چون شنیدیم شما خیرخواه هستید، میل نداریم شما را به قتل برسانیم. شب سیزدهم محرم ۱۳۲۰ میرزا محمدعلی مشیرالتجار را از منزلش بیرون کشیدیم و در بیابان به ضرب تیر از پای در آوردیم. به منزلش رفتیم و عیالش را نیز به او ملحق ساختیم و اموالشان را نیز از آن خود ساختیم. میرزا محمود ساعت‌ساز را نیز خفه کردیم و محمد اسمعیل امین را نیز هدف بارانی از تیر ساختیم.»

میرزا جواد اعتمادالتجار مبلغی پول به آنها داد و آنها رفتند. آسیب چشمش به صورت لگه‌ای نمایان شد و هرگز بهبودی نیافت. مدتی به این نهج، ایام گذشت تا یک هفته مانده به نوروز ۱۳۳۷، عده‌ای تجار برای جمع‌آوری اعانه جهت مستمندان گرد آمدند. ایشان هم حضور داشت. در پایان جلسه عازم منزل شد. ساعت، یک بعد از نیمه‌شب را نشان می‌داد. بارانی نرم نرم می‌بارید. سوز پایان زمستان هنوز قدری آزار می‌داد. میرزا جواد فارغ از کارهای روزانه به سوی خانه می‌رفت. نزدیک خانه رسیده بود که کسی او را به نام صدا زد: «آقای اعتماد! آقای اعتماد!» میرزا جواد به جانب صدا نگاهی افکند. علی کفّاش بود. گلوله‌ای از جانب او به سویش آمد. بدنش را سوراخ کرد. تن از همراهی روح باز ماند و نقش بر زمین شد؛ روح بی‌یاری جسم تنها شد و به سوی آسمان پرواز کرد.

از آن طرف، سلطان خانم در منزل نشسته بود که صدای تیر بلند شد. ناگهان پریشان‌احوال گشت؛ دلش فرو ریخت؛ تشویش بر وجودش چیره گشت. با مستخدم از منزل خارج شد. مستخدم پیش رفت و طولی نکشید که با کلاه و عصای میرزا جواد برگشت. همین‌که سلطان خانم را دید گفت: «تیری که صدایش را شنیدید به اعتماد خورده و جا به جا او را کشته.»

بازماندگان خبر را به مرکز مخابره کردند. دستور اکید آمد که مرتکبین دستگیر و مجازات شوند. اقدامی به عمل نیامد. دیگر بار تلگراف کردند. باز هم امر اکید صادر شد که مرتکبین بازداشت و مجازات شوند. ولی باز هم اقدامی برای مجازات نشد. به این ترتیب، میرزا جواد اعتمادالتجار که زمانی در اقلیم یزد جانش در معرض مخاطره قرار گرفت و به گرگان و بندرگز رفت و مدتی هم در سال ۱۳۲۹ در بادکوبه گذراند، مقدر بود در بندرگز در سبیل حق به شهادت رسد و مشمول عنایت مولایش، حضرت عبدالبهاء قرار گیرد که در حق او زیارت نامه ای عزّ صدور یافت:

زیارت حضرت شهید اعتمادالتجار آقا میرزا جواد یزدی علیه بهاء الله الأبهی

هو الله؛ أيها المنجذبُ بنفحاتِ الله و المشتعلُ بنارِ محبةِ الله. أشهدُ أنك لبيتِ  
النِّداء و أهرتزُ قلبك بفيوضاتِ من ملكوتِ الأبهی و آمنتُ بربِّ السَّمواتِ العُلی و  
نَطَقْتُ بالثناءِ علی ربِّك بین الوری و ما أَخَذْتُكَ لَوْمَةً لَأَنْتُمْ و لا خَوْفُ شَاتِمٍ و لا  
بَأْسُ ظالِمٍ و لا حَدَّةُ سِيفٍ شَاهِرٍ. بل فَدَيْتَ بروحك فی سبیلِ الله و سَمَحْتَ بِهَدْرٍ  
دَمِكِ شَوْقاً إِلَى الله حَتَّى ذُقْتَ مَرَارَةَ السِّيفِ فی سبیلِ الله و استشهدتَ بِقَلْبٍ  
طَافِحٍ بِذِكْرِ الله. طوبی لَكَ مِنْ هَذِهِ الموهبةِ الكبری؛ هِنِئاً لَكَ هَذِهِ الكَأْسُ  
الطَّافِحَةُ بِموهبةِ الله و إِنِّی أَسْأَلُ الله أَنْ یؤیِّدَنی بِجاهك عِنْدَ الله و شَفَاعَتِكَ لی  
بِینَ یَدیِ الله و عَلَیكَ التَّحِیَّةُ و النِّثَاءُ و عَلَیكَ بِهَاءِ الله الأبهی. ۲۰ سَوَّال ۱۳۳۸.  
عبدالبهاء عباس

(با استفاده از آهنگ بدیع، آذرودی ۱۳۴۹، ص ۲۴۲ به بعد تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

(۱). ایقان مبارک، ص ۱۸۳

(۲). یاران پارسی، ص ۲۲۹

## آیا جمال مبارک مرا خواهد بخشید؟

مدّت‌ها بود که محرم دنبال بابی می‌گشت. آخر، او آدم شروری بود که سال‌ها مزاحم خلق‌الله می‌شد و از ثروتمندان باج می‌گرفت و با دار و دسته خود، که جمعی از اوپاش و اراذل بودند، ترس در دل همه انداخته بود. آنچه را که از این طریق به دست می‌آوردند، صرف عیش و نوش خود می‌کردند. بالاخره روزی، در گوشه‌ای ایستاده بودند و مشغول صحبت و مذاکره بودند که گویی صاعقه غیبی به سرش زد که دست از این رذالت و پستی بردارد و جبران خطاهای خویش نماید. به بقیه اوپاش پیشنهاد کرد راهی بیابند که جبران مافات نمایند.

محرم نزد مجتهدی رفت و به قتل و غارت‌هایی که کرده بود اعتراف کرد و راه نجاتی جست و مفرّی از خشم خدای طلب کرد. آخوند به او گفت: «آیا تا کنون بابی هم کشته‌ای؟» محرم با حیرت به او نگریست و گفت: «بابی؟ بابی ندانم چیست و بابیان که هستند.» آخوند گفت: «بابیان دشمن خدا و پیامبرند؛ آنها کافرنند؛ نجسند؛ کثیفند؛ طهارت ندارند؛ اگر یک بابی بکشی؛ تمامی گناهانت بخشوده گردد و راهی بهشت شوی. خداوند از جمیع خطاهای تو صرف‌نظر خواهد کرد.»

او قبلاً در سارقه اردبیل می‌زیست و چون چندین بار با پدرش به قصد تجارت به باکو سفر کرده بود، آن شهر را پسندید و در آن سکونت اختیار کرد و با شرارت خویش اشرار را نیز مرعوب خود ساخت و دار و دسته‌ای درست کرد و حتی مأمورین حکومت

نیز از او حساب می‌بردند. به این ترتیب در باکو مظهر شرارت و معروف به «قوچی باشی» (سردسته چاقوکشان) شد. تا آن روز که قصد کرد جبران مافات کند، هشت یا نه نفر را با چاقو یا طپانچه به قتل رسانده بود.

باری، محرم در این فکر بود که اگر با کشتن یک بابی می‌تواند ثوابی ببرد که گناهانش همه بخشیده شوند، بهتر است ده پانزده نفر را از میان بردارد تا ثواب بیشتری نصیبش شود. در باکو فقط یک بابی می‌شناخت که اسمش میرزا یعقوب و شغلش دست‌فروشی بود. تصمیم گرفت میرزا یعقوب را بترساند که بقیه بابیان را هم به او معرفی کند.

چند روز در پی یافتن میرزا یعقوب بابی بود. او را نمی‌یافت. حالا که می‌خواست در راه دین و خدا ثوابی ببرد، میرزا یعقوب غیب شده بود. آن روز در یکی از باغ‌های بزرگ عمومی گردش می‌کرد که از دور میرزا یعقوب را دید که به سوی او می‌آید. در آسمان‌ها می‌جست و در زمین یافت! میرزا یعقوب وقتی محرم را دید، خواست از سوی دیگر برود که محرم او را صدا زد. دیگر جرأت نکرد راهش را تغییر دهد. با احترام آمیخته به ترس جلو آمد. قید جان و سلامت را زد و پیش‌رفت. سلام کرد و ادای احترام نمود. محرم با تشدد و تحکم گفت: «جایی که بهائیان جمع می‌شوند کجاست؟ خانه همه را باید به من نشان بدهی!»

رنگ از روی میرزا یعقوب پرید و گفت: «ای بابا! چه کار به این اشخاص مظلوم و بیچاره داری؟ آنها که کاری به کسی ندارند و ضرری هم به شما نرسانده‌اند. تو با این همه احترام و ترسی که در دل اهل شهر داری، شأن تو نیست که این مظلومان را اذیت کنی.»

محرم با خشم و غضب گفت: «این مزخرفات را بگذار کنار؛ حرف من برو برگرد ندارد. باید جای آنها را به من نشان دهی.» میرزا یعقوب گفت: «چشم؛ باشد تا فردا؛ فردا محل آنها را به شما نشان می‌دهم.» محرم گفت: «فلان فلان شده، می‌خواهی

فرار کنی؟ اگر یک قدم از پیش من دور بشوی نابودت می‌کنم.» میرزا یعقوب گفت: «بسیار خوب؛ تا چند ساعت دیگر محفلی داریم و عده‌ای از ما در آنجا هستند. با هم به آنجا می‌رویم تا همه را ببینی و بشناسی.»

در ساعت مقرر با هم روانه شدند و به منزلی وارد شدند که بعدها فهمید متعلق به یکی از بهائیان معروف شهر است. محرم با احترام وارد منزل شد. دید عده زیادی دور تا دور اتاق نشسته‌اند. اول وحشت بر وجودش حاکم شد که اگر اینها بخواهند او را بگیرند و بکشند که دست تنها نمی‌تواند از خود دفاع کند؛ کسی هم از مرگ او باخبر نخواهد شد. بهانه‌ای جست که قضای حاجت کند. رفت و دید یک بشکه آب تمیز و ابریقی گذاشته‌اند. اولین ضربه بر او وارد شد. آخوندها گفته بودند اینها کثیفند و طهارت هم سرشان نمی‌شود.

هنوز ترس بر او حاکم بود. وارد اتاق شد. قمه‌ای و طپانچه‌ای با خود آورده بود. دستش روی طپانچه بود که اگر کسی خواست تعرضی بکند، طپانچه را کشیده، چند نفر را بکشد و فرار کند. اهل مجلس به احترام او برخاستند و به او تعارف کردند. روی صندلی دم در نشست که امکان فرار داشته باشد. نگاهی به افراد حاضر در اتاق انداخت. تعدادی جوان بودند و تعدادی مسن و عده‌ای هم عمّامه به سر داشتند. با خود اندیشید، «اینها که جوانند لابد گول خورده‌اند. اما، آن افراد مسن و آن عمّامه به سرها اینجا چه می‌کنند؟» همچنان متحیر بود. نمی‌دانست چه بگوید و چگونه سر صحبت را باز کند تا بهانه‌ای یافته، به قول آخوندها، بابی‌کشی را شروع کند. از شخصی که کنارش نشسته بود پرسید: «اینها برای چه اینجا جمع شده‌اند؟» آن شخص جواب داد: «من هم نمی‌دانم؛ تازه به این شهر آمده‌ام؛ بگذار بپرسم.»

بعد، آن شخص، به صدای بلند پرسید: «آقایان، شما چرا اینجا جمع شده‌اید؟» یکی از حاضران، که بعدها دانست به او «مشکین قلم» می‌گویند، به سائل جواب داد: «پدر شما اگر در خانه بنشیند و یک عده از بچه‌های خود را دورش جمع کند و تعلیم و تربیت کند، آیا باید پرسید که ای پدر چرا این کار را کرده‌ای؟» سائل گفت: «نه.»

آن مرد گفت: «بسیار خوب؛ این حضار که می‌بینی همه به منزلهٔ پسران من هستند و من پدر ایشان.»

سائل باز پرسید: «عجب! پس این همه آمد و رفت در اینجا چیست و این اشخاص برای چه مرتب می‌آیند و می‌روند؟» آن مرد گفت: «در این خانه به روی همه باز است. هر کس اینجا بیاید ما با خلوص نیت و کمال میل از او پذیرایی می‌کنیم.» سائل گفت: «مقصود من این است که قصد شما از این جلسات چیست؟ به شما بابتی می‌گویند؛ بابتی یعنی چه؟»

محرم از این که کسی پیدا شده بود که آنچه را که او در دل داشت بر زبان بیاورد بسیار خوشحال بود، زیرا خود او از اصول اعتقادی این بابی‌ها خبر نداشت و نمی‌دانست چه ایراد و اشکالی بر آنها وارد سازد که مستمسکی باشد که دست به اسلحه ببرد و چند نفری را بکشد.

باری، سائل پرسش‌های خوب زیادی را مطرح کرد و آن شخص همه را با استفاده از آیات قرآن و احادیث جواب می‌داد و اسم خدا و رسول را با احترام بر زبان می‌آورد. در مجلس آنها هم جز قرآن و چند کتاب دیگر چیزی نبود. جواب‌هایی هم که می‌داد مرتبط با سؤال بود و از مرحله پرت نمی‌شد و به بیراهه نمی‌رفت. جواب‌ها هم قانع‌کننده بود. ولی محرم مرتب دست و پا می‌کرد که شاید اختلافی بین طرفین حاصل شود که او بتواند دعوایی راه بیاندازد و چند نفری را بکشد! ولی، به قول خودش، «متأسفانه چنین وضعیتی حاصل نشد!»

بعد، به این فکر افتاد که حالا که منزل بابی‌ها را پیدا کرده و با چند نفری از آنها هم آشنا شده، چه مانعی دارد که بعدها این کار را بکند. برای آن که بتواند ایراد و خُرده بر آنها بگیرد و دستاویزی بسازد، نزد آخوندها و مجتهدین می‌رفت و آنها او را راهنمایی می‌کردند که چه بگوید و چه ایرادی بگیرد. دیگر ترسش ریخته بود. تک و تنها به مجلس بهائیان می‌رفت و آنها با احترام صحبت می‌کردند و چای و شیرینی و میوه هم

می‌آوردند ولی محرم هیچ نمی‌خورد؛ چون آخوندها گفته بودند اینها در چای و غذایشان چیزی می‌ریزند که دیگران را جادو می‌کند و در سلک خودشان در می‌آورند.

روزها از پی هم می‌گذشت و هیچ بهانه‌ای دست او نیفتاد. به این فکر افتاد که چند تن از آخوندها را به مجلس بابی‌ها بیاورد که با آنها بحث کنند و کفر آنها را ثابت نمایند تا بتواند همان را بهانه کرده، چند نفر را سر به نیست کند. با خود می‌گفت: «درست است که اینها باطلند و کافرند؛ ولی اول باید کفر و بطلانشان ثابت شود، بعد دست به کار شد.» وقتی به علمای شهر مراجعه کرد، هیچ‌یک از آنها حاضر نشد به مجلس بایبان بیاید. هر کدام به عذری و بهانه‌ای شانه از زیر این کار خالی می‌کردند.

روزی محرم به فکر نیرنگی افتاد. او که میل نداشت طبقه مجتهدین و روحانیون را آزار دهد، به آنها می‌گفت: «پدرم مرده. مقدار زیادی کتب نفیس از او باقی مانده که به دردم نمی‌خورد. برویم به منزل تا آنها را به شما نشان بدهم.» به این طریق آنها را به منزل بهائیان می‌برد و در را از داخل می‌بست و می‌گفت: «معطل نشو؛ اینجا منزل بابی‌ها است و باید با این بی‌دین‌ها صحبت کنی؛ تو که آخوندی و شیخ‌الاسلام ما هستی، باید درست به حرف آنها گوش دهی و از روی آیات قرآن و احادیث، بطلان آنها را ثابت کنی و به آنها بفهمانی که راهی که رفته‌اند خطاست. تا این مسأله را حل نکنی، نمی‌گذارم از اینجا خارج شوی.»

آخوندها که تازه آن موقع متوجه می‌شدند که در چه مخصصه‌ای افتاده‌اند اغلب بنای داد و بیداد را می‌گذاشتند و حاضر به صحبت نبودند و می‌خواستند خارج شوند؛ ولی جرأت نداشتند که خارج شوند و یا فرار کنند. محرم با عصبانیت تحکم می‌کرد که: «زود باش؛ معطل نشو و حرف بزن! غیر ممکن است که تو را رها کنم.» دیگر چاره نداشتند و مجلس بحث شروع می‌شد. خود او هم به دقت گوش می‌کرد. دیگر این‌گونه مجالس بحث برایش عادی شده بود و شوق و ذوقی نسبت به آنها یافته بود که به کارش ادامه می‌داد. در بسیاری از مباحث ملتفت می‌شد که مجتهدین حرف حساب ندارند و درست جواب نمی‌دهند و از مرحله پرت می‌شوند یا جواب‌های خشن می‌دهند

و از حدّ ادب خارج می‌شوند. گاهی به بابی‌ها دشنام و ناسزا می‌دادند. ولی حتّی یک بار ندید بابی‌ها از حدّ ادب خارج شوند. گویی آنها کلام مولایشان آویزه گوششان بود که به صدراعظم عثمانی فرموده بود: «الادبُ قمیصی و به زینّا هیاکلَ عبادِنّا المقربین». آنها می‌دانستند که ادب «سجیة المقربین» است؛ ادب لباس زیبایی است که موافق جمیع نفوس، اعم از بزرگ و کوچک است.<sup>(۱)</sup>

دیگر آخوندها از نقشه او باخبر شده بودند و به این راحتی دم به تله نمی‌دادند، ولی او یقه آنها را رها نمی‌کرد. جلوی جمعیت گریبان آنها را می‌گرفت و با سر و صدا می‌گفت: «ای مردم، می‌خواهم این مجتهد خودمان را، که حکم و دین ما در دست اوست، ببرم نزد این بابیان که ببیند حرف حساب آنها چیست. مگر پیغمبر فرموده که باید امر به معروف و نهی از منکر کرد؟» بعد که اکراه آخوندها را می‌دید، فریاد می‌زد: «به چه علت با من نمی‌آید؟ او را که نخواهند کشت؛ چرا می‌ترسد؟» مردم دور او را می‌گرفتند و به نصیحت می‌پرداختند که: «بابا تو چه کار به این حرف‌ها داری؟» محرم می‌گفت: «پس چرا این آخوندها مرا جلو می‌کشند و اادار می‌کنند که بابیان را بکشم ولی خودشان را کنار می‌کشند؟ چرا؟ به چه علت؟ اگر اینها کفارند، بایند کفر آنها را ثابت کنند تا من در یک لحظه همه‌شان را نابود کنم. من که معلومات دینی ندارم. تا به حال هرچه کرده‌ام ایرادی بگیرم و به مقصود برسم، موفق نشده‌ام.»

دیگر شرارت اولیه از وجود محرم رخت بریسته و رفته بود. حالا فکر و ذکرش این بود که مجتهدین شهر با بابیان روبرو شوند و بطلان آنها را ثابت کنند. وقتی مجتهدین نمی‌آمدند، سخت خشمگین می‌شد و به هیجان می‌آمد. از طرفی از کارهای گذشته خود شرمند بود و می‌خواست ثوابی بکند تا گناهانش بخشیده شود و از طرفی راهی نمی‌یافت که کفر بابیان را ثابت کند و دست به قمه و اسلحه ببرد.

شش ماه از این ماجرا گذشت. روزی حالت خاصی به او دست داد. دنیا برایش عوض شد. همه چیز برایش تازگی داشت. نور ایمان به دیانت جدید در قلبش تابیده و او را تقلیب کرده بود. عالم را طور دیگری حسّ می‌کرد. تمام اینها را مدیون

جناب مشکین قلم بود که با درایت و صبر و بردباری در جلسات بحث مطالب خود را بیان می‌کرد. در این میان یکی از حضرات افنان، که محرم می‌گفت پسر عموی حضرت اعلیٰ بودند، نیز در هدایت او نقش داشتند. بعدها با کتب امری آشنایی یافت. گاهی از ترس خدا حالت رعشه به او دست می‌داد. مرتب به درگاه خدا مناجات و دعا می‌کرد و تقاضای بخشش از تمامی اعمال گذشته می‌نمود. به خاک می‌افتاد و می‌گفت: «یا حضرت بهاءالله، آیا مرا خواهی بخشید؟ آیا گناهان من عفو خواهد شد؟»

تدریجاً حالت اطمینانی به او دست داد و به حالت عادی برگشت. او این حکایت را چهل سال بعد از تصدیقش بیان کرد و تا آن موقع، دو برادرش، یک آخوند اهل سارقه که آخوند ثبت اسناد بود، و سه نفر دیگر را به ظلّ امر هدایت کرده بود. اما می‌گفت: «من نه نفر را کشته بودم. ولی فقط موقّق شدم واسطهٔ دمیدن روح ایمان در شش نفر شوم. سه نفر دیگر را چه کنم؟ اگر حضرت بهاءالله از من بپرسند که برای جبران قتل آن سه نفر چه کرده‌ام چه بگویم؟»

این حکایت را دکتر منصور برجیس در زمانی که خدمت سربازی را در اردبیل انجام می‌داده از خود مشهدی محرم شنیده است. محرم اولین نفر از ایل شاهسون بود که به امر مبارک ایمان آورد و خود او واسطهٔ ایمان چند نفر دیگر از ایل مزبور شد.

(آهنگ بدیع، سال پنجم، شمارهٔ ۲، صفحهٔ ۲۹ به بعد.)

---

منابع و مأخذ:

(۱). لوح مبارک خطاب به ناپلئون سوم

## اجابت قبل از تقاضا

بهار سال ۱۲۹۶ قمری مطابق ۱۸۷۹ میلادی بود که طاهر عزم زیارت مولای محبوبش را نمود. از یزد رو به راه نهاد تا آن‌که به کوی محبوب رسید. روز سوم ورود بود که جمال‌قدم احضارش فرمودند. از ایران با محمدخان بلوچ همراه شده بود. او عزم مکه داشت، اما دلش در عگّا بود. نظر به ملاحظه سایر بلوچ‌ها ناگزیر رو به مکه رفت. آنچه به طاهر اصرار کرد، حاضر نشد او را به سوی مکه همراهی کند. بعد، خان خود را به عگّا رساند. در این تشرّف محمدخان نیز حضور داشت.

طاهر چون با محمدخان به حضور محبوب رسید، جمال جانان فرمود: «مرحبا! بارک‌الله! مردم می‌رفتند مکه و شما مکه را لِحَبِّ الله ترک کردی و ورود به سجن اعظم را مقدم دانستی. فی الحقیقه درست فهمیدی. مکه اگر به اذن و اجازه حق باشد، همان اجری که از پیش داشته دارد و اگر بی‌اذن باشد هیچ ثمری ندارد.»

چون از حضور بیرون آمدند، طاهر به خان گفت: «دانستی که بیان مبارک به چه موضوعی اشارت داشت؟» محمدخان گفت: «آری، دانستم.» طاهر گفت: «فهمیدید بنده درست عرض کرده بودم؟» خان گفت: «بلی؛ بلی؛ بلی.»

بعد از ایامی چند، روزی طاهر به خادم‌الله گفت: «به حضور مبارک عرض کن که چند کلمه از خطّ مبارک به بنده عنایت فرمایند؛ چه که همچو شنیده‌ام از وصایای مبارک حضرت اعلیٰ که اهل بیان اگر در یوم ظهور من یُظهِرَ اللهُ واقع شوند تحصیل

یک سطر و یا یک کلمه از خط مبارک حضرت من یظهره الله بهتر است از آنچه در آسمان و زمین خلق شده.»

خادم الله گفت: «این مطلب ممکن نیست؛ چه که جمال قدم در عکا قلم به دست نگرفته‌اند.» اشاره خادم الله محتملاً به لرزش دست طلعت ابهی بعد از ماجرای مسمومیت به دست یحیی ازل بود. باری، طاهر از خادم الله سخت مأیوس شد. نمی‌دانست چگونه خواسته قلبی خود را بیان کند. راهی می‌جست؛ یا باید راهی می‌یافت یا باید راهی می‌ساخت. راه ظاهری که میسر نبود. شاید یاد این بیان مبارک افتاد که: «سبیل توجه را به قلب قرار فرمودیم؛ زیرا که سبیل ظاهر ممنوع است.»<sup>(۱)</sup> پس باید سبیل باطن می‌پیمود. توکل به حق کرد. خود او می‌گوید: «در احیان تشرف هر وقت مطلبی داشتم که می‌خواستم حضور مبارک عرض کنم، قلباً عرض می‌کردم. جواب عنایت می‌فرمودند. زیرا هنگام تشرف لسان یارای تکلم نداشت و چنان حالتی دست می‌داد که خود را فراموش می‌کردم.»

باری، توکل به حق کرد. روز بعد هنگام تشرف به حضور مبارک، طلعت ابهی، مولای با وفای بندگان خالص مخلص، لدی‌الورود فرمودند: «لوحی به خط خودم برای تو نوشته‌ام. به تو می‌رسد.» سرور قلب طاهر حد و وصفی نداشت. برای برخی از احبای یزد تقاضای لوح کرد. فرمودند برای آنها ارسال خواهد شد. ولی صلاح نیست که همراه تو باشد. گمان برد لابد لوح خودش هم در میان آنها خواهد بود.

سال‌ها از این مقدمه گذشت. از ساحت اقدس اذن تشرف به جهت والده ایشان رسید و به اتفاق سید محمد عمه‌زاده طاهر به ارض اقدس رفتند. آقا سید محمد پس از چندی توقف به یزد مراجعت کردند و ضمن شرح تشرف اظهار داشتند که:

هنگام مرخصی، جمال مبارک فرمودند: به آقا طاهر تکبیر برسان و بگو لوحی به خط خودم برای تو نوشتم. در یزد به تو خواهد رسید.<sup>(۲)</sup>

مدتی از این مژده گذشت. وضعیت در یزد قدری ناآرام شد. مدتی در منزل این و آن پنهان بود. نهایتاً حضرات افنان صلاح بر آن دیدند که آقا طاهر از یزد به

بوانات فارس برود تا اوضاع قدری آرام گیرد. یک الاغ سواری مهیا شد و دو نفر سوار مسلح هم برای حفاظت از سارقین همراهی کردند. قرار شد نیمه شب حرکت کنند.

موقع عزیمت فرا رسید. امه الله حاجیه بی بی صاحب، که فی الحقیقه چنین نفس مؤمن و مقدسی در بین اماء الرحمن نبود و در اول ظهور به شرف ایمان فائز شده بودند، برای مشایعت آقا طاهر آمدند. مبلغ سه تومان پول برای مخارج راه عنایت کردند. آقا طاهر فرمود: «از یزد تا بوانات همه جا بیابان است و هیچ آبادی در بین راه نیست که پول لازم آید. به علاوه حضرات افنان توشه راه تهیه کرده اند؛ لهذا پول را قبول نمی کنم.»

ایشان فرمودند: «قدری تأمل کنید تا من به منزل رفته، برگردم. چون مراجعت کردند، لوحی به خط جمال قدم برای بنده آوردند. بنده عرض کردم: «این لوح مبارک کجا بوده؟» فرمودند: «جناب رضی الرّوح تقریباً بیست و چهار سال قبل در بغداد حضور حضرت بهاء الله مشرف بودند. بعد از مراجعت، این لوح را نزد بنده امانت گذاشتند. فرمودند صاحب این لوح بعداً پیدا می شود. حال، تقریباً دوازده سال است که جناب رضی الرّوح شهید شده اند و من اکنون می خواهم آن را به شما بدهم.»

آقا طاهر بسیار مسرور شد. لوح مبارک را گرفته، نزد آقا سید محمد، عمه زاده، رفته آنرا به مشارالیه نشان داد. سید محمد گفت: «این همان لوحی است که جمال مبارک فرمودند به خط خودم برای تو نوشته ام در یزد به تو می رسد.»



در ایام اخیر، حضرت عبدالبهاء امر فرمودند آنچه خطّ جمال مبارک در ایران نزد احبّاء موجود است ارسال ساحت اقدس گردد. آقا طاهر توسط یکی از احبّاء حضور مرکز میثاق عرض کرد که: «یک لوح به خطّ جمال مبارک نزد حقیر است. اگر امر می فرمایید ارسال حضور نمایم.» حضرت مولی‌الوری فرموده بودند: «خیر. آن لوح مبارک را جمال قدم به خودش عنایت فرموده‌اند.» لهذا لوح را نگه داشت. در سال ۱۰۳ بدیع حسب الامر حضرت ولی‌امرالله، لوح مزبور را به انضمام سایر الواح اصل و اشباء متبرکه به محفل مقدّس روحانی ملّی ایران تقدیم داشت. متن لوح مبارک چنین است:

هوالبديع؛ فَسُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ بِاسْمِكَ الْأَعْلَى فِي سِرَادِقِ الْأَبْهَى وَ بَكَلِمَتِكَ  
الْعُلْيَا فِي جَبْرُوتِ الْأَسْنَى بِأَنْ تَحْفَظَ هَذَا الْعَبْدَ الَّذِي اسْتَأْنَسَ مَعَ نَفْسِكَ وَ سَمِعَ  
نِعْمَاتِكَ وَ عَرَفَ بُرْهَانِكَ ثُمَّ ارْزُقْهُ خَيْرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ ثُمَّ اجْعَلْ لَهُ قَدَمَ صَدَقٍ  
عِنْدَكَ لئَلَّا تَزَلَّ قَدَمَاهُ عَنِ صِرَاطِكَ الْعَزِيزِ الْمُنِيعِ.

(با استفاده از کتاب خاطرات مال میری، صفحات ۷۶، ۸۰، ۸۱، ۸۴، ۱۰۴، و ۱۱۵ به بعد تدوین شد. تصویر خطّ اصل جمال مبارک از روبروی صفحه ۱۴۳ جلد اول Revelation of Baha'u'llah برداشته شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). ادعیة حضرت محبوب، ص ۳۱۵
- (۲). خاطرات المیری، ص ۱۰۳

## احاطه علمیه حضرت ولی امرالله

تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۹۲۴ را نشان می‌داد. هنوز ظهر نشده بود. اتومبیلی در باغچه‌های مقام اعلیٰ توقف کرد، و بعد از آن هم اتومبیلی دیگر. چند نفر ناشناس از آن پیاده شدند. یک فرد مسن هم همراه آنها بود. معلوم بود که غربی هستند. مرد مسن جلو آمد و به اسفندیار و علی قلی خان گفت: «این هفت نفری که همراه من هستند، چهار نفر آمریکایی و سه نفر انگلیسی‌اند. تحصیلات خود را در دانشگاه‌های انگلیس و آمریکا به پایان رسانده‌اند. در انگلیس به هم رسیده‌اند. عزم بر آن جزم کرده‌اند که سیری در شرق داشته باشند. اینک فلسطین و سپس مصر و بقیه اقالیم.»

مرد سالمند نفسی تازه کرد و افزود: «چند سال قبل اینجا آمده بودم. رئیس جمعیت بهائیان حضرت عبدالبهاء بودند. حالا کجا تشریف دارند؟ قبلاً حیفاً بودند.»

علی قلی خان دانست که مرد از صعود هیکل مبارک خبر ندارد. اشارتی به محل استقرار رمس اطهر کرد و گفت: «ایشان چند سالی است صعود کرده‌اند. مرقدشان آنجا است.» مرد قدری به مرقد مبارک نزدیک شد و سری به نشانه تعظیم فرود آورد و گفت: «آیا امکان دارد داخل مقام را زیارت کنیم؟» به خادم مقام گفته شد در را باز کند. با راهنمایی مرد سالمند آن هفت نفر با احترام داخل شدند و با رعایت رسوم و آداب معموله مقام مبارک را زیارت کرده خارج شدند.

مرد سالمند گفت: «بعد از حضرت عبدالبهاء لیدر [به اصطلاح غربی‌ها] بهائی‌ها کیست؟» علی قلی خان گفت: «پس از ایشان، ریاست جامعه بهائی را شوقی افندی در مقام ولی امرالله به عهده دارند» و با دست به بیت مبارک اشاره کرد و ادامه داد: «در آنجا سکونت دارند.» مرد سالمند گفت: «آیا امکان دارد به حضور ایشان برسیم؟» علی قلی خان بدون تفکر گفت: «بله؛ چنین ملاقاتی ممکن است.» مرد سالمند گفت: «لطفاً ما را به حضور ایشان راهنمایی کنید.» آنها و اسفندیار و علی قلی خان به راه افتادند و علی قلی خان ناگهان دچار اضطراب شد و به اسفندیار گفت: «عجب اشتباهی کردم. بدون این‌که از حضور مبارک کسب اجازه کنم، به اینجا وعده تشرّف به حضور مبارک را دادم. حالا چه کنیم؟» بعد از اندکی تأمل افزود: «چاره‌ای نیست باید برویم. بعد از ورود به بیت مبارک پیغام می‌دهیم. اگر اجازه دادند فبها و اگر اجازه ندادند از این میهمانان خارجی عذرخواهی می‌کنیم.»

به همین ترتیب عمل شد. چون به نزدیکی بیت رسیدند، علی قلی خان توسط شخصی پیغامی فرستاد و وضعیت را توضیح داده، تقاضای اجازه کرد. سکوت بر جمع حاکم بود. نمی‌دانستند جواب هیکل مبارک چه خواهد بود. با صدور اجازه و ابلاغ آن، لبخند بر لبان آن دو نقش بست و همه با هم وارد اتاق انتظار شدند و ساکت و خاموش نشستند و منتظر ورود هیکل مبارک شدند. دکتر مودی و مستر میلر هم، که از موضوع اطلاع یافته بودند، به آنها ملحق شدند.

دقایقی گذشت. هیکل مبارک تشریف آوردند. همگی قیام نمودند. رئیس گروه پس از عذرخواهی از ورود بی‌مقدمه خود و همراهان، و بیان مختصری راجع به تشرّف خویش به حضور حضرت عبدالبهاء، همراهان خود را معرفی کرده، گفت از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های آمریکا و انگلستان هستند. حضرت ولی امرالله در حین معرفی آنها، با هر یک دست داده، نهایت ملاحظت و مرحمت نسبت به آنها ابراز فرمودند.

پس از آن، رئیس گروه مزبور از حضور مبارک تقاضا کرد اجازه دهند سؤالی را مطرح کند. اجازه داده شد. او عرض کرد: «آیا شما دواهای دردهای امروز و آلام اجتماعی را که نوع بشر را به عناوین مختلف احاطه و تهدید می‌نماید، چه می‌دانید؟» هیکل مبارک فرمودند: «دوای تمام این دردها تقلیب قلوب نفوس است و این امروزه ممکن نیست مگر با تعالیم مبارک حضرت بهاءالله.»

سپس، رئیس گروه گفت: «همراهان من هر یک سؤالات و معضلاتی دارند که مایلند از شما سؤال کنند. اجازه می‌فرمایید؟» هیکل مبارک فرمودند: «بلی، سؤال کنند.» او سپس به همراهان خود گفت: «میل دارم به شما بگویم در تمام این سفر طولانی که در پیش داریم، روزی را از این بزرگ‌تر نخواهیم داشت. خواهش می‌کنم جزئیات امروز را خوب یادداشت کنید.» تمام آنها فوراً دفترچه‌هایی را که مخصوص این کار حاضر داشتند از جیب بیرون آورده مشغول یادداشت شدند. سپس به آنها گفت که به نوبت سؤالات خود را مطرح کنند.

طرح سؤالات شروع شد. نوع پرسش‌ها آنقدر گوناگون و متنوع و مشکل بود که حدی از برای آن متصور نبود. بعضی مسائل عمومی از قبیل صلح و جنگ و آتیه بشر و دنیا و مدنیّت آینده بشر و امثال آن بود و برخی مسائل خصوصی و تخصصی که بعضی از آنها یا عمداً در رشته تخصصی خود سؤالاتی می‌کردند یا حقیقتاً معضلاتی در مسائل علمی داشتند که در دوره تحصیلی آنها لاینحل مانده بود و حل آن را از حضور مبارک می‌خواستند. سؤالات کوتاه و مختصر عنوان می‌شد و جواب نیز مختصر و مفید و قانع‌کننده عنایت می‌گشت.

باری، جواب و حل تمام این مسائل علمی و اجتماعی و تخصصی به طوری روشن و قانع‌کننده بود که از برای هیچ‌یک از سؤال‌کنندگان تکرار موضوع و سؤال لازم نشد مگر یک نفر که پس از شنیدن جواب، با کمال ادب عرض کرد: «بخشید؛ درست نفهمیدم. ممکن است قدری بیشتر توضیح بفرمایید؟» در این موقع بود که بحر بیان و علم و حکمت الهی به جوش آمد و توضیحات صریحه و استدلال محکم و دلائل

و براهین قاطعه چون غیث هاطل بر سائل باریدن گرفت و به طوری عظمت و شکوه این مجلس بحث و محاوره عظیم بود که بعضی را لرزه بر اندام افتاد و برخی با نظر بُهت و حیرت به یکدیگر نگاه کردند که آیا سرچشمه این همه علوم و فضائل از کجا است.

در این موقع، سائل با اظهار تشکر عرض کرد: «کاملاً قانع شدم.» هیکل مبارک به بیانات خود خاتمه دادند. همه مشغول یادداشت بودند. رئیس گروه مجدداً به آنها گفت: «همان طور که گفتم امروز بزرگ ترین واقعه این سفر است.» بعد به هیکل مبارک عرض کرد: «اجازه می فرمایید سؤال دیگری از حضورتان داشته باشم؟» هیکل مبارک فرمودند: «بله، بفرمایید.» عرض کرد: «شما چند سال دارید؟» فرمودند: «من بیست و هفت سال دارم. من هم مثل هر یک از این آقایان در دانشگاه آکسفورد تحصیل می کردم. حضرت عبدالبهاء دست مرا گرفتند و به این مقام نشانند.»

آن گروه که هر یک متخصص و فارغ التحصیل یکی از دانشگاه های بزرگ دنیا بود و همه به اتکاء اندوخته های علمی خود از ابتدا با تبختر و بزرگ بینی خاصی وارد اتاق شده و در انتظار هیکل مبارک نشستند، پس از ختم جلسه به طوری وضعیت و عظمت و روحانیت مجلس ایشان را اخذ کرده بود و از قدرت و احاطه علمی هیکل اظهار در شگفت بودند که با سیمای متبسم و نظر اعجاب به یکدیگر می نگریستند. سپس در کمال خضوع و خشوع از حضرت ولی امرالله تشکر کردند. هیکل مبارک نسبت به آنها اظهار ملاحظت و عنایت کرده، امر فرمودند برایشان چای بیاورند. پس از صرف چای با کمال فروتنی با هیکل مبارک دست داده و با اظهار امتنان و مسرت مرخص شدند.

گروه مزبور با اسفندیار قباد و علی قلی خان نبیل الدوله از حضور مبارک بیرون آمده، وارد باغچه شدند. آنها از این دو که واسطه این ملاقات شده بودند بسیار سپاس گزاری کردند و با آنها و خدام بیت مبارک عکس یادگاری گرفته رفتند.

(با استفاده از خاطرات تشرف جناب اسفندیار قباد مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۹، شماره ۳، صفحه ۱۰۲ تدوین شد.)

[این توضیحات علمی حضرت ولی امرالله مرا یاد بیان مبارک حضرت بهاءالله در لوح حکمت (که به مدد جناب رادمهر یافتیم) انداخت که می فرمایند:

إنک تعلم ما قرأنا کتب القوم و ما اطلعنا بما عندهم من العلوم. کلمًا أَرَدْنَا أَنْ  
نذکرَ بیاناتِ العلماء و الحکماء یظهرُ ما ظهرُ فی العالم و ما فی الکتب و الزُّبر فی  
لوحِ أمَام وجه ربک. نرئى و نکتب. إنه أحاط علمه السموات و الأرضین. هذا لوح  
رُفِعَ فیهِ مِنَ القلمِ المکنونِ علمٌ ما کان و ما یكون و لم یکن له مترجمٌ إلا لسانی  
البدیع<sup>۱</sup>. (مجموعه الواح طبع مصر، ص ۵۰)]

---

۱. مضمون: تو دانی که کتاب‌های قوم را نخوانده‌ایم و بر محتوای آن هم آگاهی نداریم. هر زمان که اراده کنیم که گفته‌های علما و حکما را بازگو کنیم، لوحی در پیش چشم ما نمودار گردد که آنچه در عالم روی داده و آنچه که در کتب و صحف نوشته شده، در آن لوح مشهود گردد. می بینیم و می نویسیم. علم او آسمان‌ها و زمین‌ها را احاطه کرده است. علم آنچه که بوده و هست به قلمی نهانی بر روی آن لوح نوشته شده است و غیر از لسان بدیع من مترجمی ندارد.

## از حفظ خواندن آثار مبارکه

جناب خلیل شهیدی، نوه آقا عبدالرسول شهید، سقای بیت مبارک بغداد، در خاطرات خود درباره حضرت عبدالبهاء نوشته است:

روزی در بیت مبارک عکا تشریف داشتند. این فانی محض شرفیابی طرف بیت می‌رفتم. از پنجره طبقه بالا نظرشان به این عبد افتاد. با دست اشاره فرمودند که به حضور مبارک بروم. پس از آن که مشرف شدم فرمودند: «از الآن به بعد هرچه می‌خوانی باید از حفظ بخوانی.» تعظیم کردم.

اول لوحی که شروع به حفظ آن نمودم لوحی است از الواح جمال مبارک که راجع به استقامت و ثبوت و رسوخ در عهد و میثاق الهی است که آغاز آن این است:

هو المقدّس الأبھی؛ نوصیکم یا عباد الرّحمن، بالأمانة و الصدق و الوفاء و بتقوی الله العزیز الحکیم. من تمسک بتقوی الله إنه من أهل هذا المقام الرفیع ... الی آخر.

دفعه دیگر که از حیفا به عکا تشریف آوردند و به حضور مشرف شدم فرمودند: «بخوان.» لهذا شروع به خواندن همین لوح نمودم. در آن ایام سید علی افنان که دائماً در حال تردّد بود، یعنی گاهی با ثابتین و اوقاتی با ناقضین که شرح حالش از بی وفایی او کاملاً در تاریخ امر مندرج است، در آن حین در حضور مبارک بود. در بین خواندن به جایی رسیدم که می‌فرمایند: «هل یمكن بعد اشراق شمس وصیتک من افق اکبر

الواحد أن تزلّ قدمُ أحدٍ عن صراطك المستقيم.» این جمله راجع به مرکز میثاق الهی است که مضمون این است: «آیا ممکن است بعد از اشراق شمس وصیّت تو که از افق بزرگ‌ترین الواح تو است به لغزش آید قدم احدی از صراط مستقیم مرکز عهد و میثاق الهی؟»

خلاصه، به این آیه که رسیدم فرمودند: «می‌شنوی، آقا سید علی چه می‌فرمایند؟ باز بخوان.» مجدداً خواندم. فرمودند: «آقا سید علی، این بیان جمال مبارک است. من نمی‌گویم. باز بخوان.» پس از سوم دفعه فرمودند: «این بیان از جمله بیانات جمال مبارک است. من نمی‌خواهم بگویم.» آن‌گاه مابقی لوح را به اتمام رساندم. فرمودند: «مرحبا!».

این لوح چنان شیوع به هم رساند که حضرت ولی امرالله در آن ایام حفظ فرمودند و در محفل تلاوت نمودند. روزی این عبد نیز این لوح را در مسافرخانه مقام اعلیٰ در حضور حضرت عبدالبهاء خواند. فرمودند بده به حاجی میرزا حیدرعلی ترجمه کند. ایشان هم ترجمه کردند. ولی تحت‌اللفظی بود و چون در حضور مبارک شروع به خواندن نمودند، مقبول واقع نشد، زیرا مقصود مبارک از ترجمه این بود که اصل مقصود معلوم و مفهوم گردد.

[این لوح مبارک، مصدر به «لوح استقامت؛ خوشا بر کسی که بخواند و به روح و استقامت فائز شود» در جلد اول لئالی الحکمة، صفحات ۴ - ۱۱۳ درج شده است.

سید علی افنان، فرزند جناب افنان کبیر، حرم مبارک حضرت ربّ اعلیٰ را واسطه قرار داد که جمال مبارک با ازدواج او با فروغیه خانم، صبیّه حضرت بهاءالله از حرم ثالث موافقت فرمایند. بعد از حصول موافقت، خُلف وعده کرده حرم مبارک را با خود به ارض اقدس نبرد که سبب شد از هجوم احزان، حرم مبارک صعود فرمایند. بعد از صعود جمال مبارک، سید علی افنان و فروغیه خانم و چهار فرزندشان به ناقصین میثاق پیوستند.]

## از دست رفتن زمام با به جوش آمدن دریای محبت

میرزا موسی در قزوین تجارت می‌کرد و از این بابت هم سود کافی عاید او می‌شد؛ اما دوست داشت درآمد بیشتری داشته باشد. پس به اندیشه افتاد که به زراعت و فلاحت روی آورد. پس با یکی از رفقا عازم کرمانشاه شد تا اراضی فردی از اعیان آن شهر را اجاره کند و بخت خویش در این زمینه بیازماید. از قضا وقتی وارد منزل فرد مزبور شدند، او در بستر بیماری بود. میل نداشت با بیمار در زمینه امور مادی سخنی بگوید. ظاهراً عیادتی بود و ملاقاتی با بیمار. با بیمار چه توان گفت از مال دنیا؟ باید که در اندیشه بازگشت تندرستی باشد. پس سکوت پیشه کرد و خاموش ماند.

همان‌طور که نشسته بودند و در این اندیشه که برخیزند و بروند، حکیمی برای معالجهٔ مرد بیمار وارد شد. به او حکیم‌باشی می‌گفتند. اهل منزل بسیار به او احترام گذاشتند. او معاینه‌ای کرد و نسخه‌ای نوشت و چون قصد خروج داشت، یک لیرهٔ طلا به او به عنوان حق‌المعاینه دادند و با کلی احترام او را بدرقه نمودند. دیدگان میرزا موسی خیره ماند که در چند دقیقه سکه‌ای طلا نصیب آن مرد شد.

این پیش‌آمد سبب شد میرزا موسی از تصمیم پیشین خود عدول نماید و برای کسب مداخل به طبابت روی آورد در حالی که ابداً کلامی دربارهٔ علم طب نمی‌دانست. مصمم به تحصیل علم طب شد. لذا دربارهٔ اجارهٔ اراضی هیچ سخنی با صاحبخانه نگفت. برخاست و از منزل خارج شد. از رفیق خود جدا شد و به طهران رهسپار گشت.

در بین راه به قزوین وارد گشت و زوجه خود را طلاق داد و حقوق حقه او را پرداخت نمود. چهار سال در طهران به تحصیل طب پرداخت.

چون تحصیل به اتمام رسید، بعضی از آشنایانش او را به والی کرمانشاه معرفی کردند. به سمت حکیم‌باشی والی به کرمانشاه رفت و بی‌اندازه مورد احترام و توجه عموم قرار گرفت. روزی همان فردی که زمانی قصد داشت املاکش را اجاره کند بیمار شد. میرزا موسی را به عیادت او بردند. در همان منزل چند سال پیش وارد شد. از همان احترامی که حکیم‌باشی پیشین برخوردار بود، نصیب برد. در هنگام مراجعت یک لیره طلا به عنوان حق‌المعاینه به او پرداختند.

در سال ۱۳۰۷ به عنوان حکیم‌باشی حاکم وارد قزوین شد. آوازه امرالله را شنید. میل به تحقیق در او بیدار شد. به معاشرت پرداخت. چون به حسن معالجه و مهارت در طب هم شهرت یافت، به حکیم‌باشی معروف شد. چند سالی از این مقدمه گذشت. نور امرالله در قلبش راه یافت. تصدیق امر مبارک کرد.

میرزا موسی، از قبل با محمدتقی نامی که پسرخاله مرحوم سمندر قزوینی و از تجار چرم بود آشنایی و معاشرت داشت. محمدتقی درباره عظمت امرالله با میرزا موسی صحبت کرده بود. باری، محمدتقی پسری داشت که صعود کرد. حضرت بهاء‌الله در لوحی خطاب به او فرمودند:

یا محمدتقی عظم الله اجرک فی ابنک الذی صعد الیه کما صعد ابنی مهدی فی  
 اول الورد فی السجن. یا محمدتقی انّ الدنیا مکدره مغبره؛ قدّم محنتها راحتها و  
 سبق نعمتها نعمتها و زات تعبها طربها. اوست محبوب غافلین و مبعوض عارفین.  
 راحت و وفا در او چون کیمیا و بلای او خارج از حد احصاء. یری فیها الانسان ما  
 لایحِبُّ ان یراه و یعاشر مع من لایرید لقاءه...<sup>(۱)</sup>

باری، محمدتقی مزبور صعود کرد. با شهرتی که میرزا موسی به هم‌زده بود و عنوان حکیم‌باشی قزوین را داشت بسیاری مشتاق وصلت با او بودند، ولی او از راه وفاداری

به دوست خود، زوجه او را که زهرا بیگم نام داشت و دختردایی جناب سمندر بود، به حباله نکاح خود در آورد.

به هر تقدیر، چون بسیار خوش خُلق بود و با همه معاشر و مصاحب، سال ها بعد از ایمانش لوحی از حضرت عبدالبهاء دریافت کرد که عنوانی را که به حضرت رسول اکرم اختصاص داشت به او عنایت کردند:

حضرت حکیم باشی علیه بهاء الله الأبهی، ای ذو حظّ عظیم، حضرت حکیم نمی دانی که این دل و جان چگونه به محبت لبریز است، طرب انگیز است. چند روز پیش نامه تحریر شد و تقدیم گشت. حال چون در نامه امین ذکری در نهایت ملاحظت از آن یار دیرین بود، دوباره مجبور بر مکاتبه نمود. زیرا دریای محبت به جوش آمد و زمام از دست رفت و یاد تو نهایت رقت به قلب داد. در هر موردی به یاد آیی و قلم را به فریاد آوری. یک کلمه بس است و آن این است: «إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ.» و علیک البهاء الأبهی، ۲۹ محرم سنه ۱۳۳۸، عبدالبهاء عباس

در عرف مسلمان هیچ کس را این موهبت خُلق عظیم حاصل نگشته و مخصوص رسول اکرم بوده است. در این ظهور مبارک این آیه درباره حضرت حکیم باشی از قلم مبارک میثاق شرف صدور یافته است. در این معنی تعجبی نیست، زیرا فضل این ظهور مبارک غیر محدود است. حضرت اعلی در کتاب الجزا (بیان عربی) درباره عظمت ظهور من یظهره الله می فرمایند: «حین ظهور الله اذا حضر من نفس ینقطع عنه العمل إلا بما أمر أن یا عبادی فاتقون. فَإِنَّهُ لَيَجْعَلُ مَا عَلَى الْأَرْضِ نَبِيًّا لِيَكُونَ أَنْبِيَاءَ عِنْدَ اللَّهِ.» مضمون آن که اگر من یظهره الله به کلمه مبارکه خود اراده فرماید، کلّ من علی الأرض را به مقام نبوت فائز نماید.

جمال قدم می فرمایند:

اليوم آل الله نفوسى هستند که جميع من فى السموات والأرض را معلق به اراده حق دانند به شأنی که اگر بخواهد به حرکت اصبع اراده ذره تراب را به اعلی ذروه

ابداع رساند و همچنین اعلیٰ ذروه را به ادنی ذره راجع فرماید. کُلُّ ما یقول هو حقٌّ و ما یحکمُ به ینبغی أن یکون محبوب العارفين.<sup>(۲)</sup>

میرزا موسی حکیم‌باشی از جمله نفوسی بود که به این فضل اعظم واصل شد. احدی نبود که از میرزا موسی دلگیر و ناراضی باشد. این معنی در لوحی از حضرت عبدالبهاء انعکاس تام یافته است:

جميع نفوس، خواه خویش و خواه بیگانه که از قزوین مرور نموده‌اند و با آنها ملاقات شده، کلّ از تو راضی و ممنون و خشنودند. از این جهت عبدالبهاء غبطه تو می‌خورد و آرزوی موفقیت تو می‌نماید. ای کاش من نیز از این خدمت نصیبی داشتم و بهره‌ای می‌گرفتم. لکن یختصّ برحمته من یشاء.

باری، حکیم‌باشی در سال ۱۳۴۲ در قزوین درگذشت و از خود خاطره‌ای نیکو نزد یار و اغیار و کتب طیبی که نوشته بود در کتابخانه امری قزوین به جای گذاشت.

(با استفاده از جلد اول محاضرات، صفحه ۵۸۰ به بعد تدوین شد.)

---

منابع و مأخذ:

- (١). بشارة النور، ص ٣٥
- (٢). اقتدارات، ص ٢٤٣

## اشکی که خدای از چهره زدود

اسمعیل خیاط بود؛ اهل کاشان. مدتی در سلطان‌آباد عراق [اراک فعلی] ساکن و به شغل خیاطی مشغول بود. شاهزاده حسین‌قلی میرزا موزون در سال ۱۳۱۳، بعد از تحمل زندان و شلاق فراوان در ملایر صعود فرمود. اسمعیل از سلطان‌آباد به ملایر رفت تا به سابقه‌آشنایی با شاهزاده، سرپرستی کودکانش را به عهده گیرد. با همسر بیوه‌اش ازدواج کرد و فرزندان از این وصلت به وجود آمد.

پیش از آن، در سال ۱۳۰۹ به ارض اقدس رفت تا به لقای محبوبش نائل گردد. چهار ماه در آن اقلیم اقامت داشت. دو ماه قبل از صعود حضرت معبود و دو ماه بعد از غیبت جمال محبوب. در آن سامان بود که صعود واقع شد. زمانی که جسم مبارک جمال‌قدم دستخوش تب بود و احباء همه محزون و مغموم و دلخون، روزی به صرف فضل اجازه‌تشرّف به احباء داده شد. از آن جمله اسمعیل بود که به دیدار جانانش نائل گشت. طلعت ابهی در بستر بودند. همه احباب قلباً تقاضا داشتند آن هیکل اطهر را طواف نمایند، لکن ایستاده بودند و امیدوار تا که شاید رجای قلبی آنها قرین اجابت گردد. پس از لحظاتی استدعا مطرح شد و جمال مبارک اجازه دادند.

استاد اسمعیل خیاط در حین طواف، چون هیکل مبارک را آن‌چنان بیمار مشاهده می‌کرد، بی‌اختیار اشک از دیدگانش فرو ریخت. در آن وقت هیکل مبارک به او اشارتی کردند که نزدیک برود. اطاعت کرد و نزدیک رفت. هیکل مبارک با دستمالی که در دست داشتند، اشک‌هایش را پاک کردند و اظهار عنایت فرمودند.

استاد، در آن حین، به یاد نبوت یوحنا لاهوتی افتاد که می‌فرماید: «خدا هر اشکی از چشمان ایشان پاک خواهد کرد.» [مکاشفات، باب ۲۱، آیه ۴. این نبوت در کتاب اشعیای نبی نیز آمده است: «خداوند یهوه اشک‌ها را از هر چهره پاک خواهد نمود.» - باب ۲۵، آیه ۸]

باری، استاد به وطن بازگشت و در ملایر می‌زیست تا در ۱۳۲۱ هجری، ملایان این شهر برای ضدیت با حکومت محلّ، که نیرالممالک نام داشت، ایجاد آشوب و فتنه نمودند و مردم را بر ضدّ احبّاء شوراندند و به لعن و طعن انداختند. هیچانی در شهر ایجاد شد. استاد اسمعیل شرحی به حکومت نوشت و تقاضا کرد از فتنه و آشوب جلوگیری کنند. اما زمام نظم و امنیت شهر از دست او به در شد و از عهده‌ جلوگیری برنیامد. ملایان در میدان شهر بساط عزاداری به پا کردند و شخص درویشی را که لباس سیادت به تن داشت به سبّ و لعن و تهییج عوام واداشتند.

آتش فتنه افروخته‌تر شد و ناگهان جمعیت انبوهی به سوی منزل استاد اسمعیل حرکت کردند. استاد بیمار بود و در بستر افتاده. جمعیت وارد خانه شدند. آن تن رنجور را از بستر بیرون کشیدند و به پشت بام بردند و از بالا به پایین انداختند. بعد، کشان‌کشان تا جلوی تکیه‌ قبله‌ای‌ها بردند و در آنجا به ضرب کارد ایشان را مجروح کرده به قتل می‌رسانند و جسد ایشان را به خارج شهر کشیده در خرابه‌ای دفن می‌کنند.

سه‌ماه از این قضیه گذشت و ۲۱ رمضان یوم شهادت حضرت علی ابن ابی طالب، فرا رسید. یکی از ملایان بر منبر فراز شد و به جای آن‌که مردم را در این ماه مبارک به عبادت خداوند و خدمت خلق او ارشاد نماید، ایشان را تحریک به فساد و فتنه نمود. جمعیت به هیجان آمدند و به قبرستان هجوم آورده، جسد استاد اسمعیل را از خاک بیرون کشیدند، آتش زدند و نیم‌سوخته‌ آن را زیر خاک پنهان نمودند.

فرزندان خردسال جناب موزون را که در حجره خیاطی استاد کار می‌کردند، مدت یازده روز در حبس انداخته، به زنجیر بستند. بالاخره، با اقداماتی که انجام شد از زندان رهایی بخشیده به همدان انتقال دادند.

مولای باوفای یاران و یاوران جمال رحمن، به محض وصول گزارش این واقعه جانگداز با صدور لوحی از قلم مبارک به اعزاز میرزا عبدالحسین اردستانی و ارسال آن همراه با زیارت نامه سبب آرامش دل ها گشتند:

... تفصیل شهادت سراج الشّهداء، آقا میرزا اسمعیل خیّاط، ملاحظه گردید و از پیش زیارتی مختصّ آن شخص بزرگوار مرقوم شده بود. یک نسخه از آن ارسال می شود تا آن که تلاوت نمایید. هرچند در مصیبت یاران، احزان به درجه ای رسیده که قلم از تحریر و لسان از تقریر باز ماند؛ مع ذلك «ما لأیدرک کُلَّهُ لأیترک کُلَّهُ» اگر قلم ابدال دهر رقم کند و مصیبت شهدا را بیان نماید، به پایان نرسد. قد ارتفع الصّحیح و وصل الصّریخ إلى الملکوت الاعلی فی هذه المصائب التي کلت عن بیانها اللسن الناطقة بأفصح اللغی و لیس لنا إلا الرضا بالقضاء. فسبحان ربّی الاعلی. ع<sup>(۱)</sup>

همسر سراج الشّهداء قبلاً مشقات و سجن و تازیانه خوردن همسر اولش را مشاهده کرده بود و اینک شاهد شهادت مظلومانه همسر دوم بود و فرزندانش مشمول عنایات مرکز میثاق شدند و لوحی خطاب به آنان از کلک اطهر مولای حنون عزّ صدور یافت:

هو الله؛ امة الله الموقنه، حرم سراج الشّهداء، سلاله حضرت موزون الذی ركب الفلک المشحون ... ابناء من استشهد فی سبیل الله سراج الشّهداء علیهم و علیهنّ البهاء الأبھی.

هو الله؛ ای بازماندگان حضرت موزون و سراج الشّهداء، آن دو نفس نفیس به نفس رحمانی زنده و انیس در ملکوت تقدیس، آیات موهبت کبری ترتیب نمایند و شما را تشویق بر پیروی خویش کنند که، ای نور دیدگان، کشتی را که دو پدر مهربان پروردند، شما آبیاری نمایید؛ بنیانی که نهادند، شما زینت به آئینه سازی و نقش و نگاری کنید؛ طریقی که آنها انداختند، شما اتمام نمایید؛ نهالهایی که آنها نشانند، شما تربیت کنید؛ تا این باغ گلشن باقی گردد و این راغ چمنستان حقیقت شود. عبدالبهاء شما را یادگار آن دو بزرگوار داند و به جان و دل دوست دارد و در جمیع شئون قریب درگاه احدیت آرزو دارد و علیکم البهاء. ع

---

[با استفاده از کتاب (حیات حضرت عبدالبهاء) اثر محمدعلی فیضی، صفحات ۱۵۲ به بعد و محاضرات، جلد اول، اثر عبدالحمید اشراق خاوری، ص ۲۲۱ به بعد، تدوین شد.]

---

**منابع و مأخذ:**

(۱). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۱، ص ۲۸۵

## اگر می‌دانستم قطع رابطه می‌کردم

نعمت از قبل با ناصری دوست بود. ناصری مردی اهل مطالعه و فهمیده و دارای معلومات و خوش محضر و ادب دوست بود. در مدرسه قبلی با هم آشنا شده بودند و با آن‌که نعمت آن مدرسه را ترک کرده و در مدرسه تربیت به تدریس اشتغال داشت، این دوستی را ترک نکرده بود. آخر، مدرسه قبلی به آخوندی قشری و یکی از منسوبینش که متجدد بود، تعلق داشت. بقیه معلمین هم دست‌کمی از مالک مدرسه نداشتند. قبل از نعمت شخصی به نام شیخ کاظم در آنجا تدریس می‌کرد که به دلیل بهائی بودن اخراج شده بود. کسی نمی‌دانست نعمت بهائی است. بعدها که عزیزالله خان مصباح در مدرسه تربیت او را برای تدریس پذیرفتند، از مدرسه قبلی استعفا داده بود.

وقتی ناصری در یکی از این ملاقات‌ها دانست که نعمت در مدرسه تربیت استخدام شده، جبین در هم کشید و دلسوزانه گفت: «فلانی، مواظب باش گولت نزنند!» نعمت گفت: «مطمئن باشید من گول نمی‌خورم!» صحبت محلّ تدریس و مدرسه تربیت و غیره به همین‌جا پایان یافت.

هفته به پایان رسید. نعمت سراغی از دوستش، ناصری گرفت و به منزلش رفت. بعد از سخنان متفرقه به او گفت: «راستی، تذکر هفته پیش شما چقدر به دردم خورد.» با بی‌حوصلگی اندکی به چهره‌ام خیره شد و پرسید: «ها! چه شد؟» نعمت گفت: «دیروز زنگ تفریح با یکی از معلمین در حیاط مدرسه قدم می‌زدیم؛ پرسید که آیا از

اصول تعالیم دیانت جدید اطلاعی دارم. تذکر شما در گوشم طنین انداخت. فهمیدم که مقصودش چیست. گفتم مگر دیانت تجدید شده. گفت: بله، موعود اسلام، قائم آل محمد، ظاهر شد و بعد از نوزده سال با رجعت حسینی ظهور قبلی کمال یافت و شریعت جدیدی آغاز شده و تعالیمی عرضه شده است. دیگر به عهده جهان و جهانیان است که با اقبال به شریعت جدید، خود را از فساد و اختلاف نجات دهند. هنوز می خواست صحبت کند که زنگ کلاس را زدند و هر کدام به کلاس های خود رفتیم.»

ناصری سخت کنجکاو شده بود که ببیند نتیجه این بحث به کجا رسید. نعمت نفسی تازه کرد و ادامه داد: «زنگ تفریح بعدی را که زدند خودم را به او رساندم و گفتم، فرمودید شریعت جدیدی تشریح شده. گفت: بله. گفتم کسی چنین انتظاری نداشت. مگر نمی دانید شریعت کار پیغمبری است که از سوی خداوند مبعوث شود و بعد از حضرت محمد دیگر پیامبری مبعوث نخواهد شد. خواهش می کنم از این سخنانی که مبنا و اساسی ندارد نزنید.»

ناصری شادمانه گفت: «آفرین؛ خوب جواب دادی. بحث تمام شد؟» نعمت گفت: «خیر. او گفت اشتباه همین جا است که بعضی بدون تحقیق و براساس آنچه که شنیده اند و بدون توجه به مفهوم آیات و احادیث و بدون اطلاع از علت بعث انبیاء حرف هایی می زنند. پیروان حضرت موسی و حضرت عیسی هم همین حرف ها را می زنند و از ایمان آوردن به حضرت محمد خودشان را محروم کردند. کلیمیان می گویند تا دنیا باقی است، تعطیل هفتگی باید شنبه باقی بماند؛ پیروان حضرت عیسی گویند که آسمان و زمین زائل می شود و سخنان حضرت مسیح زائل نخواهد شد.»

نعمت سکوت کرد. ناصری که رنگ به رنگ می شد و هر آن بر حیرت و خشمش افزوده می گشت، پرسید: «تو چه گفتی؟» نعمت گفت: «می خواستم جوابی بدهم که صدای زنگ بلند شد و هر کدام به کلاس های خود رفتیم. بعد هم مدرسه تعطیل شد و آن آقا بعد از ظهر درس نداشت و به مدرسه نیامد. حالا مانده ام روز شنبه به او چه

بگویم. میل دارید با این آقا قراری بگذارم خارج از مدرسه و با هم به دیدن او برویم و در این مذاکره به من کمک کنید؟» ناصری موافقت کرد.

در آن ایام حضرت شیخ ابراهیم شیرازی، معروف به «فاضل شیرازی» در مدرسه تربیت تدریس می‌کردند و هفته‌ای یک جلسه تبلیغی داشتند که آن زمان‌ها به «بیت تبلیغی» معروف بود. نعمت با جناب فاضل شیرازی صحبت کرد و در شب معهود با ناصری در بیت تبلیغی حضور یافتند. آن شب بسیار بحث کردند و موقعی که از بیت تبلیغی خارج شدند، نعمت از ناصری پرسید: «چیزی دستگیرتان شد؟» ناصری جواب داد: «معلوم می‌شود مطلب به این سادگی‌ها که من تصور می‌کردم نیست. باید در این زمینه بیشتر مطالعه کنم. بعداً به شما می‌گویم.»

در این اوضاع و احوال مدرسه تربیت نیاز به معلمی داشت. روزی نعمت از ناصری پرسید: «مدرسه تربیت احتیاج به مدرس دارد. میل دارید در آنجا کار کنید؟» جوابش مثبت بود. نعمت با جناب عزیزالله مصباح، رئیس مدرسه تربیت، از فضیلت کم‌نظیر آن زمان صحبت کرد و ایشان با شنیدن شرح حال و اطلاع بر درجه معلومات ناصری با استخدامش موافقت کرد و او رسماً معلّم مدرسه تربیت شد. مذاکرات تبلیغی هم مدتی متوقف شد.

نعمت یک‌روز به ناصری گفت: «نتیجه مطالعه شما به کجا منتهی شد؟» ناصری گفت: «می‌خواهم بدون حضور شما صحبتی نشده باشد.» نعمت گفت: «میل دارید یک شب با جناب مصباح ملاقات کنیم؟» موافقت کرد. با تعیین وقت قبلی شب جمعه‌ای به منزل جناب مصباح رفتند. ایشان مرد فاضلی بود. آن شب مذاکرات با شخص محقق و کنجکاو مثل ناصری تا نیمه‌های شب طول کشید. جناب مصباح از شدت ایمان و فرط خلوص به امر، گاهی در صحبت تند می‌شد و به اصطلاح عوام، چکشی صحبت می‌کرد.

آن شب وقتی آن دو از منزل جناب مصباح بیرون آمدند و پیاده به راه افتادند، ضمن صحبت‌های متفرقه که در اطراف منظور دور می‌زد، نعمت گفت: «من از صحبت‌های شما خیلی استفاده کردم. نمی دانم شما چه فهمیدید؟»

ناصری گفت: «از شما چه پنهان، تمام مشکلات من حل شد جز یکی و آن بحث در موضوع الوهیت بود که از جواب‌های تند و یک‌طرفه ایشان قانع نشدم.»

نعمت گفت: «اگر اجازه می‌دهید من آنچه فهمیدم برای شما بگویم.» ناصری با اشتیاق موافقت کرد. نعمت گفت: «خسته نشده‌اید؟» ناصری گفت: «خیر. اگر تا صبح هم ادامه یابد، گوش خواهم داد.»

شب از نیمه گذشته بود. دیگر عابری در خیابان دیده نمی‌شد. مقدار زیادی پیاده رفته بودند. ایستادند. نعمت شرحی کامل اما به زبانی ساده‌تر از بیانات جناب مصباح بیان کرد و بر اساس آیات و الواح برای ناصری توضیحات وافی داد. ناصری گفت: «قانع شدم. دیگر اشکالی برایم باقی نمانده. صریحاً بگویم که تو هر چه می‌خواهی باش. من از این ساعت بهائی هستم.» نعمت هیچ نگفت، فقط از او دعوت کرد که صبح روز جمعه به منزلش برود. صبح جمعه ناصری با نشاطی فراوان به دیدن نعمت رفت. نشست و یک فنجان چای خورد. نعمت کتب و الواحی را که خودش سال‌ها قبل استنساخ کرده بود آورد و پیش او گذاشت. اشعاری هم که سروده بود به او نشان داد.

ناصری نگاهی به آنها کرد و به فراست دریافت که نعمت بهائی است. با لبخندی گفت: «خیلی از تو متشکرم که مرا از ظلمت نجات داده، به نور رهنمون شدی. اگر از اول می‌دانستم بهائی هستی، نه تنها یک کلمه با تو هم صحبت نمی‌شدم، بلکه قطع رابطه می‌کردم. غیر از این راهی که تو وارد شدی، ابداً امکان نداشت با حقیقت آشنا شوم و در شاهراه الهی قدم بگذارم. بی‌نهایت سپاسگزارم و برای همیشه حیات جدید خود را مرهون دوستی و حُسن تدبیر تو خواهم بود.»

ناصری بعد از اقبال به امر مبارک به درجه‌ای مشتعل شد که آنی از تحریر آیات و الواح فراغت نمی‌جست. اشعار جناب نعیم را حفظ کرد. اما افسوس که هرگز به خانواده خود ابراز ننمود چه که متعصب و قدیمی مشرب بودند. جرأت اظهار نظر نمی‌کرد. چند سالی بعد از تصدیقش حیات داشت و بالاخره در سال ۱۳۱۵ بدرود حیات گفت. تعدادی کتب امری از قبیل ایقان، مفاوضات، فرائد و غیره تهیه کرده بود که معلوم نیست در خانواده‌اش به چه سرنوشتی دچار شدند. امید است که روزی روزگاری اثرات آن ایمان و آن کتب در خانواده آشکار شود.

(با استفاده از مقاله‌ای به قلم نعمت‌الله بیضایی مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۷، شماره ۳، صفحه ۶۳ تدوین شد.)

## اقدامات خصمانه‌ای که نتیجه عکس بخشید

میرزا مهدی طالب شهرت بود و ثروت می‌خواست. نامش به مراتب طولانی‌تر از این و ملقب به رئیس‌الحکماء بود. میرزا محمد مهدی خان عنوان دکتر را هم یدک می‌کشید. مجله‌ای به زبان فارسی در قاهره منتشر می‌کرد که نامش را «حکمت» گذاشته بود. این اولین مجله به زبان فارسی در اقلیم مزبور بود. روزی به فکر افتاد درباره تاریخ بایه و بهائیه کتابی بنویسد به زبان عربی. کتابی به تفصیل نگاشت. خیلی مفصل. آن قدر مفصل که بعد خودش مجبور شد آن را تلخیص کند تا بتواند چاپ کند. اسم آن کتاب مفصل «باب‌الابواب» بود. بعد که تلخیص کرد اسمش را گذاشت «مفتاح باب‌الابواب». خیلی خوشش آمد. گویی او از خدایش این را به ارث برده بود که خداوند در شش روز خلقتش هر آنچه را می‌آفرید می‌نگریست و «می‌دید که نیکوست.»<sup>(۱)</sup>

باری، در این کتاب نبوات حضرت بهاء‌الله درباره ترکیه عثمانی و ممالک اروپایی را عیناً با نقل کلام مبارک از الواح ملوک و سایر آثار مبارکه ذکر کرد. نه این که نیت خیر داشته باشد. لا والله! او می‌خواست ثابت کند که این پیش‌بینی‌ها تحقق نخواهد یافت و بهائیان رسوای عالم خواهند گشت. در نتیجه به تفصیل این موارد را مذکور داشت و با استهزاء و تحقیر معانی و مفاهیم را بیان نمود تا خوانندگان را برانگیزد. از آن جمله به دیگرگونی در حکومت عثمانی، یا شکست آلمان و امثال ذلک اشاره داشت. البته قصد داشت سلطان عثمانی را نیز علیه بهائیان تحریک کند. کتاب در سال ۱۳۱۰ قمری

آماده شد. او پیش از آن با حضرت بهاء الله ملاقات کرده بود. این نکته را ادوارد براون در کتاب *Materials for the Study of the Babi Religion*، ص ۱۹۱، تصریح کرده است. او به جزیره قبرس نیز رفت تا با یحیی ازل دیدار کند.

حضرت عبدالبهاء درباره دیدار او از آن طلعات مقدسه در لوحی مصدر به «ای قاصر از مخاطبت هر عبارتی نامه نامی در بهترین وقتی واصل و مدار تسلی خاطر آوارگان گشت» خطاب به او می فرماید:

آن جناب، الحمد لله به زندان این آوارگان آمدید و ملاقات فرمودید و روش و سلوک را به چشم خود مشاهده نمودید، اطوار و افکار کشف کردید. شما را به خدا قسم می دهم، هیچ اثری از آنچه در افواه و السن مدعیان است ملاحظه فرمودید؟<sup>(۲)</sup>

و زمانی که او قصدش را برای تحریر تاریخ حضور مبارک نوشت، طلعت میثاق در همان لوح فوق فرمودند:

ما را چنان امید است که جناب کامکار وحید، یعنی جناب زعیم، ناصر ستمدیدگان باشد و حامی حقیقت در بین عالمیان. اما کتب و صحفی که خواسته بودید، به جان عزیزت که اکثری در دست نیست و سبب واضح و آشکار است.<sup>(۳)</sup> بعد او را هدایت می فرمایند که:

این قدر جسارت می نمایم که تاریخ باید نقش نگین سلیمان باشد و در اعصار آتیه مُخبر حقیقت گردد و مسلم هر امت و ملت شود. و الا تواریخ بسیار است و روایات بی شمار.<sup>(۴)</sup>

بعد، برای آن که تصوّر نکند کدورتی از وی به دل دارند تأکید می فرمایند:

ما در حق شما دعا می نمایم که همدم کامرانی باشید و در نهایت شادمانی و هیچ وقت الفت دیرینه و حقوق قدیمه و مؤانستی که ایامی چند با این قلعه بند فرمودید فراموش ننماییم.<sup>(۵)</sup>

اما، در انتشار کتاب قدری تأمل کرد. می‌خواست آن را محلّ درآمدی هنگفت سازد. بر این باور بود که بهائیان در قبال آن وجهی به او پرداخت خواهند کرد که از چاپ آن صرف‌نظر کند. پس به حضور مبارک حضرت عبدالبهاء عریضه‌نگار شد و مقصود خویش را بیان کرد. در ۱۵ ذی‌القعدة سنه ۱۳۱۰ قمری، جواب زیبایی از قلم مبارک حضرت عبدالبهاء خطاب به او عزّ‌صدور یافت که واقعاً حیرت‌آور است. این لوح مبارک مفصل است و با عنوان «ای یار مهربان آوارگان» آغاز شده است. در آغاز به سیر و سیاحتی اشاره دارند که گویا در مکتوبش ذکر کرده است:

ان‌شاءالله در این جهان سفرهای با روح و ریحان خواهید فرمود. و اما سفر حقیقی روحانی خوش‌تر و دلکش‌تر است چه‌که این سفر از عالم خاک به جهان پاک است و از حیز لا به ساحت دلگشای الا است.<sup>(۶)</sup>

در ادامه در جواب آنچه که مطالبه کرده است می‌فرمایند:

از بخل آوارگان و سخای دیگران مرقوم فرموده بودید. فقیر بینوا چه انفاق نماید و محتاج پیشیز چه چیز احسان کند؟ توانگرانند که خوان نعمت نهند و ابواب بخشش بگشایند. الحمدلله آن جناب بر سفره مهتا و خوان مهیا وارد شدید و از جمیع نعماء و آلاء موجوده یافتید؛ گرسنگی در کاشانه فقرا و بی‌برگی لانه ضعفا را فراموش البته نمودید. دیگر شکایت چرا و روایت از چه رو؟ مگر آن‌که بگوئیم از عالم قناعت گذشته‌اید و ابواب طلب مزید را گشاده‌اید. و از این گذشته، ما نه مرشدیم نه مسترشد؛ نه مریدیم نه مراد؛ نه مدعی علمیم و نه مدعی کمال. آوارگانیم بی‌سر و سامان و بی‌نویانیم بی‌برگ و مستمند و پریشان. نهایت، آشفتۀ جمال دلبریم و دلدادۀ کوی مهوشیم؛ دردمند طیب الهی هستیم و مستمند توانگر معنوی؛ مرغ ضعیفیم، لکن گرفتار دام او هستیم؛ پشه حقیقیم، لکن در پناه سلیمان کشور رحمانی هستیم. و از این گذشته، چون به بازار جوهریان گذری نه تجلی یاقوت رمانی بینی و نه جلوه لعل بدخشانی؛ نه لؤلؤ لالا مشاهده کنی و نه درّ درّی یکتا. لکن چون به دکه خزفیان بگذری، امواج خزف بینی که مکشوف

موج می‌زند و تلال شیشه بدل ملاحظه نمایی که برق می‌زند. لکن صدهزار بار  
خزف به دانه گوهری برابری ننماید.

در این لوح مبارک به قصد او برای سفر به آمریکا و «بسط حقیقت دین مبین الهی  
و حقیقت قرآن عظیم» اشاره کرده و او را به این کار تشویق فرموده و حتی تصریح  
فرموده‌اند:

چنین امری را مثل شمایی باید اقدام نماید، چه که سایرین از عهده بر نمی‌آیند. از  
خدا می‌طلبیم که تأیید و توفیق عنایت فرماید و خبر و تفصیل را به اوضح عبارات  
مفصلاً به ما خبر دهید که سبب سرور و شادمانی وجدانی گردد.

میرزا مهدی‌خان تبریزی مذکور که از این جواب قدری نومیدی در او رخنه کرده  
بود، تصمیم گرفت کتاب را مطبوع و منتشر سازد. ده سالی طول کشید تا توفیق طبع  
حاصل گشت. در سال ۱۳۲۱ (۱۹۰۳ میلادی) بالاخره این کتاب در چهارصد صفحه  
انتشار یافت. چندی نگذشت که مصداق مندرجات آن به ظهور و بروز رسید. انقلاب  
علیه سلطان عبدالحمید به وقوع پیوست و حضرت عبدالبهاء از حبس‌رهای یافتند و  
دیگر رویدادها نیز طبق آنچه که در الواح مبارکه پیش‌بینی شده بود واقع گشت.

حضرت عبدالبهاء در سنه ۱۳۲۵ قمری (۱۹۰۷ میلادی) در لوحی به ملا علی‌اکبر  
ایادی فرمودند:

شخصی در عراق و دیگری در بولاق<sup>۱</sup> تألیف کتابی نموده‌اند ... آنان را گمان  
چنین که پرتو شمس حقیقت را محوکنند و امواج بحر اعظم را بنشانند و سراج  
مه تابان را خاموش کنند و کره نار را افسرده نمایند. سبحان الله، این چه اوهام  
است و چه فکر باطل؛ زهی تصور باطل، زهی خیال محال. ماء قلیل مقطوع گردد  
نه رود نیل و چشمه هامون مسدود شود نه رود جیحون و نهر سیحون. بحر محیط  
محاط نگردد و عربده الواط مانع نشاط و دافع انبساط نشود. پرتو قدیم چگونه

۱. [بولاق یکی از محله‌های شهر قاهره است. چاپخانه و انتشاراتی بولاق که یکی از قدیمی‌ترین و  
مدت‌ها از مهم‌ترین انتشاراتی جهان عرب بوده است در این محله قرار دارد.]

به ابر حدودت محجوب شود و جنود ملاً اعلیٰ چگونه به هجوم اهل نفس و هوی مغلوب گردد... البته سروران هوشمند ملتفت غرض و مرض این نفوس هستند که مرادشان آن است فتنه‌ای برپا نمایند و این حزب حلیم سلیم را مانند یزد در هر بلادی در چنگ خونخواران اندازند تا خون بیچارگان بریزند و اموال به تالان و تاراج برند و خانمان بسوزند و یتیمان اسیر و دستگیر کنند...<sup>(۷)</sup>

در لوحی نیز خطاب به یکی از احبّاء به نحوی میرزا مهدی‌خان را انداز فرمودند که طریق حق و حقیقت را انتخاب کند و آنچه را که صحیح و درست است بنویسد:

تفصیل جناب زعیم معلوم گردید. از نشریات سابقه ضرّی به امرالله نرسید و امیدوارم بالعکس نتیجه بخشد و ما از او دلگیر نشدیم، بلکه جمعی را به مهربانی و عدم تعرّض دلالت کردیم و حال نیز در کتاب جدید هر قسم بنگارد ضرّی به ما نرساند. ولی عاقبت سبب پشیمانی خود او شود. ما مظهر «عسی آن تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم» و ایشان مظهر «عسی آن تحبوا شیئاً و هو شر لکم». یعنی نشریات ایشان به جهت ما مفید و از برای ایشان ضرّی شدید. چه ضرّی اعظم از این که در شرق و غرب عالم نفوسی موجود و ستایش این امر می نمایند. معلوم است که آنان به این کتاب چه نظر نمایند. و این واضح است که این امر روز به روز در علوّ است ... پس معلوم شد که مندرجات کتاب مفتاح باب الابواب من بعد چگونه تلقی گردد. ما تکلیفی نمی نماییم، ولی اگر خود زعیم الدوله بخواهد تألیفش را در مستقبل اهمّیتی باشد، بهتر آن است که طریق صواب رود و حقیقت حال را منصفانه بیان نماید. ما تکلیف نمی کنیم چگونه بنگارد. آنچه صدق و انصاف است مرقوم دارد.

باری، وقتی جناب زعیم حاضر و ندیم بود و می داند که روش و سلوک آوارگان و نیات خیریه این زندانیان چگونه است؛ ابداً شبّه ندارد؛ لهذا به تطویل لزومی نه. هر چه دلش خواهد بنگارد ...

اما، با جناب زعیم هر وقت تصادف کنید، تعارفی نمایید. نه نفرتی، نه الفتی، نه انسی، نه وحشتی؛ زیرا که اگر مؤانست جویند گوید که مداهنه می نماید و اگر به کلی مجانبت کنید گوید عداوت دارند. و حال آن که ما ابداً با نفسی گُرمی نداریم

و اگر سبب اوهام نمی‌شد البته در تألیف باب‌الابواب و نشرش معاونت می‌نمودیم. هذا هو الحق. این است روش و سلوک ما و علی جنبه التَّحِیة و الثَّناء...<sup>(۸)</sup>

محفل روحانی کرمان و رفسنجان نسخه‌ای از کتاب مزبور را از جناب شیخ فرج‌الله زکی‌الکردی طلب کردند. او به حضور حضرت عبدالبهاء مرقوم داشته اجازه خواست. در ۲۲ اکتبر سنه ۱۹۲۱ در جواب او فرمودند: «ارسال جلد واحد من کتاب مفتاح باب‌الابواب إلى رفسنجان لا بأس فيه.» (مکاتیب عبدالبهاء، ج ۳، ص ۳۲۶) از طرف دیگر، شیخ حسن فرید گلپایگانی هم این کتاب را در ردّ امر مبارک مفید یافته به زبان فارسی ترجمه کرد و در طهران و تبریز چند بار انتشار یافت.

با انتشار این کتاب در کرمان بازار تبلیغ رواجی کامل یافت و مصداق بیان مبارک «منکران منادیان امرند» واضح و مشهود گشت. این است معنی بیان مبارک که کراً در الواح فرموده‌اند: «جميع ذرّات بر عظمت و حقانیت امرالله شهادت می‌دهند.»<sup>(۹)</sup>

باری، حضرت عبدالبهاء بعد از انتشار این کتاب، احباء را به سکون و عدم تعرّض امر فرمودند. در لوحی به جناب آقا میرزا علی محمد ساکن مصر چنین می‌فرمایند:

از جمله امتحانات حرکات و سکنات و گفتار و رفتار میرزا مهدی‌خان است. شما باید که در نهایت وقار و سکون حرکت نمایید و ابدأ تعرّضی به او ننمایید؛ نه به گفتار و نه به رفتار و اگر چنانچه نفسی سؤالی نمود، ابدأ کلمه سؤالی در حق او نگویید. جوابتان این باشد که از این مقوله کتب و رسائل بسیار تألیف و نشر شده. حدّ و پایانی ندارد. لکن شعاع آفتاب حقیقت به این ابرها مستور نگردد. لابد پرتوش ظاهر شود و حقیقت امور ظاهر گردد. ما در حق چنین نفوس دعا می‌کنیم و اگر چنانچه ممکن باشد به قدر امکان رعایت و معاونت نیز می‌نماییم. زیرا مأمور به آنیم. بهر اغیار یاریم و بهر بیگانه آشنا. این است تکلیف ما. هر کس در افکار و اقوال آزاد است. ما کاری به کار کسی نداریم و عاقبت این ابرهای تاریک متلاشی شود و شعاع حقیقت جلوه نماید. والسّلام علی من اتّبع الهدی. ابدأ

کلمه وهنی نسبت به او ذکر نمایید ... بگویید ما از مهدی خان گله ای نداریم  
(۱۰)...

میرزا مهدی خان که تیرش نه تنها به سنگ خورده بود و مال و منالی هم نتوانسته بود به چنگ آورد، با ظهور مصداق نبوات حضرت بهاء الله بیش از پیش خجیل شد. ولی خودش را از تک و تا نیانداخت و هر زمان که با احباء مواجه می شد با فخر و مباهات می گفت:

من خدمت بزرگی به این امر کردم. چه که اصل عبارات و آیات کتاب اقدس و الواح ملوک را قبل از ظهور مصداق آنها در آفاق منتشر نمودم و چون صدق آن اقوال محرز و حقانیت کلام حضرت بهاء الله ثابت شد، انظار را به خود جلب کرد. (۱۱)

دو سه سالی از این مقدمه گذشت. حضرت عبدالبهاء در سال ۱۳۳۱ از سفر اروپا مراجعت فرمودند و در مصر مدتی اقامت کردند تا خستگی سفر زائل شود و قدری صحت هیکل مبارک اعاده گردد. در رمه اسکندریه بودند. احباء و برخی نفوس دیگر به حضور مبارک مشرف شدند. میرزا مهدی نیز به حضور مبارک آمد. او در کمال خضوع و خشوع بارها به حضور مبارک مشرف شد و از محبت و فضل و احسان عام آن حضرت بهره مند بود و طلعت میثاق مکرر در جمع احباء فرمودند که مندرجات کتاب او به عکس نتیجه بخشید و سبب اعلائی امر الله شد.

## منابع و مأخذ:

- (۱). سفر پیدایش عهد عتیق، باب اول
- (۲). مائدة آسمانی، ج ۹، ص ۱۱۸
- (۳). مائدة آسمانی، ج ۹، ص ۱۱۹
- (۴). مائدة آسمانی، ج ۹، ص ۱۱۹
- (۵). مائدة آسمانی، ج ۹، ص ۱۱۹
- (۶). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۲، ص ۱۸۶
- (۷). مأخذ اشعار در آثار بهائی، ج ۳، ص ۳۵۸-۳۵۷
- (۸). مائدة آسمانی، ج ۹، ص ۱۲۲
- (۹). محاضرات، ج ۱، ص ۴
- (۱۰). مأخذ اشعار در آثار بهائی، ج ۳، ص ۳۶۱
- (۱۱). محمدعلی فیضی، حیات حضرت عبدالبهاء، ص ۲۵۴

## «انخیرنی ما وقع»

نمی دانم در آن قهوه‌خانه محقر چه می‌کردم. آخر چرا به ساعت و روز حرکت قطار توجه نکرده بودم که حالا مجبور بشوم در میان سرمای زمستان در این قهوه‌خانه بنشینم؟ آخر من که در ابهر جا و مکان در منزل احباء داشتم، بی‌خود عجله کردم که خودم را به قطار برسانم. یک شب در ابهر مانده و به ملاقات احباء نائل شده بودم. راجع به کنفرانس بسیار مهم تاریخی که در هندوستان تشکیل شده و من هم در آن شرکت کرده بودم با احباء صحبت کردم. جمعیت احباء بسیار با اشتیاق شرکت کرده بودند. زمستان سال ۱۳۳۳ بود. محفل روحانی قزوین امر کرده بودند به ابهر و قزوین سفر کنم و با احباء محلّ و مهاجرین ملاقات داشته باشم.

باری، داخل اتومبیلی که مرا از ابهر به طرف ایستگاه قطار می‌برد در افکار خودم راجع به روحانیت احباء ابهر غرق بودم که اتومبیل ایستاد. کنار جاده، نزدیک قهوه‌خانه محقری بود. قطار ساعت دو حرکت می‌کرد. از راننده پرسیدم: «برای چه توقف کردید؟» راننده با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «خانم، قطار فردا به طرف زنجان می‌رود. ما مجبوریم همین‌جا توقف کنیم. البته اتومبیل‌های عبوری هم در اینجا توقف می‌کنند. شاید یکی از آنها شما را به مقصد برساند.»

با اکراه وارد قهوه‌خانه شدم. مملو از رعایای بی‌کار و مردان رهگذری بود که برای گذراندن وقت به آنجا آمده بودند. چند مسافری هم مثل من در انتظار وسیله‌ای بودند

که آنها را به مقصد برساند. نقالی هم با صدای نخراشیده نتراشیده‌اش به نقالی مشغول بود. گاهی با آن صدای ناموزون و خسته‌کننده‌اش تغییر حالتی عجیب در شنوندگان ایجاد می‌کرد.

سخت ناشکیبا بودم. تمام فکر و ذکرم یافتن وسیله‌ای بود که مرا از آن قهوه‌خانه نجات دهد و به مقصد برساند. اما گویی قوه‌ای نهانی مرا امر به سکون و خشنودی به رضای پروردگار می‌نمود. خورشید راه خود می‌پیمود تا بعد از یک روز کوتاه زمستانی تابش و درخشش در پس افق غرب فرورود و روی دیگر کره زمین را روشنی بخشد. تاریکی احاطه کرد. بقایای روشنایی هم از میان رفت و من همچنان نشسته و در فکر بودم. باز هم منتظر بودم که فرجی حاصل شود.

در این هنگام مرد ناشناسی به من نزدیک شد و اظهار نمود: «خانم، اتومبیلی حامل نفت عازم زنجان است و در جلو دو مسافر می‌خواهد سوار کند. من یک نفر هستم. اگر شما هم مایل باشید می‌توانید بیایید.» بدون هیچ تفکری پذیرفتم. کیف دستی مملو از اخبار و کتب امری را برداشتم و شتابان به سوی اتومبیل مزبور رفتم. بدون هیچ تردیدی در جلو اتومبیل کنار مرد ناشناس نشستم. اتومبیل حرکت کرد.

ناگهان دلشوره‌ای عجیب مرا فرا گرفت. چگونه اطمینان کرده بودم که با سه مرد، یعنی راننده، کمک‌راننده و مرد ناشناس به این سفر بروم؟ شروع کردم به تلاوت لوح احمد در دل خود و تکرار «یا الله المستغاث». البته چادری که معمول زنان آن محل بود بر سر داشتم و خود را چنان مستور کرده بودم که احدی قادر نبود نقطه‌ای از صورتم را ببیند، اما شدت اضطرابم به حدی بود که بی‌گمان همراهان من متوجه ناراحتی من می‌شدند.

در این هنگامه درونی من، ناگهان گویی بارقه رحمت الهی درخشید و راننده، شاید برای آن که سفر به سکوت نگذرد، شروع به صحبت نمود، گویی ملائکه مقررین او را مأمور کرده بودند حرف بزند و آن سکوت دهشتناک را بشکنند و شاید هم ساکنان

حریم کبریا برنامه‌ای را بدون اطلاع و آگاهی من تدوین کرده بودند که زمان اجرای آن فرا رسیده بود. باری، راننده به مرد ناشناس گفت: «شما مسلمانان به چه علت این طور مزاحم عده‌ای مظلوم و بی‌پناه و بی‌آزار می‌شوید؟» مرد ناشناس با حیرت از او پرسید: «مقصودتان چه گروهی است که ما آزارشان می‌دهیم؟» راننده گفت: «این بهائیان. می‌دانید، من در شاهرود به چشم خود دیدم که چطور عده‌ای بهائیان بی‌پناه و بی‌دفاع به دست مسلمانان به قتل رسیدند.»

مرد ناشناس که معلوم بود مسلمان است، سخت خجل شده؛ ساکت مانده بود؛ گویی قادر به تکلم نبود. نمی‌دانست چطور از خود دفاع کند. شاید خودش هم دستی در آزار و اذیت بهائیان داشته که اکنون ساکت مانده بود. برای آن‌که حرفی زده باشد به راننده گفت: «شما بهائی هستید؟» راننده گفت: «خیر، من و این شاگردم هر دو مسیحی هستیم. ما با هیچ‌کسی دشمنی نداریم و در پی اذیت و آزار احدی نیستیم و از این‌که می‌بینیم گروهی دیگر را بی‌جهت آزار می‌دهند رنج می‌بریم.»

در دل بسیار شادمان بودم که چنین بحثی آغاز شده است و اکنون محتاج تأییدات الهی بودم که سخنی در معرفی امر مبارک بر زبان آورم. گفتم: «البته همه مسلمانان این‌طور دشمنی نمی‌کنند. بسیاری از آنها جوانمردی خود را ثابت کرده‌اند. در همین ابهر من از مردانگی بسیاری از مردمان این قریه آگاهی دارم و خود شاهد بوده یا شنیده‌ام.»

مرد ناشناس که مجالی یافته بود که دفاعی از مسلمانان بکند، از این پشتیبانی من گل از گلش شکفت و از من پرسید: «شما مسلمان هستید؟» گفتم: «خیر، بنده بهائی هستم.» گفت: «ممکن است راجع به اصول عقاید خودتان قدری سخن بگویید و توضیح بدهید بدانیم تعالیم شما چیست؟» از فرصت استفاده کرده، شمه‌ای راجع به امر مبارک و تعالیم متعالی بهائی بیان کردم.

مرد ناشناس گفت: «می‌دانید خانم، من رهبر حزبی در ابهر هستم. با آن‌که فاقد چنین تعالیم محکم و متینی هستیم، در هر فرصتی جوانان و عده‌ای دیگر از مردمان را به تظاهرات وادار می‌کنیم. شما چرا این قدر در تبلیغ تعالیم خود ضعیف عمل می‌کنید؟» گفتیم: «متاع ما فاسد شدنی نیست که اگر امروز به فروش نرسد فردا ضایع شود. برای فروش آن هم ناچار به سرو صدا و تظاهرات نیستیم. ما دارای گوهر گران‌بهایی هستیم که گوهریان قدرش را می‌دانند و روز به روز بر قیمتش افزوده می‌شود و هر زمان که حکمت ایجاب کند آن را عرضه می‌کنیم و البته هر کس که طالب باشد دیر یا زود نزدمان می‌آید و خریدارش خواهد شد.»

مرد ناشناس با حیرت گفت: «این تعالیم چون قند است. ولی شما آنها را در ظرف سرپوشیده نگاه داشته و پنهان کرده‌اید. باید در آن را باز کنید و به مردم عرضه نمایید تا استفاده نمایند.»

به مزاح گفتیم: «اگر در این ظروف را که حاوی این قندهای شیرین است همیشه بازگذاریم، ممکن است قبل از مردمان، مگس و پشه بر آن نشینند و آلوده‌اش نمایند.»

باری، بحث آن قدر شیرین و بیت تبلیغی متحرک ما آن قدر خوب و گرم بود که بدون هیچ احساس ناراحتی از بدی راه، تاریکی شب، و طول جاده وارد زنجان شدیم. در طول راه، مرد ناشناس اعتراف کرد که: «من از دشمنان امر بهائی در ابهر بودم. حتی برای جلوگیری از دفن یکی از افرادی که به این نقطه آمده و در گذشته بود بسیار فعالیت نمودم. چند بار هم سعی کردم مردم را به نبش قبر وادار کنم؛ ولی خوش‌بختانه موفق نشدم. سخنان شما خیلی در من اثر کرد. شاید اصلاً خیریتی بود که ماها در آن قهوه‌خانه جمع شویم و بعد به این ترتیب به سوی زنجان هم سفر کردیم. بیهوده نیست که از قدیم گفته‌اند: «الْخَيْرُ فِي مَا وَقَع.»

(با استفاده از مقاله‌ای با همین عنوان، به قلم بانو مهرانگیز خسروی، مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۷، شماره ۱، صفحه ۹ تدوین شد.)

## امانت و اطاعت

ملاً مهدی از احبای خویدک در بیست کیلومتری یزد بود. منزلش مأمن احبّاء و زبانش مبلّغ نفوس مستعدّ. در زمرهٔ اولین شهدای سبعة یزد به شهادت رسید و جان به جانان رساند. شیخ علی را به ظلّ امر مبارک هدایت کرد و شیخ علی پدرش عبدالرحیم را و برادرش محمّد را و سپس بقیهٔ خانواده تماماً تصدیق نمودند. عبدالرحیم چون در ظلّ امر وارد شد، میرزا محمّد تقی مجتهد فغان و فریاد برآورد و گفت: «قسم به حق که اگر تمام اهل یزد بهائی شده بودند اهمّیت نمی دادم، ولی حاجی عبدالرحیم که بهائی شد، پشت اسلام شکست؛» بعدها در مجالس و معابد گفته بود: «بعد از بهائی شدن حاجی عبدالرحیم قنّاد، دیگر عمل اسلام گذشته.»

حاجی عبدالرحیم بسیار مورد عنایت جمال قدم بود.<sup>۱</sup> همین قدر گفته شود که حضرت امیر در بیانات مبارک می فرمایند: «یا الهی أغرقنی فی لجة بحر احدیتک»<sup>۲</sup> و جمال مبارک در لوح جناب حاجی می فرمایند: «قل لک الحمد، یا الهی، بما أغرقتنی

---

۱. شرح احوال ایشان را حضرت عبدالبهاء بیان فرموده اند که در تذکرة الوفاء، ص ۱۰۴ به بعد درج است.

۲. این عبارت در دعای قاموس یا سیفی صغیر به این صورت مذکور است: «ربّ أدخلنی فی لجة بحر احدیتک.»

فی لجة بحر احدیتک.<sup>۱</sup> روزی به جناب نبیل فرمودند: «به جناب حاجی عبدالرحیم تکبیر برسان و بگو الحمد لله قلب متصل به بحر اعظم است.»

باری، جناب عبدالرحیم تحت تضيیقات شدید مجبور به ترک یزد شدند و از راه رفسنجان و کرمان به ساحت اقدس شتافتند. حضرت بهاء الله اجازه اقامت به ایشان دادند و چون خانواده در یزد تحت فشار شدید بودند، جمال مبارک امر فرمودند تمام خانواده به ارض اقدس منتقل شوند. دو فرزندشان، شیخ علی و حاجی آقا محمد به مصر و اسکندریه رفته به تجارت مشغول شدند.

### حکایت امانت

در اسکندریه واقعه ای روی داد که حضرت بهاء الله در لوحی به امضاء خادم الله ذکر فرموده اند. در زمانی که جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی و جناب حسین شیرازی در خارطوم مسجون بودند، جناب شیخ علی فرزند حاجی عبدالرحیم، به جهت مؤانست با آنها به خارطوم رفتند. چه که یک نفر از اصحاب را خواسته بودند تا بر امورات حادثه در ارض اقدس و اطراف آن و نیز رویدادهای ایران مطلع شوند.

جناب شیخ علی در همان ارض به کسب و تجارت مشغول شد. ولی دو مسجون فی سبیل الله از راه جدّه راهی ارض اقدس شدند. بعد از چند سال یکی دیگر از احباء به نام حاجی عبدالله، به امر مبارک راهی آن دیار شد تا هم در مشاغل ظاهره به شیخ علی اعانت کند و هم ترتیب بازگشت ایشان را بدهد، اما امور به درازا کشید و شیخ

۱. در عظمت این مقام همین بس که جمال قدم در لوح مبارک (جوهر حمد) می فرمایند: «متغمّسین در لجة احدیت غیر او را نیابند تا ذکر نمایند و دون او را موجود ندانند تا به وصف درآرند. این است که می فرماید: «رب ادخلنی فی لجة بحر احدیتک.» این مقام را کرانی نیست و این بیان را کناری نه.» (حدیقه عرفان، ص ۱۱۴) و در لوحی دیگر می فرمایند: «آن جناب در ظهورات قبل تفکر نمایند و در دریای انصاف داخل شوند به مفاد این کلمه علیا که می فرماید: "رب ادخلنی فی لجة بحر احدیتک" البتّه به اشراقات انوار آفتاب حقیقت فائز شوند.» (لثالی الحکمة، ج ۲، ص ۲۰۰)

صعود فرمود و حاجی عبدالله به تمشیت امور پرداخت. کنسول ایران تفصیل امور شیخ و همچنین اموالش را به کاربرد از اول دولت ایران نوشت. کاربرد از هم طبق قانون، سهمی را که از میراث به دولت تعلق می‌گرفت مطالبه نمود. حاجی محمد، برادر شیخ علی و نیز شریکش سید علی از اسکندریه نوشتند که آنچه حق شما است می‌رسد. بعضی از تجار قاهره نیز به کاربرد از مزبور اطمینان دادند که «قول حضرات صحیح است و مقدس از شک و ریب.»

از قضا، این جریان با بمباران اسکندریه به وسیله نیروهای انگلیس در سال ۱۸۸۲ میلادی مقارن شد و در جریان آن قسمت زیادی از شهر ویران گشت و از جمله تجارت‌خانه حاجی محمد و شریکش با تمام مال‌التجاره از بین رفت. از ارض اقدس کسب تکلیف شد، فرمودند احبای اسکندریه «به اقتضا حرکت نمایند و به شطر اقدس توجه کنند ... بعد، حضرات به ارض مقصود وارد و غافلین و خائنین اسکندریه را آتش زدند و اموال ناس را از هر قبیل چه سوختند و چه به تاراج بردند و اموال دوستان هم جمیع به تاراج رفت و مخزن ایشان منهدم و ویران.» در خارطوم هم اوضاع به هم ریخت و حاجی عبدالله مجبور به خروج شد و دست خالی به ارض مقصود وارد شد.

در این میان، کاربرد از قاهره معزول شد و خبر ورود کاربرد از جدید به گوش رسید. حاجی محمد و شریکش سید علی توانستند مبلغی تهیه کنند که برای پرداخت بدهی به حکومت کافی بود. سید علی به قاهره برگشت و مبلغ پنجاه جنیه انگلیسی به جانشین او پرداخت نمود. مؤمنین تجار و خود کاربرد از بسیار متحیر و متعجب؛ کاربرد از ابتدا از دریافت وجه ابا نمود و «قسم یاد کرد که من حرفی ندارم. این صفات شما مرا کافی است و در مدح و ثنای شما همین قدر بس که همان نفوسی که شما را دشمن می‌دارند به مدح شما ناطقند؛» اما در اصرار سید علی وجه را پذیرفت.

جمال‌قدم در لوحی که در شرح این رویداد عزّ نزول یافته ذکر فرموده‌اند:

باری، این فقره سبب اعلاء شد در آن جهات... این وفای به عهد ایشان از سلطان اعمال عند غنی متعال مذکور و مسطور. از حق جلّ جلاله می طلبم احبای آن ارض و اراضی أُخری را مؤید فرماید بر امانت و راستی.<sup>(۱)</sup>

### حکایت اطاعت

زمانی که حاجی محمد، ولد حاجی عبدالرحیم در عکّا به امور تجاری اشتغال داشت، روزی در دفتر کارش نشسته بود که سرکار آقا وارد شدند و فرمودند که حضرت بهاء الله امر فرموده اند که ایشان فوراً به جدّه در عربستان حرکت کنند. حاجی محمد پرسیدند: «آیا اجازه دارم قبل از حرکت به حضور جمال مبارک مشرف شوم؟» سرکار آقا جواب دادند که فرصتی برای این کار نیست. برای این که کشتی هر لحظه ممکن است راه بیفتد.

حاجی محمد فوراً دفتر کارش را بست و حتّی بدون دیدار از خانواده به کشتی که در همان آن حرکت می کرد سوار شد. وقتی سوار کشتی شد ناگهان متوجه شد که در اثر عجله فوق العاده ای که داشته حتّی یادش رفته از سرکار آقا علت سفر به جدّه را بپرسد، ولی دیگر بسیار دیر شده بود. کشتی به سوی مقصد حرکت کرده بود. اطمینان داشت که طلعت ابهی او را هدایت خواهند کرد که در وصول به مقصد چه باید بکند.

باری، دریا طوفانی و منقلب بود. مسافران سخت مضطرب و پریشان بودند و نگران از غرق شدن کشتی و از دست دادن جان خود. حاجی محمد سکون و اطمینان خود را حفظ کرد. زیرا می دانست که او را بیهوده به این سفر نفرستاده اند. خداوند او را برای خدمتی برگزیده بود که هنوز از کمّ و کیف آن خبر نداشت. تلاطم و ناآرامی دریا نتوانست گزندگی به کشتی برساند و سرانجام کشتی به مقصد رسید.

حاجی محمد از کشتی پیاده شد و در میان انبوه جمعیت حرکت کرد. ناگهان از سوپی سخن آشنا شنید. دو نفر به فارسی صحبت می کردند. به سوی آنها رفت. دانست

که بهائی هستند و بعد از ده سال از زندان رهایی یافته‌اند. قصد عکاً دارند ولی نه راه داند و نه خرجی دارند. یکی از آن دو جناب میرزا حیدرعلی اصفهانی بود و دیگری جناب حسین شیرازی. حاجی محمد دانست که مقصود از مأموریت او همین دو نفر بودند. او که چشم بسته اطاعت امر مولایش کرده بود، در انجام دادن مأموریتی توفیق یافت که به ظاهر از آن ابداً آگاهی نداشت. آن دو را همراهی کرد. در لوح مزبور حضرت بهاءالله می‌فرماید: «اسمین مذکورین علیهما ثناءالله به این شطر توجه نمودند و بما هو المقصود فائز گشتند.»

(با استفاده از لوح مبارک مندرج در مجموعه آثار قلم اعلیٰ، شماره ۲۸، صفحه ۵۸ به بعد؛ خاطرات مالگیری، طبع ۱۹۹۲ در آلمان، صفحه ۴۵ به بعد، و نفعات ظهور حضرت بهاءالله، جلد ۴، صفحه ۲۰ به بعد تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

(١). مجموعه آثار قلم اعلیٰ، شماره ٢٨، ص ٦١

## امین السلطان

امین السلطان در زمان ناصرالدین شاه صدراعظم بود. موقعی که «در آذربایجان جناب آقا سیداسدالله را آخوندهای ترک در اردبیل ذلیل نمودند، جفا روا داشتند و به قتل برخاستند، حکومت به لطائف الحیل از ضرب و قتل نجات داد. مغلولاً به تبریز فرستاد و از تبریز به طهران ارسال داشتند. امین السلطان رعایت نمود و جناب آقا سید اسدالله [قمی] را در دیوان‌خانه خویش منزل و مأوی داد و چون مشارالیه بیمار گردید، ناصرالدین شاه به عیادت آمد. مشارالیه کیفیت را بیان نمود و مدح و ستایش کرد. به نوعی که شاه حین خروج نهایت دل‌داری و مهربانی به آقا سید اسدالله مذکور نمود و حال آن‌که اگر سابق بود، فوراً زینت دار می‌گشت.»<sup>(۱)</sup>

به بیان حضرت عبدالبهاء «وقتی که آقا سید اسدالله و آقا میرزا علی‌اکبر و حاجی امین را دستگیر نموده بودند، مطالبی گفته بود که دلیل بر تأیید او می‌شد. این مطلب حضور جمال مبارک معروض شد، فرمودند: «به یک نحوی پیامی برای او بفرست.» در واقع حضرت بهاءالله مایل بودند که این پیام به او برسد که، «همتتی در حق اسیران نمودی و معاونت شایان و رایگان کردی. این خدمت فراموش نشود و یقین بدان سبب عزت و برکت در جمیع شئون گردد. ای امین السلطان، هر بنیانی به پایان ویران گردد مگر بنیان الهی که روز به روز بر متانت و محکمی بیفزاید. پس تا توانی خدمت به دیوان

الهی نما تا به ایوان رحمانی راه یابی و بنیانی بنهی که پایان ندارد.» در این بین صعود جمال مبارک واقع شد و هنوز پیام مبارک به امین السّلطان نرسیده بود.

حضرت عبدالبهاء میل داشتند «امین السّلطان هم مانند منوچهرخان در این امر اسمی پیدا کند و ابدی شود، ولی نشد.» به هر تقدیر، «امین السّلطان بعد از چندی مغضوب شهریار واقع گردید؛ مبغوض و منکوب و سرگون به مدینه قم شد.»

یکی از احبّای الهی به نام سلیمان خان تنکابنی مشهور به جمال افندی یا جمال الدین، برای ملاقات با امین السّلطان انتخاب شد، زیرا همواره اصرار داشت که حضرت عبدالبهاء خدمتی به او رجوع نمایند. قرار شد ابتدا به قزوین و شهرهای دیگر برود. بعد، «برود به قم. در صحن مقدّس اتاقی بگیرد و با مردم معاشرت کند و به اسم سیّاح خود را مشهور کند.» به انتظار بماند تا آدم‌های امین السّلطان را ببیند.

جمال افندی به قم رفت «و به موجب دستورالعمل در دائره معصومه، در غرفه‌ای منزل کرد. متعلّقان امین السّلطان به دیدن آمدند. پرسش احوال نمود و اظهار اشتیاق ملاقات کرد. چون این خبر به مشارالیه رسید، احضار فرمود. متوکلاً علی الله به خانه امین السّلطان شتافت. در خلوت ملاقات نمود.» در این ملاقات بود که مکتوب و مناجات ضمیمه آن که به اثر قلم حضرت عبدالبهاء بود تسلیم مشارالیه شد. در آن مناجات طلب عون و عنایت الهی گردید و رجای صون و حمایت شد که مشارالیه از زاویه خمول به اوج قبول رسد و در نامه صراحتاً نگاشته گردید که:

حاضر الرجوع به طهران باشد. عن قریب تأیید الهی رسد و پرتو عنایت بدرخشد و بر مسند صدارت در نهایت استقلال قرار خواهی یافت. این مکافات خدمت است و پاس همّت که در حقّ مظلومی مجری داشتی. آن نامه و آن مناجات الآن در خاندان امین السّلطان موجود است.<sup>(۲)</sup>

امین السّلطان «برخاست و نامه را در نهایت احترام تلقی نمود» و به جمال افندی گفت: «من نومید بودم. اگر چنین امیدی میسر گردد، دامن خدمت بر کمر زخم و حمایت و

صیانت یاران الهی نمایم. اظهار ممنونیت کرد و بیان خشنودی نمود و گفت الحمدلله امیدوار گشتم و یقین است به عون و عنایت الهی کامکار گردم.»

مکالمات به اتمام رسید و سلیمان خان وداع کرد. امین السّلطان خواست خرجی راه به ایشان بدهد ولی نپذیرفت. آنچه اصرار و ابرام کرد، امتناع نمود. «یک ماه از این واقعه نگذشت که» امین السّلطان از سرگونی رهایی یافت و برای تصدی مقام صدارت عظمی به طهران احضار گردید. در کمال استقلال به وزارت پرداخت.

از آن طرف سلیمان خان تنکابنی مرتکب اشتباهی شد. قرار او با حضرت عبدالبهاء چنان بود که این موضوع کاملاً مخفی و مستور بماند و نزد احدی اظهار نکند. ولی ایشان وقتی به طهران رسید نزد جمال بروجردی رفت و به او گفت که حضرت عبدالبهاء مرا نزد امین السّلطان فرستادند و «چون در اتاق او وارد شدم از جای خود قیام نمود. عرض کردم که نامه از فلانی دارم. او آن را گرفته بوسید و خواند. و آن نامه بیاناتی بود و مناجاتی که جمیع سلطنت‌های دنیوی محو می‌شود مگر سلطنت الهی که این ابدی است. پس تو کاری کن که به ایوان الهی خدمتی بکنی تا به آن قصر مشید و دیوان رفیع راه یابی. من در روضه مبارکه در حق تو دعا نمودم و عن قریب دوباره به صدارت ایران موفّق خواهی شد.» حدود یک ماه بعد هم این دعای حضرت عبدالبهاء مستجاب شد و وعده تحقّق یافت.

جمال بروجردی وقتی این را شنید پسرش را با بعضی قطعات که از میرزا محمدعلی داشت، فرستاد نزد او که اینها را فلانی نزد شما فرستاده است. بعد خودش رفت. «این شد که امین السّلطان مثل یخ سرد شد و چون به صدارت رسید غرور هم تأیید کرد، فراموش شد.»

امین السّلطان وقتی دوباره به صدارت رسید «در بدایت فی الحقیقه حمایت می‌کرد، ولی در اواخر در مسأله شهدای یزد کوتاهی کرد. ابداً حمایت و صیانت ننمود و آنچه شکایت کردند اذن صاغیه نداشت. عاقبت جمیع شهید شدند. لهذا او نیز معزول و منکوب، علم افراخته منکوس شد و دل و جان امیدوار مأیوس گردید.»

توضیح: اشارتی شد که جناب سید اسدالله قمی بعد از آن که از آذربایجان به طهران منتقل شد و تحت حمایت امین السلطان قرار گرفت، راحتی یافت و آسایش و آرامش برقرار شد. مطالب حضور مرکز میثاق امر بهاء معروض گشت. حضرت عبدالبهاء به لحنی مزاح آمیز در لوحی خطاب به او مرقوم فرموده اند:

هوالبهیی؛ ای اسیر سیل الهی، تفصیل واقعه مؤلمه و حوادث مزعجه<sup>۱۱</sup>، یعنی فاجعه اردبیل و مشقت سیل و زحمت سلاسل و زنجیر، کلّ متلوا<sup>۱۲</sup> و مسموع و مذکور و معلوم گردید. مسطور مفصل مشروح که ترجمان وقایع معهود و به آقا میرزا شعاع الله مرقوم نموده بودند قرائت و تلاوت گردید. خوب است مهمانی های مکمل و مائده های مفصل بود. «فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَ تَلذُّ الْأَعْيُنُ»<sup>۱۳</sup> هنیئاً مریئاً. گوارا و سازگار باد. ملای رومی می گوید: «نفس مؤمن أشغرى<sup>۱۴</sup> آمد یقین» یعنی از ضرب چوب و چماق و دگنک<sup>۱۵</sup> لایطاق فریه و سیمین و سفیدرخ و سیمین بدن گردد و به این عیش مهیا سفره مهنا وقت تشریف بردن شما اشاره و ایما شد؛ البته فراموش نفرمودید. حال، الحمدلله در وعد وفا، از درد صفا پیدا شد.

ای یار دیرین، چرا آن قدر بی انصاف و بی دین بودی؟ جمیع این اطعمه لذیذه و مائده های لطیفه را تنها خوردی و هیچ به یاد این رفقاء فقرا نیفتادی. آیا این شرط وفاجویی و خوش خویی و دلجویی بود؟ یا به یاد این فتاده خاک بیز / چونک خوردی جرعه ای بر خاک ریز<sup>۱۶</sup>

[۱]. مُزَعِجَه: ناخوشایند، ناراحت کننده

[۲]. متلو: تلاوت شده

[۳]. «فِيهَا مَا تَشْتَهِي ...» قرآن کریم، سوره زخرف، آیه ۷۱. (در آنجا هر چه دل ها آن را خواهد و دیدگان پسندد.)

[۴]. اشغری: لاک پشت تیرانداز

[۵]. دگنک: لغت ترکی به معنی عصا، چوبدست.

[۶]. یا به یاد این ...: شعرا از مولوی است.

باری، علی‌العجاله تو گوی سبقت ربودی و جام موهبت نوشیدی تا ببینیم ما چه خواهیم کرد. لکن من و جمیع ما دعوا داریم ...

نفوسی که از صهبای الهی مست و مخمورند و در دفتر دانایی مسطور، مستوری نخواهند و مهجوری نتوانند. شهره آفاق شوند و واله و شیدا گردند؛ جام بلا جویند و راه وفا پویند؛ چون دُرْدانه موهبت در آغوش صدف محنت پرورده گردند و چون ذهب ابریز در تاب و تب آتش، رنگ دلپذیر یابند و لب از شکرانه لبریز کنند. گاهی در طوفان اعظم بلا چون حضرت نوح کشتی رانند و گاهی وقت هبوب صرصر<sup>۱۱</sup> قضا چون حضرت هود قرار و سکون یابند؛ وقتی چون جمال خلیل جلیل در نایره جفا رخ برافروزند و زمانی در شدت سورت<sup>۱۲</sup> اعلل و اسقام<sup>۱۳</sup> چون حضرت ایوب از حرارت تب زار زار بسوزند<sup>۱۴</sup>؛ گاهی چون حضرت یوسف زنجیر و سلاسل زندان را، در عشق جمال رحمن، طوق زرین و حمایل سلطنت علّین سازند و گاهی چون یحییٰ حضور<sup>۱۵</sup> سر ببازند و دمی چون عیسی مریم به فقر و درد و غم همدم گردند و سر بر سر دار برافرازند و گاهی چون حبیب محبوب<sup>۱۶</sup> صد هزار جفا تحمل نموده، عاقبت مسموم عروج به رفیق اعلیٰ نمایند و گاهی چون هژبر<sup>۱۷</sup> صائب<sup>۱۸</sup>، اسدالله الغالب، با سری شکافته، رخی شکفته کنند و زمانی چون شهید مظلوم<sup>۱۹</sup>، نیر ساطع مشهود معلوم لب تشنه در راه خدا در صحرای کرب و بلا جان بازند.

[۱]. صرصر: باد شدید

[۲]. سورت: شدت

[۳]. اسقام: (جمع سقم) بیماری

[۴]. زار زار سوختن: به خواری و زبونی آتش گرفتن و سوختن. (فرهنگ عمید)

[۵]. یحییٰ حضور: یحییٰ تعمیددهنده که به علت ازدواج نکردن حضور لقب گرفته است. حضور به معنای پرهیزگار و نیز مردی است که با زنان آمیزش نکرده است.

[۶]. حبیب محبوب: حضرت رسول اکرم

[۷]. هژبر: شیر

[۸]. صائب: کسی که در گفتار و رفتار صحیح باشد. (هژبر صائب: حضرت علی بن ابی طالب)

[۹]. شهید مظلوم: حضرت سید الشهداء

باری، وقایع بسیار؛ نهایت ندارد. این است صفت عاشقانِ جمال ذوالجلال و  
سمت مدهوشان جام محبتِ رحمن. در ترکی می‌گوید:

حسینی مشرب اول بیرجان ایجور خوف و رجادن گج / فضای کربلای عشقه وار  
مردانه مردانه

قسم به جمال مبارک روحی لأحبائه الاسرا فدا که آرزوی آن صدمات و بلیات  
می‌نمودم. باری، وقت جانبازی، جان‌نثاری و سرمستی و هوشیاری و بیداری و  
گریه و زاری است که انشاءالله، به عون جنود ملاً اعلیٰ و تأییدات متتابعه از  
ملکوت ابهی، جهان و جهانیان را زنده نمود و عالم را قُصص جدیدی بخشید و  
به نفحات قدس شرق و غرب را معطر و به انوار ساطعه از شمس حقیقت آفاق را  
منور نمود. و البهَاء علیک و علی مَنْ أَبْتَلِیْ فِی سَبِیلِ اللَّهِ مَحْبُوبِ الْعَارِفِینَ. ع<sup>(۳)</sup>

---

منابع و مأخذ:

- (١). تذكرة الوفاء، ص ٢١٠ - ٢٠٩
- (٢). تذكرة الوفاء، ص ٢١١ - ٢١٠
- (٣). محاضرات، ج ١، ص ٥٢ - ٥٠

## بانوی پزشکی که هرگز دیگر روی وطن ندید

در ژرفنای وجودش، ندایی به او می‌گفت که باید در رشته پزشکی درس بخواند و طب را فرا گیرد. گویی آن ندا به او می‌گفت: «العلم علمان؛ علم الأبدان و علم الأديان.» و علم طبّ مقدّم است بر علم ادیان. بی‌آن‌که بداند و به مقام مظهر ظهور دوران خود وقوف و عرفانی داشته باشد، گویی این کلام مولای عالمیان را می‌شنید که، این علم «اشرف از سایر علوم است.» در عبارت فوق نیز علم ابدان را مقدّم گذاشته:

چه‌که ظهور حق و احکام الهی جمیع از برای تربیت انسان و ترقی او و حفظ اهل عالم و امثال آن بوده و خواهد بود. لذا آنچه سبب و علت حفظ و صحّت و سلامتی وجود انسان است مقدّم بوده و خواهد بود.<sup>(۱)</sup>

پس در این راه قدم گذاشت. مدّتی را به تحصیل طبّ پرداخت. اما، کار را ناتمام گذاشت. پدر و مادرش درگذشتند. از شهرش با برادر کوچ کرد و در دیار دیگر سکونت گزید. نیویورک بود، به شیکاگورفت. طبّ می‌خواند، به موسیقی روی آورد.

باری، پنداری «از هر چمن گلی» شعارش شده بود. مدتی موسیقی را تحصیل کرد و زمانی به صنایع ظریفه روی آورد؛ پس آن‌گاه نقاشی و مجسمه‌سازی را اختیار نمود و زمانی چند در دانشکده صنایع ظریفه به تحصیل پرداخت، حتّی سفری به پاریس کرد و مدتی را نیز آن‌جا به تکمیل نقاشی پرداخت و نقاشی ماهر گشت.

اما، دیگریار آن ندای درون که گویی مدتی از او نومید گشته بود، به آوایی بلندتر او را به سوی پزشکی فرا خواند. تحصیلات طب خود را دنبال کرد و سرانجام موفق به دریافت مدرک دکترای خود در رشته طب از دانشگاه شیکاگو گشت. در این حرفه به کار مشغول شد. گاهی راجع به امر بهائی نیز کلامی به گوش سوزان می رسید. ندایی نیز در درون او فریاد بر می آورد که از این ترقیات ظاهری، مراحل بالاتر و برتر هم وجود دارد که کسب مقامات روحانیه است.

باری، سال‌ها بدین منوال گذشت. از تعالیم امر مبارکه نیز اطلاعاتی یافت و مجذوب آنها شد. ایزابلا بریتینگهام در ابلاغ امر به او و استمرار در هدایت او، نقش به سزایی داشت. دکتر افروخته نوشت:

یکی از مبلّغات آن زمان، امة الله مسیس بریتینگهام بود. وقتی که در بحبوحه گرفتاری‌ها آمد، چند روزی مشرف شد؛ مظلومیت مبارک را مشاهده نمود. همین‌که برگشت چنان منقلب و منجذب شد که در آمریکا دسته دسته [مردم را] به شریعت الهی دلالت کرد ... اشخاص برگزیده تبلیغ او یکی از آنها امة الاعلی دکتر مودی بود که صیت خدمت‌گذاری و جانفشانی اش آفاق را گرفت.<sup>(۲)</sup>

سرانجام در پنجاه و دو سالگی، یعنی سال ۱۹۰۳، ندای الهی را لبیک گفت و در زمره اهل بهاء درآمد و خدمات برجسته و درخشان خود را شروع کرد.

او می دانست که تعلیم و تربیت نونهالان برترین وظیفه هر نفسی است که بخواهد خدمتی به آستان مبارک تقدیم دارد. پس نخستین کلاس‌های درس اخلاق را در منطقه شیکاگو تشکیل داد. گروهی از اطفال به این کلاس‌ها هدایت شدند و تحت پرورش روحانی قرار گرفتند.

در تعیین بهترین مکان برای مشرق‌الاذکار امریکا نیز نقش داشت و ساحل دریاچه میشیگان را برای این کار پسندید و پیشنهاد کرد. اما او میل داشت خدمات بیشتری

انجام دهد. می‌خواست ترک یار و دیار کرده به کوه و دشت و دریا زند و با نثار جان امر جانان را به مشتاقان برساند.

پنج‌سال از اقبال او گذشته بود که گروهی از احبای آمریکا، در سال ۱۹۰۸، سفری به ایران نمودند تا به زیارت اماکن متبرکه در مهد امرالله نائل شوند. در آن زمان بهداشت هنوز از وضعیت مطلوبی در ایران برخوردار نبود. احبای ایران از آن بهائیان آمریکایی درخواست نمودند در صورت امکان طبیعی از جامعه نسوان به آن سامان اعزام شود تا بهداشت و معالجات زنان ایرانی را که تا آن زمان بویی از بهداشت به مشامشان نرسیده بود به عهده گیرد.

گروه مزبور، در مراجعت از ایران به زیارت ارض اقدس شتافتند و به حضور مولای اهل بهاء، حضرت عبدالبهاء تشرّف یافتند و تقاضای احبای ایران را معروض داشتند. حضرت عبدالبهاء استفسار فرمودند که آیا چنین شخصی وجود دارد که حائز شرایط و نیز مایل به عزیمت به ایران باشد. نام سوزان مطرح شد. لوحی به افتخارش عَزّ نزول یافت و او مأمور شد به ایران عزیمت کند. حضرت عبدالبهاء به او فرمودند:

ابتدا شرایط برای شما بسیار مشکل خواهد بود، چون وسایل رفاه و راحتی مثل آمریکا نیست. بسیاری از مردم فقیر هستند و روی زمین می‌خوابند، چون رختخواب ندارند. شما نباید به شرایط آنها نگاه کنید. به قلبشان نگاه کنید. شما را بسیار دوست خواهند داشت و من می‌خواهم که شما آنجا خوشحال باشید. شما باید صبور باشید و بسیار تلاش کنید که با ایمان و وفادار بمانید. اگر خودتان را فراموش کنید و تمرکزتان روی محبت و عشق به خدا باشد موفق می‌شوید.<sup>(۳)</sup>

روز آخر، مجدداً عبدالبهاء توصیه خود را تکرار کرد: «باید تحمل داشته باشید، تحمل، تحمل زیاد.»

سوزان بلافاصله راهی ایران شد. اما، ابتدا به ارض اقدس رفت تا هدایات لازم را از حضرت عبدالبهاء دریافت کند. حضرت عبدالبهاء صبر و سکون را به او توصیه نمودند و به او اطمینان دادند که چه در حیات و چه در ممات با او خواهند بود و او را

یاری خواهند نمود. این ملاقات چنان در او اثر گذاشت که با خدای خود عهد بست که زندگی خود را تماماً وقف خدمت آستانش نماید و چنین کرد.

در ۲۶ نوامبر ۱۹۰۹ بود که قدم به خاک ایران گذاشت. احبای ایرانی چنان از او استقبال کردند که حضرت عبدالبهاء بارها از این استقبال اظهار رضایت کردند. فروغ ارباب در این باره می نویسد:

ورود دکتر مودی به ایران سال فراموش نشدنی و فرخنده‌ای بود. پاییز غم‌انگیز رو به پایان بود. طبیعت زمستان زیبا نمایان می‌گشت. هوا به سردی می‌گرایید و درختان برگ‌های زرد خود را دور افکنده، خویشتن را برای پوشش سفید آسمانی و استقبال فصل جدید آماده می‌ساختند. خانم‌های ایرانی هم از موهبت آسمانی بی‌بهره نبودند. چون میهمانی داشتند؛ فرشته‌خوی و رحمانی؛ مقدمش را عزیز می‌داشتند. او از نزد مولای عزیزشان می‌آمد و رایحه شامه‌نواز عبدالبهاء را به مشام یاران می‌رساند. مگر نه آن‌که حضرت مولی‌الوری به او فرمودند: «در هر حال با شما خواهم بود.»

یاران به استقبالش شتافتند و آن یار عزیز را در آغوش پرمهرشان فشردند. از شادی فریادها بر آوردند. شور و انجذاب مستقبلین یاران رحمن خطه ایران چندان بود که سوزان به هیجان آمد و اشک شادی فرو ریخت و داستان محبت‌های دوستان را به مملکت خویش نگاشت و حضور مولای عزیزش عرض کرد و آن خاطره را چون دُرّی گران‌بها در ضمیرش محفوظ داشت که هرگز از نظرش محو نشد.<sup>(۴)</sup>

بعدها، حضرت عبدالبهاء خطاب به منسوبین سوزان فرمودند:

ببینید قدرت حضرت بهاء‌الله چگونه قلوب را ارتباط داده و شرق و غرب را به هم مربوط ساخته که وقتی دکتر مودی به طهران رفت، ایرانیان را نمی‌شناخت و ایرانی‌ها هم ابداً او را نمی‌شناختند. به مجرد شنیدن خبر مسافرت او از امریکا به ایران، صدها نفوس محترمه با محبت دل و جان به استقبالش رفتند و با کمال عزت او را وارد طهران نمودند. دوستان جمیعاً با او مثل خواهر و برادرند، بلکه

بہتر و مہربان‌تر. و الآن در طهران به اسم بهائی مشہور و در خارج و داخل معزز و مقبول است.<sup>(۵)</sup>

خدمات پزشکی گویبی کافی نبود کہ تربیت نونہالان، بہ ویژه دختران، مورد توجہ خاصّ دکتّر مودی قرار گرفت. غالباً می‌گفت از مشاہدہ اشخاص غافل رنج می‌برد. بالاخرہ پس از تلاش‌های زیاد، مدرسہ دخترانہ‌ای افتتاح کرد کہ بعدہا بہ نام مدرسہ تربیت بنات نامیدہ شد و اغلب ایرانیان اعتراف داشتند کہ بہترین مدرسہ طهران است.

با وجود این کہ ہدف اولیہ ورود دکتّر سوزان مودی از آمریکا بہ ایران بہ جہت خدمات پزشکی بانوان بود ولی از بدو ورودش با دکتّر بخشایش کہ یکی از مؤسّسین بیمارستان صحّت و نیز مدرسہ پسران بود، تصمیم بہ تأسیس مدرسہ دخترانہ در طهران گرفت و از جلسات جمع‌آوری اعانہ برای مدرسہ دختران حدود ۶۰۰ دلار آن زمان جمع‌آوری کرد و با ہمتّ یکی از بہائیان آمریکایی آقای سیدنی اسپراگ در آمریکا انجمن آموزشی ایران و آمریکا را تأسیس کرد کہ برای کمک بہ شہریہ محصلین بی‌بضاعت بہائی و غیر بہائی اختصاص دادہ شد.

احبّاء در زمینہ مساعدت بہ مدرسہ تربیت گویبی بہ این بیان مرکز عہد و میثاق ناظر بودند کہ می‌فرمایند:

ہواللہ؛ در خصوص اعانہ مدرسہ تربیت سؤال نمودہ بودید؛ تعاون و تعاضد از اساس دین اللہ است. شرق باید اعانت غرب نماید؛ غرب باید اعانت بہ شرق کند.<sup>(۶)</sup>

گویبی نیاز بہ توضیحی بود کہ احبّای شرق در زمان خود مساعدتی بہ احبّای غرب نمودہ بودند و اینک باید کہ احبّای غرب مساعدت فرمایند. حضرت عبدالہیاء تأکید فرمودند:

مرفوم نمودہ بودید کہ خدمتی بہ انجمن ارتباط شرق و غرب نماید. البتہ باید شرق و غرب بہ یکدیگر معاونت نمایند. علی‌الخصوص مدرسہ تربیت. احبّای

شرق معاونت مشرق‌الاذکار امریکا نمودند، با وجودی که در نهایت تنگدستی بودند، با انقلاب داخلی. اگر از احبای غرب نیز معاونتی به مدرسه تربیت طهران گردد، البته سبب سرور است.<sup>(۷)</sup>

بانویی از احبای الهی پانصد فرانک تقدیم حضور مبارک کرد. تقدیمی این بانو، مسیز لیلیان تال، مورد قبول واقع نشد. بسیار اصرار و الحاح نمود، امر فرمودند به واسطه دکتر مودی برای مدرسه تربیت به طهران ارسال شود.<sup>(۸)</sup>

دکتر مودی معتقد بود که بهداشت و سلامتی دختران و زنان پیوندی ناگسستنی با تعلیم و تربیت آنها دارد به همین دلیل با کمک بانو دکتر کلاک دست به ابتکار جالبی در مدارس بهائی زد. این نوآوری تدریس مبانی بهداشتی به دانش آموزان بود. ایشان با کمک خانم کلاک که فارغ التحصیل رشته پرستاری بود هفته‌ای یک بار در مدرسه علم تشریح، کالبد شناسی، کمک‌های اولیه بهداشتی و پرستاری را می‌آموختند که در آن زمان تنها مدرسه‌ای در سراسر کشور بود که چنین مواردی را آموزش می‌داد و حتی (به خاطر شیوع بیماری آبله) به دانش‌آموزان واکسن ضد آبله تلقیح می‌کردند.

سوزان برای مدارس دختران بهائی ایران نیز مساعی جمیله مبذول داشت. حضرت عبدالبهاء در لوحی می‌فرمایند:

حضرت ایادی ابن ابهر و دکتور [دکتر] مودی در خصوصات مدارس مرقوم نموده بودند. جواب مکمل ارسال شد و البته تا به حال رسیده. کنیزان عزیز الهی البته در ترویج مدارس بنات نهایت همت را مبذول خواهند داشت و این همت در ملکوت الهی سزاوار هزار تحسین است.<sup>(۹)</sup>

در دوم رجب ۱۳۳۷ بود که مولایش مرقوم فرمود:

امة‌الأعلیٰ دکتر مودی و سایر امریکایی‌ها راحت خویش را گذاشتند و از وطن مألوف هجرت نمودند تا در ایران به عموم مردمان خدمت نمایند. حرمت و رعایت این نفوس بسیار واجب و لازم.<sup>(۱۰)</sup> (سوزان پانزده سال به احبای ایران، بخصوص بانوان این مرز و بوم خدمت کرد. از جان و دل مایه گذاشت و از هر

طریق که می توانست در مساعدت به آنها کوشید. او به زبان فارسی تسلط یافت چه که این اولین مشکل او بود. خدمات او به جایی رسید که در یکی از روزنامه های طهران، در سال ۱۹۱۰ مطلبی انتشار یافت:

دکتر مودی، یک طیب حاذق، یک قابلۀ ماهر، یک متخصص بیماری های زنان و زایمان است. صفات حمیده و علاقه لانهای او به خواهران ایرانی از مشخصات این بانوی آمریکایی است. این بانوی محترمه عمر خود را وقف خدمت ابناء بشر نموده است. ما موقع را مغتنم شمرده، بهترین تحیات قلبی خود را حضور ایشان تقدیم می داریم، زیرا حضور این بانوی آمریکایی از افتخارات این مملکت خواهد بود. در سایه مساعی این نفس مقدس عموم مرضی بهبود سریع می یابند. پس جای آن دارد که از خداوند متعال مسئلت نماییم این طیب جلیل القدر را موفق داشته برای همیشه در بین ما نگاه دارد.

کلاس های درس اخلاق نیز به همت او تأسیس شد. دکتر مودی شخصاً روزهای جمعه به کلاس های مزبور سرکشی می کرد و از نزدیک مراقبت تام در تعلیمات روحانی نونهالان داشت.

باری، پانزده سال گذشت. دمی نیاسود و لحظه ای از خدمات فراغت نیافت. سرانجام در ژانویه ۱۹۲۵ در هفتاد و پنج سالگی به سوی وطن بازگشت و به آمریکا وارد شد. البته قبل از آن به ارض اقدس رفت و به حضور مولای مهربان، حضرت ولی امرالله تشرّف یافت. در ۱۷ نوامبر ۱۹۲۴ حضرت ولی امرالله به محفل مرکزی ایران مرقوم داشتند:

امه الله دکتر مودی وارد و از وقوعات اخیره اطلاع حاصل گردید. عن قریب به امریک مسافرت نمایند و با اعضای محفل مرکزی مشورت تام نمایند تا آنچه صلاح است مجری شود.<sup>(۱۱)</sup> مقصود از وقوعات اخیره، رویداد معروف به معجزه سقاخانه بود. اواسط سال ۱۹۲۴ در طهران شایعاتی مبنی بر وقوع معجزه در سقاخانه آقا شیخ هادی در شهر منتشر شد. بر اساس این شایعه، شخصی مسلمان در کنار چاه سقاخانه با بر زبان آوردن کلمه «عبّاس افندی» بلافاصله کور می شود.

با این شایعه، سقاخانه به صورت زیارتگاه درآمد و گروه گروه مردم مسلمان برای برآوردن حاجات خود و شفا یافتن از امراض به آنجا روی آوردند. فضای اطراف سقاخانه از فریادهای ضد بهائی و ناسزا گفتن به مقدّسات امر مبارک آکنده شد. پس از چند روز، اعداء شایع کردند که بهائیان به انتقام این معجزه، در چاه سقاخانه زهر ریخته‌اند. با این شایعه جدید، انبوه جمعیتی که هر روز به سوی سقاخانه سرازیر می‌شدند افزایش یافت. در شهر، گفتگو از قتل عام بهائیان مطرح شد و احبّاء را به تشویق و نگرانی انداخت.<sup>(۱۲)</sup>

روز ۱۸ جولای، نایب کنسول سفارت آمریکا در طهران، به نام رابرت ایمری، همراه یک آمریکایی دیگر به نام ملوین سیمور، با کالسکه عازم محل سقاخانه شدند تا از جمعیت عکس بگیرند. مردم حاضر به آنها هشدار دادند که از زنان مسلمان عکس نگیرند. آنها نیز بدون عکس گرفتن عازم ترک محل شدند که شخصی فریاد زد اینها همان بهائیان هستند که در سقاخانه زهر ریخته‌اند. جمعیت به طرف آنها هجوم آورد و هر دو نفر را از کالسکه بیرون کشیده به شدت مجروح کردند. مأموران انتظامی که دستور داشتند در تظاهرات ضد بهائی دخالت نکنند، بعد از حدود چهل و پنج دقیقه وارد عمل شدند و دو آمریکایی نیمه‌جان را به درمانگاهی در همان نزدیکی انتقال داده، در دو اتاق بستری کردند. ملوین سیمور جان سالم به‌در برد ولی رابرت ایمری مجدداً در درمانگاه مورد هجوم سید حسین نامی که سردسته اشرا بود قرار گرفت و با بیش از چهل ضربه چاقو به قتل رسید.

باری، سوزان در آنجا نیز اطرافیان خود را با اوضاع ایران آشنا می‌ساخت و آنها را تشویق می‌کرد خدمات او را دنبال کنند. اگرچه در ظاهر سالخورده و فرسوده می‌نمود، اما در باطن جوان و آماده بود. زبان اسپرانتورا فراگرفت.

حضرت ولی امرالله، شاید قرب صعود او را پیش‌بینی می‌فرمودند که در توقیعی به

تاریخ ۱۹ دسامبر ۱۹۲۶ نوشتند:

در خصوص مدرستین [دو مدرسه] بنین و بنات، به مجرد وصول راپورت هیئت مدیره، نامه عمومی مخصوص به یاران امریک مرقوم گردید و ارسال شد و تأکید شدید گشت که محفل مقدّس مرکزی آن اقلیم، همّت بلیغ مبذول فرمایند تا یک نفر یا دو نفر از نفوس عاقله مجربّه مستعدّه‌ای را همراه امه‌الله الموقنه دکتر مودی به طهران اعزام نمایند تا مشغول تنظیم و ترتیب و تقدّم و استحکام شئون داخله و خارجه این دو مدرسه بهائی شوند.<sup>(۱۳)</sup>

در نوامبر ۱۹۲۸ که قریب هفتاد و هفت سال از عمرش می‌گذشت، با دریافت توقیع حضرت ولی‌امرالله دیگر یار راهی ایران شد. در این توقیع فرموده بودند امید هست که بتواند دنباله اقدامات تاریخی خود در ایران را ادامه دهد. با وصول این توقیع بود که همراه با میس آدلید شارپ راهی ایران شد و همراه با هم به خدمات ادامه دادند تا آن‌که در ۲۳ اکتبر ۱۹۳۴ در هشتاد و سه سالگی به ملکوت ابهی صعود کرد و در گلستان جاوید مدفون گردید. به این ترتیب او هرگز دیگر به وطن خود باز نگشت. تشییع باشکوهی به عمل آمد و محافل تذکّر شایسته‌ای به یادش منعقد گردید. حضرت ولی‌امرالله مرقوم فرمودند:

از صعود امه‌الاعلیٰ قلوب در شرق و غرب عالم متألّم. آن برگزیده مولای بی‌همتا از طلعات فردوس در ملکوت ابهی محسوب. خدمات باهره متوالیه‌اش سلسله روابط معنویّه خاور و باختر را ایجاد نمود و ثابت و مستحکم ساخت. عموم مراکز امریه مجامع تذکّر کما ینبغی منعقد سازند. امین امین پانصد تومان بالتیابه از این عبد صرف بنای مرقد منیرش به طرزی بدیع نماید.

حضرت ولی‌امرالله در توقیعی به تاریخ ۱۲ نوامبر ۱۹۳۴ فرمودند:

از این حادثه قلوب یاران مکدّر و این عبد بی‌نهایت از فقدان آن جوهر انقطاع و قبسه نار محبه‌الله متأسّف. در ایمان و ایقان فائق بر اقوان بود و در شجاعت و ثبات مشاّر بالبنان. تأسیسات جلیله‌اش سرمشقی است بی‌نظیر و عدیل. من بعد یاران و اماء‌الرحمن در امریک و سایر اقلیم اقتدا به آن فخرالنساء نموده به اقلیم مقدّس ایران شتابند و به کمال قدرت و نشاط و روحانیت خدمات مشعشعه‌اش

را ادامه دهند و به تمجید و ستایش و توصیف خدمات باهره مستمره‌اش زبان بکشایند.

منشی هیکل مبارک در ادامه می‌نویسد:

فرمودند قدر این نفوس مبارکه زکیه الیوم معلوم نه. به مرور ایام تأثیرات انفاست طیه و مساعی مشکوره‌شان ظاهر و آشکار گردد. روح پرفتوحش در این حین در اعلی‌الجنان ساکن و با حوریات فردوس در حول عرش کبریا مؤانس و مجالس و بر یاران عزیزش که در آن اقلیم سنین متوالیه با او مانوس بوده‌اند ناظر و به ندای «یا لیت قومی یعلمون» ناطق و مترنم. یاران در این مصیبت تسلیت یابند و به ذکر مزایا و خصائل حمیده‌اش در کلّ مراکز در مجامع خصوصی و عمومی پردازند. فَمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ.<sup>(۱۴)</sup>

سال‌ها بعد حضرت ولی‌امرالله درباره تعمیر مرقد بانو دکتر مودی تأکید فرمودند.

منشی هیکل مبارک در سوم می ۱۹۴۰ مرقوم داشت:

راجع به تعمیر مرقدین عزیزین خانم کهلر و امة‌الاعلی دکتر مودی مرّة آخری تأکید فرمودند تأخیر بیش از این ابدأ جائز نه. باید به هر نحوی هست این دو مرقد بنا گردد و اگر چنانچه در اصفهان مبلغ کافی موجود نه، محفل مرکزی از صندوق خیریه، بالتیابه از عموم یاران ایران، مساعدت نماید و به آنچه مقتضای قدرانی و وفاست کما ینبغی و یلیق قیام نمایند.<sup>(۱۵)</sup>

(با استفاده از مقاله‌ای که رحمت‌الله برهانی از کتاب عالم بهائی ترجمه کرده و در آهنگ بدیع، سال ششم، شماره ۱۱، صفحه ۲۱۲ به بعد درج شده و مکاتیب عبدالبهاء، توقیعات مبارکه، کتاب اختران تابان، خاطرات نه‌ساله، بدایع الآثار و مطلبی در نشریه اینترنتی شهروند تدوین شد.



دکتر سوزان مودی (۱۹۲۷)

## منابع و مأخذ:

- (۱). اقتدارات، ص ۲۸۰
- (۲). خاطرات نه ساله عکّا، ص ۳۰۱
- (۳). ژانت رو، A Love Which Does Not Wait، ص ۱۷۱؛ ترجمه بیژن معصومیان
- (۴). اختران تابان، ص ۳۰۰
- (۵). بدایع الآثار، ج ۱، ص ۳۴۸
- (۶). بدایع الآثار، ج ۲، ص ۲۹۴
- (۷). بدایع الآثار، ج ۲، ص ۲۹۴
- (۸). بدایع الآثار، ج ۲، ص ۲۹۴
- (۹). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۷، ص ۱۵۷
- (۱۰). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۴، ص ۴۷
- (۱۱). توفیعات مبارکه ۱۹۴۸ - ۱۹۲۲، ص ۱۱
- (۱۲). ۱۶۰ سال مبارزه با آیین بهائی، ص ۱۰۸ - ۱۰۷
- (۱۳). توفیعات مبارکه ۱۹۲۶ - ۱۹۲۲، ص ۳۱۹
- (۱۴). توفیعات مبارکه ۱۹۴۸ - ۱۹۲۲، ص ۱۳۸ - ۱۳۶
- (۱۵). توفیعات مبارکه، ۱۹۴۸ - ۱۹۲۲، ص ۲۱۵

## بانوی شیردل مازندرانی

حمیده فقط دوازده سال شوهرداری کرد و سپس شوهرش روانه میدان شهادت شد و او و دو فرزندش به امان خدا رها شدند. شوهرش ملا علی که پسرعمه‌اش هم بود، در بیست و دو سالگی ایمان آورد در بیست و شش سالگی ازدواج کرد و درسی و هشت سالگی به شهادت رسید. معلومات امری را او به همسرش آموخت و روش تبلیغ را تعلیم داد. از همان موقع که ملا علی گرفتار دست عوانان شد، خود او هم به انواع بلاها گرفتار گشت. سه سال از شهادت ملا علی گذشته بود که حمیده به فاصله چند روز هر دو فرزند را از دست داد، گویی خداوند می‌خواست او فارغ‌البال باشد تا بتواند به نشر نفعات پردازد و سیر و سیاحت تبلیغی نماید.

لسانی جذّاب داشت و کلامی شیرین و ملایم. از سال ۱۳۰۳، یعنی زمان حیات جمال مبارک، فعالیت‌های تبلیغی خود را آغاز کرد. در صفحات مازندران تعدادی از نفوس مستعد را به ظلّ امرالله هدایت کرد. اما، میدان دیگری برای فعالیت او آماده شده بود. در سال ۱۳۱۹ حضرت عبدالبهاء امر فرمودند که در معیت میرزا علی محمد، برادرزاده سیزده‌ساله و یکی از بستگانش، آقا شیخ تقی که بعدها به شهادت رسید، به طرف خراسان عزیمت کنند و به نشر نفعات مشغول باشند.

این مقدمه از بهر آن آوردم تا بدانید که چگونه گذار او به یزد افتاد. در خراسان بود؛ سال ۱۳۲۰. مرکز میثاقش با نزول لوحی هدایت فرمود که به سوی یزد عزیمت کند.

ناگفته نماند که حمیده، چون از خاندان سادات بود، به علویه شهرت داشت. از این پس از او به علویه یاد می‌شود. با برادرزاده خود و میرزا حسین زنجانی و پسروی رهسپار شهر یزد شدند. احبای مشهد مکاری یزدی را ملاقات کرده سفارش لازم نمودند و علویه را منسوب به میرزا محمود افغان اعلام کردند که در یزد نفوذ ظاهری و معنوی داشت. قرار شد در یزد به ایشان سپرده شود.

باری، کاروان به راه افتاد. غیر از آنها سی نفر از زوآر مشهد نیز در کاروان بودند که در محرم و صفر ۱۳۲۱ به مشهد آمده، قصد مراجعت به اوطان خود داشتند. باید سی روزه به یزد می‌رسیدند. ضوضای سال ۱۳۲۱ تازه شروع شده و ظرف چهل روز، هشتاد و چهار نفر را شهید نموده بودند. خبر ضوضای یزد هنوز به آنها نرسیده بود. علویه هیچ اطلاعی از رویدادهای آن شهر نداشت. پانزده روز اول به خوبی سپری شد. کمال احترام به آنها رعایت می‌شد. علویه هم بدون رعایت حکمت در حین سفر یا در هر منزلی که کاروان توقف می‌نمود به تبلیغ مشغول بود. خبر ضوضا پخش شده بود. به همه روستاها و بلاد بین راه رسیده بود. از قضا یک نفر یزدی که مقداری جنس یزدی به طبس برده و فروخته بود، در مراجعت به قافله پیوست و خبر ضوضا را صد برابر آنچه که بود به کاروانیان رسانید.

در این میان، بعضی شترداران نیز از کنار کاروان عبور می‌کردند و خبر از کشت و کشتار بهائیان آباءه، شیراز، اصفهان، کاشان، طهران و یزد و غارت اموال آنان را می‌دادند. آتش بغض و عناد در دل‌های مسلمین زیانه کشید. تدریجاً زبان خویش به ناسزا آلودند و اراجیف بسیار به علویه و همراهان بگفتند. سیدی بود لوطی در میان کاروانیان که قبل از رسیدن قافله به منزل بعدی، کسی را می‌فرستاد تا مردمان را تحریک کنند تا همین‌که قافله به منزل برسد انواع و اقسام اذیت و آزار نسبت به علویه و همراهان روا دارند.

علویه از نسبت‌های ناروا و تهمت‌های آنها سخت در رنج و عذاب بود. اعداء در بین راه، تفنگداری را اجیر کردند که میرزا علی محمد را به قتل رساند؛ ولی نقشه

اجرا نشد. هر مسافری که با کاروان روبرو می‌شد خبر از قتل و غارت بهائیان می‌داد که سبب تشدید بغض و عناد آنها می‌شد. علویه به صبر و بردباری عامل بود و به تشویق همراهان به استقامت قائل و به تأییدات الهی نائل. اما مباشرین منازل بین راه که از حضور آنها در قافله خبر یافته بودند جلو آمده، به هتاک می‌پرداختند و حتی مضروب کرده و تهدید به بردن نزد حکومت می‌کردند و مبلغی وجه از آنها گرفته رها می‌نمودند.

در منازل بین راه به آنها آب و نان نمی‌فروختند. در یکی از منازل که علویه با برادرزاده‌اش برای تهیه نان و آب رفت، با سنگسار مردم روبرو شد. هرچه به یزد نزدیک‌تر می‌شدند، تعداد افراد کاروان بیشتر و میزان دشنام و هتاک و ناسزا افزون‌تر می‌گشت. در این میان، آقا میرزا حسین زنجانی قدری رعایت حکمت نموده بود که در خصوص بهائی بودن یا نبودنش شک داشتند. بدین لحاظ او می‌توانست برای تهیه آب و نان اقدام کند. نهایتاً به انجیره که آخرین منزل قبل از یزد بود، وارد شدند. پسر حاجی اصفهانی دواتگر برای آن‌که ثواب بیشتر ببرد، قبل از مسافران به یزد رفته و شرح حال علویه خانم بهائی و همراهان را برای اشرار شهر بیان کرده و آنها را برای قتل این چند نفر آماده کرده بود. یک عده هم که برای استقبال زوار از یزد به انجیره آمده بودند، جریان کشت و کشتار بهائیان را برای کاروانیان مشروحاً بیان کرده، آتش بغض و کینه را در آنها نسبت به علویه خانم و همراهان بیشتر کردند.

اشرار مانند مور و ملخ دور این چند نفر ریخته، به قدری با مشت و لگد به سینه علویه خانم زدند که ضعف عارض ایشان شد و آقا سید علی محمد را که نقاهت داشت، از بالای حجره به زمین انداخته، موی سر او را مانند طناب به دور دست پیچیده، به قدری کشیدند که نصف موی سر او از ریشه کنده شد. آنها با فحش و بد و ناسزا از این ستمدیدگان می‌خواستند که به امر مبارک لعن فرستند و ناسزا گویند تا خلاص شوند.

کاروان دیگر بار نصف شب حرکت کرد و یک ساعت قبل از صبح وارد شهر شد. علویه خانم و همراهان را مانند اسراء وارد شهر یزد نمودند. علویه خانم به جهت آن‌که

برای احباء مشکلی پیش نیاید، از رفتن به منزل آنها خودداری نموده، در کاروانسرای خرابه‌ای معروف به کاروانسرای علی آقا منزل کردند. هنوز پاسی از روز نگذشته بود که سیل اشراخ خون‌خوار به قصد قتل آنها به کاروانسرا هجوم آوردند. در شهر هم آوازه آنها پیچیده بود که زنی بهائی همراه دو سه نفر با سی هزار تومان پول نقد از عشق‌آباد برای تبلیغ به یزد آمده است. سه روز قبل از ورود آنها به شهر سید ابراهیم امام‌جمعه حکم قتل آنها را صادر کرده و جهت اجرا برای نایب‌الحکومه فرستاده بود، ولی او امضاء و اجرا نکرد.

ورود علویه خانم به یزد موقعی بود که کشت و کشتار احباء قدری کاهش یافته و جلال‌الدوله، حاکم یزد، به علت گرمای هوا به عباس‌آباد رفته و امنیت شهر را به نایب‌الحکومه و کاظم‌خان داروغه سپرده بود. کاظم‌خان از ترس مسئولیت، فوراً بیست نفر فرآش و سرباز برداشته، به کاروانسرای علی آقا رفته و اوپاش و اراذل را که برای غارت و تصرف و قتل آنها آمده بودند، متفرق نمود و در حجره علویه خانم را بست که مبادا اوپاش بریزند و ایشان را به شهادت برسانند.

علویه خانم در کمال شهامت از کتمان عقیده خودداری نمود و به خلق فرمود که از عشق‌آباد و مشهد برای شهادت به یزد آمده‌اند. کاظم‌خان داروغه آنها را در پناه سربازان و فرآشان به قلعه حکومتی برد و در حجره‌ای جا داد و در حجره آنها در کاروانسرا را قفل و مهر و موم کرده به دست کاروانسرادار سپرد و او را مسئول حفظ حجره و اثاثیه نمود. مردم در مسیر عبور سربازان و فرآشان ازدحام کرده و هیاهو می‌کردند و فرآشان پی در پی مردم را با تازیانه و دشنام دور می‌کردند. به این طریق علویه خانم و همراهان وارد قلعه حکومتی گشتند.

نایب‌الحکومه برای انجام دادن تحقیقات آمد و پرسید: «از کجا آمده‌اید و اهل کجا هستید و به چه منظور آمده‌اید؟» علویه خانم با کمال شهامت و جرأت حقایق را بیان داشت و علناً به تبلیغ مشغول گشت. نایب‌الحکومه گفت: «مگر پیغمبر نفرموده:

"استر ذهبك و ذهابك و مذهبك"؟» علویه خانم فرمود: «غیر از ادکار خیریه الهیه و کلمات حضرت رسول و اخبار ائمه اطهار ضمن راه و کاروان سرا هیچ نگفته‌ایم.»

نایب‌الحکومه به کسانی که در دارالحکومه حضور داشتند رو کرد و گفت: «اینها زوآرند و از خراسان آمده‌اند.» سپس به ملازمان دستور داد که علویه خانم و همراهان را به قلعه ببرند. بعد به آنان گفت: «مبادا گمان کنید که شما را حبس می‌نمایم. بلکه فقط منظورم حفظ شما است.» لهذا ایشان و همراهان را بردند و در اتاقی حبس کردند و شش سرباز برای حفظ آنها گماشتند.

نزدیک ظهر، نایب‌الحکومه که می‌خواست میزان ثبوت و استقامت آنها در امر مبارک را بسنجد، مجدداً آنها را احضار کرد. ابتدا از علویه خانم پرسید: «شما بهائی هستید؟» علویه خانم جواب مثبت داد. پرسید: «شوهر دارید؟» جواب دادند: «شوهرم چند سال قبل شهید شده.» گفت: «او هم بهائی بود؟» علویه خانم فرمود: «بله.» خلاصه، علویه خانم صریحاً و علناً ایمان خود را بیان فرمود. وقتی نایب‌الحکومه آقا سید علی محمد را فرا خواند که سؤال کند، علویه خانم اظهار داشتند: «او هنوز مکلف نیست.» بعد به آقای میرزا حسین زنجانی رو کرده گفت: «شما نیز این امر را مقرر و معترفید؟» ایشان نیز اقرار و اعتراف نمودند.

بعد، از علویه خانم خواست سرگذشت خود را از موقع حرکت از مشهد تا یزد و واقعه یزد تا آن روز را بنویسند. لهذا علویه خانم نوشته تسلیم کردند. نایب‌الحکومه عین مرقومه ایشان را با گزارشی به عباس‌آباد برای شاهزاده جلال‌الدوله فرستاد. شاهزاده پس از اطلاع از جریان، شخص امینی را به یزد فرستاد که آنها را به عباس‌آباد حرکت دهند. شخص مزبور به کمال خوش‌رویی و خوش‌رفتاری مأموریت خود را به علویه خانم بیان کرد. به این ترتیب، مدت توقف یک شب و دو روز در قلعه حکومتی به پایان رسید و شب دوم همراه ده نفر فراش با کمال احترام از یزد خارج و به سمت عباس‌آباد عزیمت کردند.

مکاری و فرّاش‌ها خیلی سریع می‌رانند که سبب شد علویه خانم یک مرتبه زمین‌خورده، مدتی از شدت درد ناراحت بودند. جلودار اسب‌ها که امین جلال‌الدوله بود، پی در پی از ایشان معذرت‌خواهی می‌کرد. خلاصه، بعد از یک شبانه‌روز طی طریق به عباس‌آباد رسیدند. شاهزاده ابتدا میرزا حسین و میرزا محمدعلی را احضار و تحقیقاتی درباره وضعیت مسافرتشان نمود. هر کدام به نوعی بیان کردند؛ سپس آنها را مرخص کرد. علویه خانم را به باغ خودش که حرمش نیز حضور داشت احضار کرد و مسافرتشان از مشهد تا یزد و جریان یزد را پرسید. علویه خانم صریحاً آنچه را که رخ داده بود بیان کرد. شاهزاده علت آمدن به یزد را پرسید. علویه خانم گفت: «حسب الامر مبارک حضرت عبدالبهاء به مسافرت تبلیغی خراسان و عشق‌آباد و سپس به یزد آمده‌ام.» شاهزاده لوح مبارک را خواست. چون همراه نبود، عذرخواهی کردند.

شاهزاده سؤال از منتسبین نمود. واقعه شهادت ملا علی‌جان در سنه ۱۳۰۰ قمری در طهران را بیان کرد. شاهزاده گفت: «در امور شما چه صلاح می‌بینید؟» علویه خانم گفتند: «اگر صلاح باشد در اطراف یزد بمانیم تا امنیت برقرار شود و به شهر برگردیم. اگر صلاح نباشد به آباد یا طهران برویم.» شاهزاده گفت: «فعلاً راه‌ها ناامن است. شما را به قریه ده‌شیر متعلق به خودم که پنج فرسنگ فاصله دارد می‌فرستم. این بیست تومان را هم خرجی داشته باشید.» بعد شاهزاده مبارک‌خان را که محرم او و از امر نیز با اطلاع بود با چهار نفر مکاری مأمور کرد علویه خانم را به ده‌شیر ببرد و به تفنگداربازی خود و مباشرده‌شیر نیز سفارش لازم را نمود.

آنها وارد منزل تفنگداربازی شدند. علناً بساط تبلیغ گسترده گشت. بیانات جذّاب علویه خانم در عائله تفنگداربازی بی‌نهایت مؤثر واقع شد به طوری که محبت امرالله و این خانم را به دل گرفتند، ولی در شخص تفنگداربازی تأثیر نکرد. از ده‌شیر به ابرقو فرستادند و حکم جلال‌الدوله را همراه آنها کردند. ملا علی نامی را نیز گسیل داشتند. با ورود آنها به ابرقو او باش هجوم آوردند که اذیت کنند که ملا علی حکم جلال‌الدوله را نشان داد و شرارت متوقف شد.

از ابرقو به آباده رفته، منزل میرزا عطاءالله سراج الاطباء، از مؤمنین مخلص وارد شدند و یک ماه در آنجا توقف کرده، مورد پذیرایی و محبت قرار گرفتند. در مدت توقف در آباده بساط تبلیغ گسترده بود. بعد از یک ماه به سوی طهران رفتند. از طهران به مازندران و ماهروزک رفتند. منزلشان مشرق‌الاذکار و محل اجتماع دوستان بود. در ماهروزک بودند که صعودشان واقع شد.

جمال مبارک نیز او را ذکر فرموده‌اند. جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی در بهجت‌الصدور از قول حضرت بهاءالله مرقوم داشته‌اند:

ذکر ... بزرگی و بزرگواری و علو استقامت و انجذاب حضرت شهید ملاً علی جان مازندرانی بارفروشی، روحی لقطرة دمه و ذرات تراب مضجعه الفدا، و ثبات و استقامت ضلع آن شهید فی سبیل الله را فرمودند ... و كذلك ضلع آن حضرت، امة البهاء حضرت علویه خانم را والی مازندران، وقتی که اسیر کرده بود، پرسید تو گفته‌ای من حضرت صدیقه طاهره هستم. فرموده بود نگفته‌ام و حال می‌گویم یقین نمودم که ذریه حضرت صدیقه هستم که فی سبیل الله اسیر شده‌ام. این قبیل بود بیانات مبارک.

بعد، جناب حاجی می‌افزاید: بعد از شهادت آن شهید بزرگوار، اهلشان علویه خانم با آن که بیست و سه ساله بوده و در عنفوان شباب به ذیل عصمت متمسک شد و اقتران قبول نفرمود و جوانی و اوقات عمرش را صرف خدمت امرالله نمود و به اطراف بلاد مسافرت نمود و بعد از صعود جمال مقصود هم به اذن و اجازه مقام مشهود به طواف مطاف ملاً اعلی و رضا و لقای مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف و مؤید شد. یختص برحمته من یشاء.<sup>(۱)</sup>

(با استفاده از مقاله «کوکب درخشنده مازندران» به قلم جناب محمدعلی ملک خسروی مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۹، شماره ۵، صفحه ۱۵۹ و مصابیح هدایت، جلد چهارم تدوین شد.)

---

منابع و مأخذ:

(۱). مصابیح هدایت، ج ۴، ص ۵۱۴ و ۵۱۱

## بانویی که شاد نبود

بانو «س» ابداً شاد نبود. خانواده‌اش ثروتمند و معروف بودند؛ در نیویورک سکونت داشتند. زندگی او یک‌نواخت، معمولی و کسل‌کننده بود. اصلاً از زندگی‌اش خشنود نبود. در اعتقاد خودش ثبوت قدم داشت. مسیحی خوبی بود. اما، از دیانتش هم لذت زیادی نمی‌برد. افسردگی، اندک اندک بر او چیره می‌شد. تصمیم گرفت سفری به خارج از کشور نماید. در سفر بود که نام حضرت عبدالبهاء به گوشش رسید. مشتاقانه پیام ایشان را دریافت داشت. میل به دیدار در او قوت گرفت. بار سفر بست و راهی شهری شد که زندان آن حضرت بود.

هنگامی که به مقصد رسید، همه چیز او را مجذوب خود ساخت؛ بیش از همه مسحور حضرت عبدالبهاء گشت. ایمان آورد؛ مؤمن شد؛ اما موضوعی رنجش می‌داد. هر زمان که حضرت عبدالبهاء احبّاء را محلّ خطاب قرار می‌دادند و تحیتی می‌فرستادند، به او می‌فرمودند: «مسرور باش!» اما هرگز چنین خطابی به سایرین را از زبان ایشان نشنید. فقط به او چنین می‌فرمودند. این موضوع سخت آزارش می‌داد. جوابی برای آن نمی‌یافت. سرانجام از کسی خواست از حضرت عبدالبهاء بپرسد که چرا به این طریق به او خطاب می‌فرمایند.

طلعت میثاق، با آن لبخند روشنی بخش خاصّ خودشان، به او جواب دادند: «به شما می‌گویم مسرور باشید؛ زیرا نمی‌توانیم حیات روحانی را بشناسیم مگر آن‌که مسرور باشیم.»

آن‌گاه سرخوردگی و نومیدی بانو «س» به حدّ اعلیٰ رسید، عدم اعتماد به نفس او زائل شد، اما یأس او به اوج خود رسید، چه که نمی دانست حیات روحانی چیست و چگونه می توان آن را شناخت و به آن رسید. فریادی از بن جان برکشید که: «اما به من بگوئید که حیات روحانی چیست؟ از زمانی که متولد شده‌ام راجع به حیات روحانی سخن‌ها شنیده‌ام، اما کسی نتوانسته برایم توضیح دهد که حیات روحانی واقعاً چیست.»

حضرت عبدالبهاء با همان لبخند شادی بخش خود، دیگر بار نگاهی عمیق به بانوی مستأصل انداختند و با مهر تمام فرمودند: «به صفات الهی متّصف شو؛ در این صورت حیات روحانی را خواهی شناخت.» چند کلمه‌ای بیش نبود، اما کفایت می کرد. بانو «س» در شگفت ماند که مقصود حضرت عبدالبهاء چیست. صفات الهی کدام است؟ قاعدتاً صفات الهی باید محبّت، جمال، عدالت و کرم باشد.

تمام روز ذهن او به این معنای الهی مشغول بود؛ در طول روز دلش آکنده از سرور و شادمانی بود. ابداً به وظایف خود نیاندیشید و با این همه وقتی به شامگاه رسید که بررسی کند که در طول روز چه کرده است، ابداً نتوانست به خاطر آورد که همه کارهایش را بدون این که انجام دهد رها کرده است.

سرانجام اندک اندک درک می کرد. اگر جذب آرمان‌های آسمانی می شد، آن آرمان‌ها ضرورتاً در حیّز عمل وارد می شدند، و روزها و شب‌های او را آکنده از نور می ساختند. از آن لحظه به بعد، هرگز این توصیه ربانی را فراموش نکرد؛ توصیه‌ای که به او هدیه شده بود: «به صفات الهی متّصف شو.» از آن به بعد بود که معنای حیات روحانی را دریافت. گویی این کلام مولایش، حضرت بهاءالله در تمام وجودش طنین می افکند که: «به صفاتم متّصف شوید تا قابل ورود ملکوتِ عزم شوید و در جبروت قدسم در آید.»<sup>(۱)</sup>

آن‌گاه دریافت که این صفات در وجود خود او است. این صفات از قبل به صورت گوه‌های گران‌بها در وجود او به ودیعه سپرده شده بود ولی او از آن آگاه نبود. مقصود

حضرت عبدالبهاء آن بود که «کلّ عارف شوند به ودیعهٔ ربانیه» که در جمیع انسان‌ها «به نفس ایشان گذاشته شده.» حضرت عبدالبهاء به او فهماندند که او «طلسم اعظم است ولیکن عدم تربیت او را از آنچه با اوست محروم نموده.»<sup>(۲)</sup> او را هدایت کردند که این صفات را همانند «احجار کریمه» از معدن وجود خود «به عرصهٔ شهود» در آورد تا هم خود او بهره‌بردار و هم عالم انسانی از آن منتفع شود.»

(اصل این حکایت در کتاب *The Oriental Rose*، اثر مری هنفورد فورد، صفحات ۲۱۱ - ۲۱۲ درج شده است. با استفاده از بعضی بیانات جمال مبارک تکمیل و تدوین شد.)

---

منابع و مأخذ:

(۱). [مجموعه الواح طبع مصر، ص ۳۲۳]

(۲). [دریای دانش، ص ۱۱-۱۲]

## برتری آتش عشق بر شعله‌های کین

طفل معصوم اشک می‌ریخت. سر بر زانوی پدر نهاده بود و معصومانه می‌گریست. گویی می‌خواست به خدای یادآور شود که مولایش فرموده است:

از سرشک دیدهٔ یتیمان ستمدیدگان حذر لازم، زیرا سیل خیز است و از دود آه  
مظلومان پرهیز باید، زیرا شرانگیز است.<sup>(۱)</sup>

ولی کودک معصوم هنوز این کلمات دُرربار آن مولای حنون را نشنیده بود، گو این‌که در ژرفنای دل و جاننش این احساس وجود داشت. دیده بود که عمویش و دیگر منسوبینش را اشرار به قتل رسانده بودند. حال خوف از آن داشت که پدر را هم از او بگیرند.

منشاد آغشته به خون بود آن روز. شرارت از وجود مردمان چون شراره جستن کرده و خرمن زندگی گروهی از ستمدیدگان بی‌آزار را دستخوش آتش ساخته، نابود نموده بود، ولی گویی خون‌خواران هنوز تشنه بودند. هنوز از آن همه خونی که ریخته بودند سیراب نشده بودند. در جستجوی پدر این طفل بودند و عاقبت جای او را یافتند. پدر کودک را دلداری می‌داد تا که شاید قدری آرامش به وجودش باز گردد، اما گویی کودک از پیش خبر داشت که رویداد شومی در پیش است. سرانجام پدر برای آن‌که فرزندش را از دست ستمگران نجات دهد، او را روانهٔ منزل دوستش نمود.

کودک می‌دوید و می‌گریست. گاه پشت سر را می‌نگریست و می‌دید ستم‌پیشگان او را دیده‌اند و دوان دوان به سویش آیند که او را نیز بگیرند و بیازارند. انگار برای آنها فرقی نداشت که این کودک است یا بزرگ‌سال؛ به هر حال باید خونی را می‌ریختند. در این هنگام، کودک پدرش را دید که بین او و اشرار حائل شد. پدر تصمیم گرفته بود برای نجات جان کودکش خود را تسلیم آن شرارت‌پیشگان نماید. کودک خود را به منزل دوست پدرش رساند و در آغوش پرمهر او قرار گرفت.

مردمان شرور شهر که از کلاتر اجازه یافته بودند هر یک از احبای خدا را ببندد به قتل رسانند، در حالی که آثار شرارت و خون‌خواری از سیمای آنها نمایان و برق کینه و نفرت از دیدگان‌شان آشکار بود، قصد جان او کردند. هر یک به اهانتی پرداخت؛ سرانجام دستانش را بستند و او را با خود بردند. از چندین نقطه عبور دادند. مردم در هر محله با سنگ و سیلی و دشنام و ناسزا از او استقبال می‌کردند. ولی او همچنان آرام، در حال تسلیم و رضا گام برمی‌داشت و کلام مرکز مهربار عهد و میثاق را به خاطر می‌آورد که فرمود:

خوش بود تسلیم، خوش ترزان رضا پیش یار مهربان با وفا

او می‌دانست که آن یار باوفا «آنچه کند جوهر صفاست و روح وفا».<sup>(۱)</sup>

همچنان پیش می‌رفتند تا به جایی رسیدند که طفلش در خانه آن دوست مخفی شده بود. او را نزد خود خواند. پسرک از مشاهده وضع پدر به گریه افتاد و زار زار گریست. پدر مهربان با او وداع کرد و رویش را بوسید و به او گفت: «مبادا از شهادت من محزون باشی؛ بلکه مسرور باش. مبلغی بدهکاری دارم؛ آن را پرداز. حال به نهانگاه خود برو.» پس پسرش را به دست مرد مهربان سپرد و آن مرد به سرعت کودک را از دست اشرار که قصد جانش نموده بودند، ربود و به منزل برد. پدر می‌دانست که به بیان مولایش به صدراعظم ستمگر عثمانی:

در هر شیء اثری مشهود و احدی انکار آثار اشیاء ننموده، مگر جاهلی که بالمره از عقل و درایت محروم باشد، لذا البته ناله این اطفال و حنین این مظلومان را اثری خواهد بود.<sup>(۳)</sup>

به راه خود ادامه دادند. پسر امام جمعه آنها را دید؛ سنگی برداشت و بر پیشانی او زد؛ خون جاری شد. قطرات خون بر زمین می ریخت و او همچنان پیش می رفت. سنگدلان را نه اشک چشم کودک تأثیری کرده بود، نه خونی که از پیشانی آن مرد مظلوم بر زمین می ریخت. آتش حرص و خون‌خواری آن مردم غافل خاموش نمی شد. گویی مشاهده آن همه مظلومیت و صبر و بردباری بیش از پیش خوی ددمنشی آنها را تحریک می کرد.

در مقابل دگان عطاری ایستادند. به لعن و طعن و اذیت و آزار آن مظلوم پرداختند؛ هیچ نگفت. ظالمی بر او تاخت؛ حرکتی نکرد. دیگری نامش را با ناسزا بر زبان راند؛ ولی صدایی از او شنیده نشد. جمعی بر او هجوم کردند؛ ولی او همچنان ایستاد و چشم بر هم نهاد و توجه به حق نمود. سرانجام ظرفی نفت آورده، بر سرش ریختند و گفتند: «هان اینک گلاب!» یک باره چشم بگشود. مشتی از نفت برگرفت و بر سر و روی خویش ریخت و شادمان و خندان گفت: «عجب گلاب نیکویی است!؛ هر چه از دوست می رسد، خوب است؛ گر همه سنگ و گر همه چوب است.»

مرد، دلی شوریده داشت و رویی از باده ناب عشق افروخته. «حال این شمع و سراج را افروزنده باید.»<sup>(۴)</sup> کبریت آوردند. آتشی در درون بود که فروزان بود و اینک آتشی در برون تا جسم و جاننش با هم مشتعل شوند، چه که مولایش از «هر صنعی، اکمل آن را دوست داشته.»<sup>(۵)</sup> پس اشتعال را هم باید به حد کمال رساند؛ از درون و از بیرون.

آن پروانه شیدایی که نور عشق الهی قلبش را روشن ساخته بود، از هیچ عذابی بیم نداشت. زیانش به ذکر الهی مترنم و هیکلش از باده عشق الهی مترنح. از دل او چه باید گفت. عبدالبهای مهربان فرمود:

چون آتش عشق در هویت قلب افروزد قصور و فتور و ذنوب و کروب را به کلی بسوزد. در آن مقام، حکومت، سلطان محبت نماید و سلطنت، شهریار عشق راند.<sup>(۶)</sup>

کبریت آوردند. هیکل آغشته به نفتش را شعله‌ور ساختند. فوران آتش به حدی بود که اشرار از او دور شدند. میدانی وسیع بهر سوختنش باز گذاشتند. حرکتی کرد. جمعیت را حیرت فرا گرفت. رو به سوی عکا کرده بود و زبان به شکرانه باز کرده. با محبوب ابهایش سخن می‌گفت و طالب رضای او بود و راجی به عفو گناه. شکوه نمی‌کرد؛ ناله نمی‌نمود؛ بلکه می‌خواست که صبر و سکونش عنایت فرماید تا در راه عشقش بسوزد و بگدازد و هر دم بر شعله‌های آتش بیفزاید.

ناگاه حضرت ابراهیم به خاطرش آمد و بیانی از مرکز میثاق امر بهاء. آه، که چقدر آن بیان شیرین بود در مذاقش! حکایت کرد آن مولای مهربار اهل بهاء که: «ای عاشق روی بهاء، گویند چون ابراهیم خلیل را در آتش سعیر انداختند، جبرئیل ندا کرد: «هل لک حاجة» خلیل جلیل جواب فرمود: «أما إلیک فلا؛ کفی عن سؤالی علمه بحالی». تو نیز توجه به حضرت غیب ابهی کن و بگو: «ای واقف اسرار، ای هادی ابرار، ای مونس احرار، جانم به فدایت. ای دلبر دلجو، ای گل‌رخ مهرو، ای سرور خوش‌خو، جانم به فدایت. حاجت تو بدانی؛ هرچند نهانی؛ در هر دمی آنی؛ جانم به فدایت.»

چون این حکایت او را به خاطر آمد، آتش بر او گلستان شد. هرچه مشتعل‌تر می‌شد، قلبش از نور ایمان روشن‌تر و به آتش آن فروزان‌تر می‌شد. می‌گذاخت و به زبان حال می‌گفت:

خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق	خوشا آغاز سوز و آتش عشق
اگرچه آتش‌ست آن آتش‌افروز	مبادا کم که خوش‌سوزی‌ست این سوز <sup>(۷)</sup>

دشمن پرکین را سکوت حاکم شده بود. استقامت و بردباری آن عاشق مشتعل آنان را سبب ترس شده بود که بر خود می لرزیدند. آوای شادمانی لحظاتی پیش اینک جای خود را به حیرت و خاموشی داده بود. ساکت ایستاده، او را نظاره می کردند.

طبیعت خاموش ناگاه بانگی از دل پردرد بر آورد و به صورت بادی سهمناک آوای خود را به حرکت در آورد؛ درختان کهن به لرزه در آمدند و نهالان به هر سوی خم شدند. ناله باد بلند شد و خبر به گوش بعید و قریب رساند که هان اینک دل داده ای سوخت و اینک می رود که خاکستر شود. مرد شصت و پنج ساله همچنان می سوخت. در گوشه ای نهری آب جریان داشت. مرد قدمی به سوی آن برداشت؛ ستم پیشه ای به گمان آن که می رود تا آتش برون خاموش سازد؛ با شلیک تیری او را از پای در آورد و نقش بر زمینش ساخت. جسدش همچنان می سوخت تا خاکستر شود و باد فرمان برد که خاکسترش نیز به هر سوی پراکنده گردد.

گویی اشتعال آن عاشق دل داده چنان بود که آتش عناد را در قلوب ددمنشان تسکین بخشید و از اعمال وحشیانه خود بیمناک شدند. دست از ظلم در آن روز برداشتند و هر کس روانه خانه خود شد. غافل بودند از این که به بیان حضرت علی، «ظلم بگذرد، اما گناه ظلم بر ظالم باقی بماند.»

حضرت عبدالبهاء فرمودند:

حال، اگر این قربانی و تاراجی و تالانی و بی سرو سامانی و اسیری نساء و اطفال و جان فشانی به کمال شادمانی و همچنین در مشهد فدا فریاد «یا بهاء الأبهی» و نداء «یا ربی الأعلی» ... و نغمه «هل من ناظرینظرنی» دلیل بر ثبوت و استقامت نه و برهان رسوخ در ایمان نیست و از اعظم دلائل بر صداقت و روحانیت و محبت این نفوس مقدسه نه، پس دلیل ثبوت و استقامت چیست؟<sup>(۸)</sup>

(با استفاده از مقاله «شهادت ملاً بابایی» به قلم فروغ ارباب، مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۹، شماره ۷، صفحه ۲۵۰ تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). مائده آسمانی، ج ۵، ص ۲۵۳
- (۲). حدیقه عرفان، ص ۲۳۴
- (۳). الواح نازله خطاب به ملوک ورؤسای ارض، ص ۲۳۰
- (۴). مجموعه الواح، ص ۳۴۰
- (۵). مجموعه الواح خطّ عندلیب، ص ۲۸
- (۶). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۸، ص ۱۲۶
- (۷). وحشی بافقی
- (۸). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۳، ص ۱۳۸

## بیتی که بدون تأخیر باید ساخته می‌شد

آن مرد بزرگوار از دو سوی با حضرت اعلیٰ نسبت داشت. پدرش میرزا زین‌العابدین بود؛ پسرعموی پدر حضرت اعلیٰ. مادرش زهرا بیگم بود؛ دخترعموی مادر حضرت اعلیٰ. خواهر زهرا بیگم، خدیجه بیگم بود؛ حرم حضرت اعلیٰ. نامش سید محمد بود؛ او را به نام پدر بزرگ پدری‌اش نامیده بودند. اما به «میرزا آقا» شهرت یافت و از قلم جمال مبارک نورالدین لقب گرفت:

إِنَّا سَمَّيْنَاكَ فِي هَذَا الْحِينِ بِنُورِ الدِّينِ. نَسْأَلُ اللَّهَ أَنْ يُقَدِّرَ لَكَ مَا يُقَرِّبُكَ وَ  
يُنْفَعُكَ.<sup>(۱)</sup>

همو سبب برانگیخته شدن جناب سید محمد خال اکبر شد که رهسپار بغداد گردد؛ هم در سلک مؤمنین در آید هم سبب نزول کتاب مهمی چون ایقان گردد.

سال ۱۳۱۹ بود که میرزا آقا از مصر، که سال‌ها قبل، یعنی ۱۲۹۶، برای تجارت به آنجا رفته بود، به ارض اقدس رفت. مشتاق زیارت روی مهربار حضرت عبدالبهاء بود. مورد استقبال طلعت میثاق قرار گرفت. با همه اشتیاقی که در این دیدار وجود داشت، امر مهم‌تری در میان بود که باید بدون تأخیر به آن مبادرت می‌شد. مرکز میثاق به ایشان امر فرمودند که به ایران مراجعت کنند، ولی مأموریتی به ایشان ابلاغ نشد. فقط فرمودند: «شما را برای کار مهمی به شیراز می‌فرستم. امیدوارم که از عهده انجام این خدمت برآید.»

در سال ۱۲۸۸ که منیره خانم، حرم آینده حضرت عبدالبهاء عازم ارض اقدس بودند، حضرت حرم حضرت اعلیٰ از ایشان خواستند از حضور مبارک حضرت بهاءالله تقاضا کنند اجازه فرمایند ایشان بیت مبارک حضرت اعلیٰ را تعمیر کرده، در آن ساکن شوند. این استدعا مورد قبول طلعت ابهی قرار گرفت، اما بیت مبارک که سال‌ها دست به دست چرخیده و تخریب و بازسازی شده بود، اینک نیاز به تعمیر مجدد داشت.

در سال ۱۲۸۹ قمری، یعنی سی سال قبل از آن‌که حضرت عبدالبهاء میرزا آقا را برای انجام دادن مأموریتی مهم به شیراز بفرستند، حضرت حرم، خاله میرزا آقا، بعد از موافقت حضرت بهاءالله با سکونت ایشان در بیت حضرت اعلیٰ از میرزا آقا خواسته بودند بیت مبارک را به نحوی تعمیر کند که از حالت سابق به کلی خارج شود، زیرا هر گوشه آن بیت مکرم یادآور خاطراتی بود که آن امه موقنه، ملقب از قلم ابهی به «ورقه علیا» و «خیرالنساء»، از حضرت اعلیٰ داشتند و لهذا موجب هجوم احزان به قلب رقیق و مصفاای ایشان می‌شد.

تعمیرات و تغییرات صورت گرفت. حضرت حرم نه سال در بیت مبارک سکونت اختیار فرمودند. در پی بی‌وفایی سید علی متمد که به حضرت حرم وعده داده بود که اگر موافقت حضرت بهاءالله را با ازدواج او با فروغیه خانم جلب کنند، موقع عزیمت به ارض اقدس ایشان را با خود خواهد برد ولی خُلف وعده کرد و حزنی عظیم را بردل و جان حضرت حرم وارد نمود، آن طلعت نورا تحمل نتوانست نمود و در ماه ذیحجه ۱۲۹۹ به ملکوت ابهی صعود فرمود. حضرت بهاءالله در لوحی اشاره دارند که:

در سنین قبل ورقه علیا علیها بهائی استدعای مطلبی نمود و به طراز قبول فائز. نظر به آن وعده مدتی است حضرات علیهم بهاءالله الأبهی آمده‌اند لأجل زیارت و امر معهود.<sup>(۲)</sup>

حضرت حرم از منیره خانم خواسته بودند که در محضر حضرت بهاءالله ذکری از ایشان بشود که «به بزم حضور فائز» شوند. جمال‌قدم فرموده بودند:

عنایت و مرحمت الهی لازال آن ورقه طیبه را در شاطیء بحر لقاء منزل داده و از صهبای قرب و وصال چشانیده. در کلّ احیان به لسان رحمن مذکورید. دیگر در این مقام بُعد و فراق مذکور نه.<sup>(۳)</sup>

باری، وقتی که مکتوب سید علی متمرّد واصل شد، حضرت حرم بر بستر بیماری افتادند و بعد از پنج ماه و نیم به عالم بقا صعود فرمودند.<sup>(۴)</sup> حضرت بهاءالله دربارهٔ صعود ایشان فرمودند:

هوالباقی، إنّ الورقة العلیا سمعت نداء سدره المنتهی و طارت الیها. ۱۲۹۹.<sup>(۵)</sup>

باری، بعد از صعود حضرت حرم، به امر حضرت بهاءالله زهرا بیگم، معروف به «أخت حرم»، مادر میرزا آقا افنان، در بیت مبارک ساکن شد و در سال ۱۳۰۲ فرمان تولیت بیت مبارک نیز شرف صدور یافت:

تولیت بیت مبارک را به ورقه علیا، حرم نقطه اولی، و أخت ورقه علیهما بهاءالله و رحمته و عنایت عنایت نمودیم. این تولیت من عندالله به آن بیت عنایت شده. کذلک زینّاتها بطراز الفضل و أمضینا الحکم بخاتمی العزیز المحبوب. این شرف و فضل مخصوص شد به أخت و ذریه او من لدی الله المعطى الفضال الفیاض الغفور الرحیم.<sup>(۶)</sup>

أخت حرم نیز در سال ۱۳۰۷ به ملکوت ابهی شتافت و تولیت در خانوادهٔ ایشان باقی ماند. میرزا آقا افنان، یکی از فرزندان خود را در بیت گذاشت و خود برای تجارت در مصر سکونت داشت و بدان صورت که ذکر شد به حضور حضرت عبدالبهاء تشرّف یافت و پس از آن روانهٔ ایران گشت. در شیراز منتظر امر مبارک باقی ماند که چه مأموریتی به او محوّل خواهند فرمود که او را شتابان به ایران فرستادند.

همچنان چشم به راه بود تا در سال ۱۳۲۱ لوحی از مرکز میثاق واصل شد. در این لوح مبارک مأموریت خطیری به ایشان محوّل شد و آن تعمیر بیت مبارک حضرت اعلیٰ در شیراز بود. جناب میرزا آقا افنان تنها کسی بودند که از نقشهٔ اصلی آن خبر داشتند،

یعنی وضع و حالتی که در زمان حضرت اعلیٰ داشت؛ بدین لحاظ حضرت عبدالبهاء در این لوح فرمودند:

چندی از پیش، در خصوص تعمیر مطاف ملکوتیان و کعبه رحمانیان مرقوم نموده بودید؛ جواب مرقوم شد. خبری هنوز از وصول جواب نرسید. تعمیر بیت مکرم از فرائض فوریّه است. طرفه‌العین تأخیر جایز نه. اما بر بنیان اصلی باید باقی و برقرار ماند. قطعاً تغییر و تبدیلی نیابد. پس باید آن حضرت به کمال سرعت کشفیه تعمیرات بیت مکرم نمایید و به زودی ارسال به ارض مقدّس فرمایید تا از این جا به هر قسمی باشد آن مبلغ ارسال گردد که به زودی تعمیر بیت مبارک مطاف روحانیان پردازید. دقیقه‌ای تأخیر جائز نه. بسیار مهمّ است. تأثیرات روحانیه و جسمانیه‌اش شدید است. البتّه به وصول این مکتوب دقیقه‌ای فتور ننموده و به زودی کشفیه ارسال دارید. وضعیت بیت از جهت ترتیب اتاق‌ها و دیوارها و وسعت و هندسه ابداً ذره‌ای تغییر و تبدیل جایز نه.<sup>(۷)</sup> میرزا آقا متوجّه شد که باید امر بزرگی را انجام دهد. خود او سال‌ها قبل مشاهده کرده بود که بیت مبارک به دست افرادی افتاده بود که شایسته آن نبودند. بعد از شهادت حضرت اعلیٰ، والده آن حضرت از شدت حزن و اندوه ایران را ترک کرده، در عتبات عالیت سکونت اختیار فرمود و حرم مبارک به منزل خال اعظم نقل مکان فرمودند. بیت مبارک بی سرپرست بود تا میرزا حسین نامی از اهالی شیراز که مؤمن به امر مبارک نبود، در آن جا ساکن شد و به تدریج آن را تصرف کرد. بعد از او به دست شخصی خمیرگیر افتاد و در اثر زلزله نیز خرابی‌هایی به بیت وارد شد. میرزا آقا که از این وضعیت ناراحت و دل‌تنگ بود، نزد جناب خال اکبر درددل کرد و ایشان فرمودند به هر ترتیب که صلاح می‌داند اقدام کند. میرزا آقا فردی را که داخل بیت سکونت داشت راضی کرد که خانه دیگری برایش رهن کند و او از آنجا نقل مکان نماید.

فرد مزبور پذیرفت. بعد بیت مبارک تعمیر شد و به عبدالرزاق نامی از احبّاء سپرده شد که سه سال در آن سکونت کرد و سپس چند سال هم حاج ابوالحسن خان بزّاز پدر جناب میرزا محمدباقرخان دهقان در بیت سکونت اختیار کرد و بعد از ایشان هم

یکی دیگر از احبّاء به نام ملاّ آقا بزرگ زرقانی ساکن آنجا شد. بعد بنا به موافقت حضرت بهاءالله حضرت حرم در آن سکونت اختیار کردند.

باری، میرزا آقا که در جریان کامل این رویدادها بود، مأمور شد آن را به صورت اولیه تعمیر کند. کشفیه تهیه کرد و به حضور حضرت عبدالبهاء فرستاد. مورد تأیید طلعت میثاق قرار گرفت و در لوح بعدی تأکید مجدد بر حفظ هندسه اولیه بیت شد:

کشفیه به جهت عمارت بیت مقدّسه ملاحظه گشت. بسیار موافق. به واسطه جناب معمارباشی باید نهایت همّت را مبذول دارند و البته صد البته دقت کلی نمایند که مقدار رأس شعری از اساس و ترتیب و وضع و هندسه و مساحت و اندازه اصلی تجاوز ننمایند و در نهایت ظرافت و لطافت و اتقان ساخته شود و انشاءالله متدرّجاً مبلغ ارسال می‌گردد. حال، شما در تهیه و تدارک باشید تا یک ماه مبلغی ارسال می‌شود و زود زود اخبار دهید که چه کردید، زیرا این عبد جمیع امور را در وقت مرهون به نهایت اتقان متوکلاً علی الله تمشیت می‌دهد. دقیقه واحده تأخیر جایز نداند. مطمئن باشید از حقّ می‌طلبم که موفق گردم و تهاون ننمایم.<sup>(۸)</sup>

از قضا در آن ایام امتحانات الهیه و افتتانات ربانیه شدت یافته و احبّای یزد و اصفهان مورد اذیت و آزار فراوان قرار گرفته بودند و هر روز اخبار وحشتناک از مظالم وارده می‌رسید. شیراز هم مستعدّ انقلاب و فساد بود. بدین لحاظ احبّاء اقدام به این امر خطیر را بسیار خطرناک می‌دانستند، ولی جناب میرزا آقا افنان متوکلاً علی الله برای اجرای امر مبارک مصمّم گشتند و روز شنبه چهاردهم جمادی الاولی ۱۳۲۱ هجری کار را شروع کردند و تمام آن بنا را خراب کرده و بر روی شالوده اصلی که در زیر زمین نمودار گردید، بنای بیت را به همان صورت و نقشه اولیه شروع و ارکان بیت در مدت دو ماه مرتفع شد و اتاق‌ها هر یک به جای خود ساخته شد. گزارش به حضرت عبدالبهاء تقدیم گشت. در جواب فرمودند:

آنچه نگاشتید معلوم و واضح شد. حمد خدا را که مأمور به بنای بیت مکرّم گردیدند. قدر این موهبت را بدانید **وَاللّٰهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ** که حقائق روحانیّه مقدّسه در ملاً اعلیٰ طوبیٰ لک من هذا ندا می‌نمایند و یا حبّدا و یا حبّدا فریاد برآرند. آنچه احبّای الهی به جهت تعمیر بنای بیت معظّم تقدیم نموده‌اند مقبول و مرغوب و همچنین اگر من بعد نفسی به نهایت آرزو چیزی تقدیم نماید به جهت آن بنای مقدّس، قبول نمایند و مرقوم دارید. هر چند در این ایّام ولوله در آفاق افتاده و زلزله در ارکان عالم انداخته، ابواب بلایا و مصائب مفتوح و طوفان امتحان و افتتان موجود، در چنین قیامتی بنای بیت محترم عظیم است و سبب فرح و سرور هر قلب حزین. کار این است، زیرا در وقت امن و امان هر کس، هر کاری تواند؛ ولی در وقتی که باد و باران شدید و برف و تگرگ و رعد و برق و صاعقه عظیم از هر جهت پی در پی، و گرد و باد محیط در چنین مصیبتی در قطب دریا در طوفان اعظم اگر ناخدا شرع بگشاید قوتی عظیم بنماید. و الا در سکون دریا هر بینوا بادبان باز کند و کشتی براند. **إِنَّ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**.<sup>(۹)</sup>

کار ساختمان همچنان پیش می‌رفت. ولی هنوز تزئینات داخلی آن به پایان نرسیده بود که جناب میرزا آقا افغان در اثر کسالت و ناخوشی ملازم بستر شدند و چندان به درازا نکشید که بال و پر به سوی ملکوت ابهی گشودند و پرواز کردند. در حالی از قید دنیای خاک رهایی یافتند که آخرین وصیّت حضرت عبدالبهاء را انجام داده و بیت مبارک حضرت ربّ اعلیٰ را به صورت اصلیه اولیه آن دیگر بار ساختند و حکمت تعجیل حضرت عبدالبهاء در اعزام ایشان به ایران و تأکید در شروع کار در اسرع اوقات معلوم و واضح گردید.

(با استفاده از مقاله‌ای با عنوان «تاریخچه بیت مبارک شیراز»، در آهنگ بدیع، سال ۲۲، شماره ۳ - ۲، صفحات ۷۵ - ۷۳ و ۸۱ و کتاب خاندان افغان تدوین شد. نام نویسنده مقاله مزبور معلوم نیست.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). خاندان افنان، ص ۲۰۱
- (۲). خاندان افنان، ص ۱۷۵
- (۳). خاندان افنان، ص ۱۷۶
- (۴). خاندان افنان، ص ۱۷۸
- (۵). خاندان افنان، ص ۱۸۱
- (۶). خاندان افنان، ص ۲۰۳
- (۷). خاندان افنان، ص ۲۱۰
- (۸). خاندان افنان، ص ۲۱۱
- (۹). خاندان افنان، ص ۲۱۳

## پایمی که ابلاغ شد

احمد به هر دری می زد تا جانان خویش بیابد. روزی دیگر طاقتش به پایان رسید؛ از خانه به بهانه ای برون شد و در لباس درویشی شهر را ترک کرد و سراغ اهل دل بگرفت و تا اقلیم هند نیز بشتافت و هر اقدامی که به او توصیه شد انجام داد؛ گویی خدایش می آزمود که آیا هزار راه را خواهد رفت تا سرانجام در جایی محبوب را بیابد. روزه ها گرفت، وردها خواند، ذکرها گفت، سجده ها رفت. چون ره به جایی نبرد، آرام گرفت و در کاشان رحل اقامت افکند و همسراختیار نمود و شغلی داشت که رونقی یافت، اما اندیشه اش همچنان در اطراف یافتن موعود محبوبش پرسه می زد.

آوازه ای از خطه شیراز به گوشش رسید. دیگر بار حس جستجویش برانگیخته شد. سیاحی به شهر وارد شد که از قضا با او نیز دیداری داشت و چون شعله شوق او را آن چنان فروزان دید، رهنمایش شد که، «سفری به مشهد کن. در فلان نقطه عبدالخالق نامی از علماء را ببین تا او تو را بگوید چگونه خبری از جانانت به دست آری.»

روز بعد دکان احمد بسته بود. اثری از او ندیدند. پای پیاده از کاشان به طهران و از آنجا به مشهد رفته بود. تنش رنجور شد و بیماری به آن راه یافت. دو ماه ملازم بستر شد تا دیگر بار قوای از دست رفته به تنش بازگشت. سراغ عبدالخالق رفت. مقصود بازگفت. او را به تندی راندند و از منزل بیرون کردند. از پای ننشست. روز دیگر رفت و آن چنان زاری و بی قراری کرد که عبدالخالق بر صداقت و طلب او یقین کرد. قراری با او گذاشت تا شباهنگام در مسجد گوهرشادش ببیند و رهنمون گردد.

مشتاقانه رفت. انبوه جمعیت در مسجد موج می‌زد. احمد ملاً عبدالخالق را گم کرد. نومید نشد. روز دیگر رفت و ماجرا بازگفت. این دفعه مسجد پیرزن محلّ دیدار شد. شخصی در مسجد آمد و او را با خود برد. آن قدر رفتند تا به دالانی رسیدند، سرپوشیده. از دالان گذشتند به منزلی وارد گشتند. به بالاخانه رفتند. مردی موقّر در اتاق نشسته بود و ملاً عبدالخالق دم در ایستاده. ملاً اشارتی به آن مرد کرده به احمد گفت: «آن کس که گفتم تو را راهنمایی خواهد کرد، این شخص است؛ صادق است و مقدّس از اهل خراسان.»

احمد نشست و آن مرد موقّر نورانی سخن آغاز کرد. چند جلسه بیشتر طول نکشید که انوار ساطعه از ربّ اعلیٰ به درون قلب احمد راه یافت. شوقش فزونی گرفت. ملاً صادق او را امر به بازگشت به کاشان فرمود تا اهل و عیالش تنها نباشند و توصیه به رعایت حکمت کرد.

در کاشان دریافت که شخصی دیگر از بازرگانان نیز به ربّ اعلیٰ ایمان دارد. با او آشنا گشت. اینها دو تن بابی بودند، احمد یزدی و جانی کاشانی. از قضا ربّ اعلیٰ را سربازان به کاشان آوردند تا بعد به سوی طهران بَرند. به ابتکار و هزینه جانی، حضرت ربّ اعلیٰ دو شب مهمان جانی شدند و احمد نیز از نعمت دیدار برخوردار. علما نیز با آن حضرت دیدار داشتند و احدی پی به نور ساطع از آن حضرت نبرد مگر خادم یکی از آنها. تعداد بایبان به سه تن رسید.

باری، بعد از سالی چند غوغا و آشوبی در کاشان در گرفت و به خانه بایبان هجومی شدید شد و حتّی در و پنجره را نیز کردند و بردند. احمد جان به در برد و در بادگیری خویش را پنهان کرد و چهل شب و روز در آنجا بماند. پس از آن، شب هنگام از شهر خارج شد و به سوی بغداد به راه افتاد. در راه با کسی همراه شد. هر دو خود را زائر کربلا بیان کردند. به بغداد رسیدند، باز هم راهشان یکی بود و به سوی بیت حضرت بهاءالله رفتند و دانستند که این راه دراز را بیهوده تقیه کرده‌اند؛ چه که هر دو مؤمن به محبوبی یکتا و یکسان بودند.

چون به مقصد رسیدند و از نعمت دیدار محبوب برخوردار گشتند، حضرت بهاء الله به احمد فرمودند: «آدمی که بابی می شود، می رود در بادگیر خانه مخفی می شود؟» شش سال در بغداد ماند و به شعربافی مشغول بود. در همان احیان بود که خودکشی جناب اسمعیل زواره ای رخ داد و احمد با دیگران به کنار شط رفتند و جسد بی جان را یافتند. ابتدا تصوّر می شد که به قتل رسیده است؛ اما طلعت ابهی فرمودند: «کسی او را نکشته است. در پس هفتاد هزار حجاب نور، به مقدار چشمه سوزن، خویش را به او نمودیم. لهذا تاب نیاورده، خود را فدا نمود.»

باری، هنگامی که طلعت ابهی و همراهان به سوی استانبول رهسپار گشتند؛ برخی را برای آن که فساد نکنند و فتنه ننمایند با خود بردند و بعضی دیگر در زمره همراهان دائمی حضرتش گشتند، اما احمد در بغداد بماند.

سالی چند بگذشت. احمد را شوق دیدار فزون از اندازه شد. رو به راه نهاد تا به ادرنه رسد، اما چون به استانبول رسید، لوح مبارکی به دستش رسید که او را امر به تبلیغ و تبشیر فرموده بودند. اراده مولایش را بر شوق دیدارش ترجیح داد و بازگشت. در آن لوح امر فرموده بودند که «دگر من لدنا کُلُّ مَنْ سَكَنَ فِي مَدِينَةِ اللَّهِ الْمَلِكِ الْجَمِيلِ». احمد این پیام را گذاشت تا بعدها به احبای بغداد ابلاغ کند. راهی طهران شد و سپس به خراسان رفت.

او لوح مبارک را آنچنان که در نفس لوح تأکید شده بود، چون جان شیرین محفوظ داشت و هر یوم تلاوت می کرد و روح و روانش طراوت و تازگی می یافت. گویی نقطه قوتی بود برای او که از هیچ امری نهراسد و چون پرنده ای به هر دیار پرواز کند و طریق نجات بنماید و یاران را روحی جدید در تن بدمد و خبر از ظهور محبوب بدهد.

گویی دو مأموریت داشت؛ آب حیاتی باشد برای دوستان و آتشی برای سوزاندن حجاب غفلت دشمنان. چه نیکو از عهده مأموریت بر آمد، اما مولایش پیش بینی

کرده بود که صدمات خواهد دید و زحمات باید که کشید. توصیه فرمودند که اگر اذیتی دید یا اندوهی به او راه یافت یا که ذلتی گریبان او را گرفت، ابداً نگران نشود؛ فضل مولایش را از یاد نبرد؛ فقط کافی بود کربت و غربت جمال مبین در ارض سر را به خاطر آورد و صبر و اصطبار در پیش گیرد، چه که ناس «یَمشون فی سُبُلِ الوهم و لیس لهم من بصرٍ ليعرفوا الله بعیونهم أو یسمعوا نغماته بأذانهم».

در فروغ خراسان به دیدار ملاً محمد رفت؛ او و دوستانش از بازماندگان نبرد قلعه شیخ طبرسی بودند. طبق آنچه که در لوح مبارک فرموده بودند باب سخن آغاز کرد و بیان راز نمود و خبر از ظهور من یظهره الله داد. چنان با او تندی کردند و طریق نزاع در پیش گرفتند که دندان‌ش شکستند و بیرونش انداختند، اما او رهایشان نکرد و استدلال به آیات ربّ اعلیٰ نمود. ملاً محمد گفتا: «اگر آنچه گفتمی در آثار ربّ اعلیٰ باشد، من بی درنگ ایمان آورم و آنچه گفتمی بپذیرم.»

کتاب‌ها در دیواری پنهان بود. ملاً محمد کلنگ در دست گرفت و دیوار بشکافت و کتاب‌ها بیرون آورد. احمد گوید: «کتابی گشودم و در همان صفحه بیانی دیدم که من یظهره الله به اسم بهاء ظاهر شود.» آثار ایمان در ملاً محمد و دیگران ظاهر شد. احمد راه خویش در پیش گرفت و رفت. به شهرهای دیگر سفر کرد و خبر ظهور را به همه می‌داد. می‌دانست که فقط باید خبر ظهور را بدهد دیگر بقیه‌اش به عهده او نبود که فرموده بودند: «فمن شاء فلیعرض عن هذا النصح و من شاء فلیتخذ إلی ربّه سیبلاً.» آنچه را که داشت بنمود؛ اگر مقبول می‌افتاد مقصود حاصل می‌شد و الا مخاطب را به خود وامی‌گذاشت و در حقیقت دعا می‌کرد و طریق جفا نمی‌پیمود.

باری، او را فرموده بودند که احبّای بغداد را از طرف هیکل مبارک ذکر کند و تکبیری برساند. پس رو به راه نهاد و به سوی بغداد رهسپار گشت. در کرمانشاه بیماری بر او غلبه کرد و از رفتن باز ماند. پس از بهبودی به سوی فارس عزیمت کرد. سری به سروستان زد و بیست و پنج سال در آن مکان اقامت نمود و با احبّاء به سر برد و مبلّغین را دیدار کرد.

روزی تقّه‌ای به در خورد. در را باز کرد. مردی سالمند را دید که گیوه کهنه‌ای به پا داشت و قبای نیم‌دار قدک در بر کرده بود. پیراهنش از کثرت عرق رنگش معلوم نبود. او را به درون آورد. آن مرد سالمند کسی نبود جز آن کس که بعدها به «فرشته کرمل» معروف شد. آن قدر پای پیاده سفر کرده بود که به آن صورت به خانه احمد رسید. او کسی نبود جز میرزا حیدرعلی از اهالی اصفهان. پذیرایش شد و پیراهنش بشست و لباسش تعویض کرد. احبّاء به دیدارش شتافتند. بزرگ‌مردی بود که میهمان او گشته بود.

باری، در سروستان بود که در اصفهان میرزا اشرف آباده‌ای را به شهادت رساندند و آثار آشوب و فتنه در سروستان نیز ظاهر شد. احبّاء صلاح دیدند که نماند و برود. رهسپار گشت. به کاشان رفت. این شهر نیز در هیجان بود. به سوی طهرانش بردند و به احبّایش سپردند. سفری به قزوین رفت و مراجعت کرد. هنوز نتوانسته بود پیام مولایش را به احبّایش در بغداد برساند. سفرهایش رو به انتهی بود و خدمات خالصانه‌اش رو به پایان. از بدایت چنان نور ایمان در دلش روشن بود که به یقین تام می‌دانست «الذی اعرض عن هذا الجمال فقد اعرض عن الرّسل من قبل ثمّ استکبر علی الله فی ازل الآزال الی ابدالآبدین». در ۱۲۲۰ در یزد قدم به این جهان نهاد و در ۱۳۲۰ در طهران دیده از این جهان فرو بست.

آن پیام هرگز به مقصد نرسید، گو این‌که خدماتش در اجرای امر مولایش بسیار ارزنده بود و پایدار. کمتر کسی است که لوحی را که او به دریافتش مفتخر شد و به نام او شهرت یافت، نخوانده یا نامش را نشنیده باشد و با حلاوت تمام تلاوت نکرده باشد. ولی امر خدا فرمود که:

لوح احمد را حضرت بهاءالله نازل فرمودند که هر زمان فردی به نحوی استثنایی در شرایطی دشوار قرار گیرد آن را تلاوت کند.<sup>(۱)</sup>

چه‌که:

---

حضرت بهاءالله در صلوات‌های یومیه و برخی از الواح از قبیل لوح شفا و لوح احمد قوّتی خاصّ به ودیعه گذاشته‌اند و لهذا احبّای الهی باید این قوّت و اهمّیت را بپذیرند و با ایمانی راسخ و اطمینانی قاطع آن را تلاوت کنند تا تقرّبی بیشتر به خداوند یابند و با اصول و احکام آن حضرت انس و الفتی بیشتر گیرند.<sup>(۲)</sup>

(با استفاده از کتاب محاضرات، ج ۲، ص ۶۵۳ به بعد تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). انوار هدایت، شماره ۱۶۰۸
- (۲). ترجمه بیان حضرت ولی امرالله - Directives from the Guardian، شماره ۱۶۰

## پیش‌بینی مبلغ نایب‌الکتاب که تحقق یافت

وحید دارابی راهی دراز از یزد پیمود تا به نیریز رسید. گروهی از مردمان به پیشوازش شتافتند و مقدمش را گرامی داشتند. در آن میان شخصی بود به نام حاج ملا محمد که پیش‌نماز مسجدی در اصطهبانات بود. او نیز به استقبال وحید رفت. در خلال صحبت‌ها به حقیقت امر الهی پی برد و ایمان آورد؛ اما ایمانش را مکتوم نگاه داشت. به اصطهبانات رفت و پیش‌نمازی ادامه داد. اما سر‌نہان آشکارگشت و راز پنهان برملا شد. مردمان بدگمان شدند. او را گفتند وحید را بد بگو و لعن کن. گفتا حاشا که چنین کنم؛ او اولاد پیامبر است و احترامش واجب. پس او را از پیش‌نمازی برداشتند و طردش کردند.

محمد وطن ترک گفت و به منظور روضه‌خوانی به روستاهای فارس سفر کرد. ماه رمضان از راه رسید و او به جایی میان جهرم و شیراز وارد شد که «خانه کهدان» می‌گفتند. بر منبر فراز شد و سخن آغاز کرد و موعظه فرمود. مردمان مجذوب بیانش شدند و از او خواستند در آن قریه بماند و پیش‌نمازی را بپذیرد. محمد که از وطن خود رانده شده و جایی برای ماندن نداشت، پذیرفت و همان‌جا ماند و بعد از مدتی ازدواج کرد و فرزندی به نام حسین قدم به عرصه وجود گذاشت.

حسین هنوز به بلوغ نرسیده بود که حاج محمد راهی عالم ملکوت شد. مادر، طفل صغیر را برداشت و به اصطهبانات رفت و تحت کفالت اقوام پدری‌اش قرار گرفت. حسین شب‌ها درس می‌خواند و روزها برای کمک به معاش در دکان

ملکی دوزی با اجرتی کم به کسب مشغول می‌شود و این فنّ می‌آموزد. همین که پایه معلوماتش قوی شد، در ردیف طلاب به شمار آمد و با اندوخته‌ای که داشت به کربلا رفت تا ادامه تحصیل دهد.

در کربلا، روزی مشغول خواندن زیارت‌نامه‌ای بود که شخصی از زائرین مجذوب خلوص و ایمانش شد. نزد او آمد و گفت: «تو چه کاره‌ای؟ میل داری به خرج من به تحصیل خود ادامه دهی و زبان کامل عربی و فقه اسلامی فراگیری و اینجا بمانی؟» حسین استقبال کرد و چهار سال در کربلا ادامه تحصیل داد و از طلاب دینیّه طراز اول به شمار آمد و فقه اسلامی را فرا گرفت.

او به اصطهبانات بازگشت و حرفه ملکی دوزی را برای تحصیل معاش اختیار کرد تا سربار جامعه نباشد و شب‌ها مانند سابق در حوزه علمیه به تحصیل ادامه می‌داد. بعد در سلک عرفا قدم گذاشت و مشهور خاصّ و عام گشت. زمان تأهل فرا رسید. ازدواج کرد و تشکیل عائله داد.

در این میان احساس کرد سخنان پیشوایان دینی عاری از حقیقت است. پس درصدد تحقیق برمی‌آید. می‌شنود که نیریز گروهی هستند به نام بهائی که مدّعی ایمان به قائم آل محمّدند و جان و مال خود در این راه ایثار کنند. آتش طلب در قلبش شعله‌ور شد. دکان را تعطیل کرد و پای پیاده ۳۶ کیلومتر را طی کرد و وارد نیریز شد. آدینه را بماند و حقیقت را جستجو کرد و نوری در دلش تابید و ناری به جانش انداخت. چنانش روشن کرد و مشتعل ساخت که تاب و توانش نماند و هر هفته پای پیاده این راه را طی کرد و بر معلومات خویش افزود.

چنانش ایمان درون در حال انفجار بود که طاقت از دستش برپود و به هر کس رسید خبر از ظهور بداد و خود نماز و روزه امر جدید به جای آورد. مردمانش دست به آزار زدند. حاکم چون معتقد به آیین بابی بود او را اندرز داد تا از پرده‌داری دست بردارد؛ اما آرامش در او وجود نداشت. حکم قتلش صادر شد. حکومت آگاه گشت و

او را روانه نیریز نمود. مآلاها چون از کشتن او عاجز ماندند، همسرش را طلاق دادند. اما، همسرش کسی نبود که دست از شوی خود بشوید. از برادرش، محمدعلی خواست که او را همراهی کند تا بتواند به نیریز برود.

هفت ماه از این جریان گذشت. محمدعلی ماجرا بهر حسین بنگاشت. قرار بر آن شد که چند تن از بهائیان نیریز، خویشان به سلاح تجهیز نمایند و در نقطه‌ای دور از اصطهبانات بمانند و محمدعلی خواهر خود بردارد و به محلّ معهود برود و از آنجا به نیریز بروند. چنین کردند. آنچه که در اصطهبانات داشتند همه از دست برفت. اما در نیریز آشیانی جدید درست کردند و مقیم شدند.

حسین که چهار سال در کربلا درس خوانده و به کربلایی حسین مشهور شده بود، در نیریز روزها مَلِکی دوزی می‌کرد و شب‌ها به تبلیغ و تربیت جوانان مشغول بود. در مدّت دوازده سال اقامتش در نیریز گروهی را به ظلّ امر مبارک هدایت نمود.

از جمله تبلیغ‌شدگان، یکی هم حاج میرزا احمد وحیدی بود. مسلمانی بس متعصب و از مخالفان سرسخت امر مبارک و از دوستان و منسوبین شیخ‌الاسلام نیریز بود. او جلوی دکان کربلایی حسین می‌رفت و دشنام می‌داد و اذیت و آزار می‌کرد. کربلایی حسین به ستوه آمد و روزی او را گفت: «احمد بیا؛ یک سخن به تو بگویم. خوب گوش کن.» احمد گفت: «هوای دهنّت ما را نجس می‌کند.» حسین گفت: «همان‌جا که ایستاده‌ای سخنم را بشنو و آن این است: حدیثی در بحارالانوار جلد سیزدهم راجع به ظهور قائم است که معنای آن به فارسی این است که اگر شنیدی صدایی را در مشرق راجع به قائم و تو در مغرب هستی، آسوده نشین. اگر با سینه هم باشد بر روی برف برو و تحقیق کن تا صدق و کذب آن بر تو روشن شود.»

احمد، خشمگین از این سخن و بر این گمان که بهائیان جعل احادیث کنند و خوشحال از این‌که برود بپرسد و بطلان و دروغ آنها ثابت نماید، نزد پسر شیخ‌الاسلام رفت و سخن باز گفت. او هم بی‌آن‌که صحّت چنین حدیثی را تکذیب نماید گفت:

«رها کن این سخنان را. مگر هر صدایی شنیدی باید دنبال آن بروی. شاید صدای توپ آید یا صاعقه بزند یا رعدی بگرَد.» احمد سخت از این جواب در هم شد و دانست که مجتهد غرض دارد. نزد حسین بازگشت و تحقیق آغاز کرد و طولی نکشید که به حقانیت امر جدید پی برد و آن‌قدر آرام و قرار از کَفَش برون رفت که از مرکز میثاق اجازه تشرّف خواست و درخواستش مقبول واقع شد و به حضور مبارک بار یافت و به عبارت: «ایها الرجل الرّشید قوی الایمان وفیر التمسک بالعروة الوثقی»<sup>(۱)</sup> مفتخر گردید. دوبار دیگر نیز در زمان حضرت ولی امرالله افتخار تشرّف به ارض اقدس را یافت.

باری، در وقایع سال ۱۳۲۷ حسین به سوی سرستان رهسپار گشت. سالمند بود و قوه پیاده روی نداشت. دو تن دیگر از سالمندان نیز او را همراهی کردند. در یکی از قرای اصطهبانات به نام «خیر» ماندند تا رفع خستگی کنند. اعراب بادیه نشین هرچه داشتند از آنها گرفتند و رهایشان ساختند. در رونیز به جمع احباء پیوستند. بعدها دیگر بار به نیریز بازگشت.

هفت سال دیگر در نیریز مقیم بود و به خدمات مشغول. شش واقعه دیگر را نیز تجربه کرد.<sup>(۲)</sup> در هر واقعه به واسطه گرفتاری عیال و اطفال و صدمات فراوان و تنگدستی بیش از دیگران صدمه دید. از چشم نابینا شد و سپس در بستر بیماری افتاد. سال ۱۳۳۴ فرا رسید. هفت سال از واقعه شیخ ذکریا گذشته بود. در بستر بیماری دامن همسرش، قمرسلطان، را گرفت و به او گفت: «بعد از من، تو از رنج فارغ می شوی و آسوده می گردی. به حضور حضرت عبدالبهاء خواهی رفت. چون به حضور حضرتش رسیدی از برای من طلب مغفرت کن.» کربلایی حسین، مجدّد همین کلام را تکرار می کند و بعد جان به جان آفرین تسلیم می فرماید.

کربلایی حسین مردی فاضل و دانشمند و مبلّغی شهیر بود. نفوس بسیاری را تبلیغ کرد. از خود شش فرزند به یادگار گذاشت که همه را به آداب بهائی تربیت کرد. فرزند ارشدش طوبی بود که با حاجی علی بیگ ازدواج کرد و فرزندی به نام حسین ندایی داشت و چون شوهر صعود کرد با احمد بندرعباسی ازدواج کرد که از او دختری یافت

که با علی میدانی عقد نکاح بست. فرزند دیگرش لقائیه بود که با فرهت ثابت ازدواج کرد که خانواده‌اش به نور ایمان روشن هستند. فرزند دیگرش ضیائیه بود که با حاج محمدتقی ازدواج کرد. هر دو به حضور مبارک مشرف شدند و از آنها نسلی باقی نماند چه که در جوانی صعود کردند. فرزند دیگرش جمالیه بود که با کربلایی فتح‌الله [خواهرزاده کربلایی حسین] ازدواج کرد و فرزندانشان در ظلّ امر هستند. فرزند دیگرشان ثریا بود که با غلام‌رضا رفسنجانی ازدواج کرد و فرزندانشان به زیور ایمان آراسته‌اند. فرزند آخر خلیل ندایی بود که در هنگام صعود پدر دو ساله بود. همراه عائله به بندرعباس رفت و هنر خیاطی آموخت و تشکیل عائله داد و صاحب شش دختر شد که همه به زیور ایمان آراسته‌اند.

کربلایی فتح‌الله، خواهرزاده کربلایی حسین که مؤمن بود از صعود دایی خود آگاه شد و با محفل روحانی بندرعباس مشورت کرد. محفل صلاح در آن دیدند که عائله را به این شهر انتقال دهند. پس هزینه راه به کربلایی فتح‌الله دادند و طی نامه‌ای از محفل روحانی شیراز خواستند که وسیله انتقال این عائله را فراهم کنند و تأکید کردند که هزینه تأمین شده است. این انتقال صورت گرفت. چون عائله به بندرعباس رسیدند، اطوار و اخلاق آنها مورد اعجاب عموم احباء شد و جوانان مجرد طالب و نائل به ازدواج با دختران شدند.

بعد از صعود کربلایی حسین دو سال بیشتر طول نکشید که طبق پیش‌بینی او، این عائله از سختی‌ها نجات یافتند و پیش‌بینی او عیناً تحقق یافت. دخترها همه با نخبه‌ای از احبای آنجا ازدواج نمودند و عیالش و دخترش ضیائیه و دامادش به فاصله کمی به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شده برای او طلب مغفرت نمودند و به عزّ اجابت مقرون گردید و مشمول عفو و غفران در ملکوت ابهی شد.

از قلم حضرت عبدالبهاء لوحی به افتخار کربلایی حسین عزّ صدور یافت:

هو الله؛ نیریز، کربلایی حسین اهل اصطهبانات، علیه بهاء الله الأبهی

هو الابهی؛ ای مبتلای سبیل ربّ جلیل، شکر کن حضرت احدیت را که در راه حق اذیت کشیدی و مصیبت دیدی و هجوم اعداء دیدی و جفای بی‌وفایان مشاهده نمودی. این محنت نبود، عین عنایت بود و این زحمت نبود، عین رحمت بود. «ظاهره بلاء و باطنه الرحمة». این بلا یا را بر سر شما آوردند که از شطر عنایت منع نمایند و منفجر کنند. شما نیز رغماً لأنفِ آنها ثبوت و استقامت نموده به تبلیغ امر الله مشغول گردید و البهاء علیک. عع

امه الله ضلع را متذکر دارید که وقت ثبوت است و هنگام رسوخ. باید چون جبل مستقیم باشد. اگر چنین کند خداوند تأیید نماید. عع<sup>(۳)</sup>

## منابع و مأخذ:

(١). [لمعات الانوار، ج ٢، ص ١٧٤]

(٢). [لمعات الانوار، ج ٢، ص ٢٠٢]

(٣). [لمعات الانوار، ج ٢، ص ٤٤٤]

## تأیید شمس تأیید و آب شدن یخ استهزاء

آن دو که از بزرگان قوم بودند و مورد احترام مرکز میثاق، در سال ۱۹۲۰ راهی شدند تا پیام آن حضرت را به مجمعی رسانند که برای صلح تشکیل شده بود. لوحی در دست داشتند که بعدها به نام مقرر مجمع مزبور، یعنی لاهای شهرت یافت. ایادی امر حضرت یزدان، جناب ابن اصدق، همراه با جناب احمد یزدانی به صوب محلّ مأموریت خویش رهسپار گشتند. مولایشان فرموده بود، چون آغاز سخن خواهید کردن، نیاندیشید که چه خواهید گفت. توجه به جمال ابهی کنید و روی به مظهر امر خدا کنید تا آنچه که او خواهد همان بگویید. تردید نکنید که شما را بی یار و یاور نخواهد گذاشت. من نیز چنین کردم؛ چون در اقلیم امریکا سخن آغاز می کردم به مدد او بود و بس. هر زمان که قصد داشتم سخن آغاز کنم، لحظاتی چند چشم بر هم می نهادم و مدد از او می جستیم و دیده می گشودم و امواج تأیید مشاهده می کردم و به بیان مطلب می پرداختم.

باری، آن دو رفتند. احمد یزدانی گوید در یکی از شهرهای هلند، نطقی به زبان اسپرانتو ایراد کردند. بعد، آنها را به اتاقی دیگر بردند که تنی چند آنجا نشسته بودند. کشیشی نیز در زمره آنها بود. موقعی که این دو وارد شدند، کشیش را آثار خود بزرگ بینی در سیما آشکار بود. اعتنایی به آن دو نکرد. این دو نشستند. کشیش نگاهی از روی کبر و غرور به آنها انداخت و به زبان فرانسه گفت: «خوب، شما چه می گوید؟»

جناب یزدانی لبخندی بر لب آورد و گفت: «ما همان را می‌گوییم که حضرت مسیح وعده فرمود. گوییم حال زمان تحقق وعده مزبور فرا رسیده است. گوییم که مسیح صادق بود که آن را گفت و اینک مصداق وعده‌اش آشکار شده است.»

کشیش گفت: «مگر مسیح چه فرموده است؟ بیان حضرت مسیح کجا آمده است؟»

احمد یزدانی گفت: «حضرت مسیح می‌فرماید بسیار چیزها دارم که به شما بگویم، ولی الآن طاقت تحمل آن را ندارید، ولیکن چون روح راستی بیاید شما را به جمیع راستی هدایت خواهد کرد.»

کشیش بی‌طاقت شد و سخن او را قطع کرد و گفت: «چه گفتید؟ دوباره بگویید بینم چه بوده است سخن حضرت مسیح.»

احمد یزدانی کلام حضرت مسیح را تکرار کرد. کشیش از در انکار در آمد و گفت: «چنین چیزی در انجیل وجود ندارد.» احمد یزدانی تقاضا کرد انجیل بیاورند. انجیلی به زبان فرانسه آوردند. نگرانی به جاننش چنگ انداخت. او یقین داشت که این کلام حضرت مسیح در انجیل وجود دارد. اما دقیقاً نمی‌دانست در کدام یک از انجیل اربعه بجوید تا بیاید. انجیل را هم که بیاید در کدامین باب و آیه آن را بجوید. از آن گذشته، او به انجیل فرانسوی آشنایی نداشت. اگر می‌خواست مدتی ورق بزند تا بیاید، کشیش از فرصت سود می‌جست و با تمسخر و استهزاء عرصه را تنگ می‌کرد و مغلظه می‌نمود.

ناگهان کلام مولا را به یاد آورد که فرموده بود چون سخنی خواهی گفتن، میاندیش؛ توجه به جمال ابهی کن که همیشه تو را یار و یاور است. دلش گرم شد. تشویش از وجودش رخت بریست و برفت. به زبان حال گفت: «مدد از غیر تو ننگ است، یا بهاء مددی.» کتاب انجیل را با اطمینان خاطر گشود. اولین صفحه‌ای که آمد، باب شانزدهم از انجیل یوحنا بود. آیات ۱۲ تا ۱۴ همان بود که می‌جست. کتاب را جلوی کشیش گذاشت.

کشیش نگاهی به انجیل انداخت. آثار استهزاء و ریشخند از سیمایش رخت بریست. رنگش از رخسار پرید و زبانش بند آمد. نمی دانست چه بگوید. تأیید کند یا لجوجانه ردّ نماید. دیگران نیز حضور داشتند. در مقابل دیگران نمی توانست کاری کند. کتاب را بست. نگاهی به ساعتش انداخت و از جای بلند شد. اهل مجلس از او خواستند بنشینند. گفت: «جایی وعده داده‌ام؛ باید بروم.» گفتند: «حدّ اقل برای پذیرایی قدری بنشینید.» خیر، دیگر جای ماندن نبود و باید می رفت تا خود را از این سردرگمی و سرگردانی رهایی بخشد. به این ترتیب، جنودی نادیدنی از ملکوت غیب به یاری آن سربازی رسید که در صف اول نبرد در حال مبارزه بود. اگر تأیید نمی رسید شکست سرباز قطعی بود و دیگر جای ماندن در هلند نبود.

(آهنگ بدیع، بهمن و اسفند ۱۳۴۸، ص ۳۳۶)

## تأثیر بیان الهی

پدر بسیار اصرار داشت که پسرش در زمره روحانیون مسیحی در آید و وارد خدمت کلیسا شود. میل داشت در خدمت خدا باشد و خدمت به خدا را در کسوت کشیشی می دید. اما، مرد جوان با پرسش های بسیاری در ذهن خود مواجه بود که ابداً جوابی برای آنها نمی یافت. بسیاری از اوامر و هدایات دینی را با علم و عقل مطابق نمی یافت. بدین لحاظ جان به آرزوهای پدر اعتنایی نکرد و رو به سوی مادیون آورد و در مسلک آنها سالک شد و دیگر کاری به کار خدا و پیامبرانش نداشت، اما در ژرفنای دل و جانش همیشه خلأیی وجود داشت که با این افکار هم راضی نمی شد.

روزی بانویی کتابی به او داد و اظهار داشت: «این کتاب را یافته ام ولی نمی دانم آیا ارزش خواندن دارد یا خیر. ممکن است لطفی در حق من بکنید و این را بخوانید و اگر مطلب قابل توجه و قابل درکی در آن یافتید مرا هم مطلع کنید تا بخوانم؟»

جان کتاب را گرفت و شروع به خواندن کرد. تندبادی در درونش به وزش آمد که هر دم شدیدتر می شد و دیگرگونی خاصی در وی به وجود می آورد. مفاد کتاب همانند امواج خروشان بحری بی پایان بود که مرواریدهای گران بها را به او عرضه می داشت. امواج دریا بر ساحل وجودش می خورد و با هر برخوردی معتقدات مادی او را در هم می شکست و متلاشی می ساخت. او بی آن که بداند نویسنده این کتاب کیست و سرچشمه آن کلمات کجاست، آن کلمات زیبای پرمعنا را می خواند و چون آب گوارایی

به سینۀ تفتیده از خشکی اش فرو می‌برد و باز هم «هل من مزید» می‌گفت و بیشتر می‌طلبد.

جان دیگر آن وجود سابق نبود. دانست که تا آن موقع در بیابانی ره می‌سپرده و آنچه را که آب می‌دیده سراب بوده و اینک در ژرفنای دلش نهی جاری شده بود که مشتاق رسیدن به بحر بود؛ گویی کلام حق را به زبان حال می‌شنید که: «نهر قلب را به بحر مقلَّب متصل کن و رشته حب را به ریشه قرب محبوب محکم دار.»<sup>(۱)</sup> پس جویای مطالب بیشتر شد تا پی به سرچشمه آن نهر زلال ببرد.

دیگریار آن بانو را یافت و دنیایی سپاس را تقدیمش کرد که او را با چنان اثر تابناکی آشنا ساخته است. از منشأ پرسید و از مطالب بیشتر. نام اثر را جست و دانست «کلمات مکنونه» اش می‌گویند که از فارسی ترجمه شده و از آثار حضرت بهاء الله است. نام و نشانی جست و امکان تماسی را جویا شد. آن بانو نشانی در پاریس به او داد تا نامه نویسد و خواهان کتاب و مطلب شود.

باری، جان خامه را با کاغذ آشنا ساخت؛ آشنایی آغازین که سرانجامش پدید آمدن کتابی سترگ شد. اما، این آغازین کلمات نه برای نوشتن کتاب بود، بلکه برای درخواست کتاب بود. کتابی دیگر دریافت کرد که ترجمه «کلمات مکنونه» از عربی بود. کتاب‌های دیگر در پی آن واصل شد و در هر گام نور ایمان و ایقان و اطمینان در او می‌تایید و روحی جدید می‌یافت. او دانست که «بلبل معنوی به جمیع لسان در باغ‌های روحانی بر شاخسارهای قدسی در ذکر و بیان است.»<sup>(۲)</sup> پس هر دم طالب مطلبی جدیدتر بود.

چنان مجذوب امر الهی شد و چنان در مسیر خدا گام برداشت که گویی آرزوی پدر را به گونه‌ای دیگر تحقق بخشیده بود. دوست داشت این مائده آسمانی را به دیگران نیز عرضه نماید. پس دست به قلم برد تا مطالبی در کمال استحکام در اثبات حقانیت امر اعظم بنویسد تا دیگران نیز بی بهره از الطاف آسمانی نمانند.

شور و اشتیاقش فزونی گرفت و میل به تشرّف به حضور مرکز میثاق امر بهاء او را واداشت که بار سفر ببندد و راهی اراضی مقدّسه شود. وقتی دیدگانش به مظهر الطاف پروردگار، حضرت عبدالبهاء افتاد، گویی نور ساطع از طلعت اطهر او را یک پارچه شور و شوق ساخت و بر ایقان و اطمینانش افزود. در عاشقی مشار بالبنان گشت و دست به نگارش کتابی زد که هنوز پس از سال‌ها در زمره کتب استدلالی در معرفی امر مبارک جایگاهی بارز دارد و آن را «بهاء الله و عصر جدید» نام نهاد.

با زیارت کلمات مکنونه نار محبت الهی در دل و جان دکتر جان ابنزرا اسلمنت افروخته شد و به بیان حضرت بهاء الله:

[خداوند] آتش حقیقی را به ید معنوی برافروخت و به عالم فرستاد تا آن آتش الهیه کلّ را به حرارت محبت رحمانیه به منزل دوست یگانه کشاند و صعود و هدایت نماید. (۳)

او دیگر می‌دانست که «جان بی‌جانان به درهمی نیرزد و دل بی‌دلدار به فلسی مقابل نه.» (۴)

(با استفاده از مقاله‌ای در آهنگ بدیع، سال ۱۶، شماره ۱۰، صفحه ۲۴۶ که توسط پرویز روحانی تهیه و تنظیم شده، تدوین گشت.)

## منايع و ماآخذ:

(١). لئالى الءكمة؁ ء ٢؁ ص ٢٩٩

(٠). ءءيقة عرفان؁ ص ١٣٦

(٣). ياران پارسى؁ ص ٥

(٤). لئالى الءكمة؁ ء ٢؁ ص ٢٩٩

## تأثیر و نفوذ حضرت ولی امرالتمه

سه سال از جلوس حضرت شوقی افندی بر مسند ولایت گذشته بود. اسفندیار نیز در زمرة زائرین به ارض اقدس شتافته و به زیارت اعتاب مقدسه مشغول و مألوف بود. آن روز، ۲۳ اکتبر ۱۹۲۴ در باغچه‌های مقام اعلیٰ مشغول گردش بود. دو بانوی غیر ایرانی را مشاهده کرد که وارد شدند. بانوی مسنّ چهره‌ای خندان داشت؛ ولی در سیمای بانوی جوان همراه او آثار حزن و اندوهی عمیق دیده می‌شد. گویی بار غمی سنگین بر دلش وجود داشت که هیچ چیز قادر به برطرف کردن آن نیست. بانوی مسنّ خود را «بانو کروک» و بانوی همراهش را نیز به نام معرفی کرد. این آثار اندوه تا چند روز در سیمای آن بانوی جوان مشهود بود. اما، یک روز آن دو وقتی وارد باغچه‌های مقام اعلیٰ شدند، هر دو بشاش و خندان بودند.

بانوی جوان آن قدر شاد و بشاش بود که با خوشحالی به همه «الله ابهی» می‌گفت و با هر کسی چند بار دست داد. می‌گفت و می‌خندید. گویی آن بار اندوه از روی دلش برداشته شده بود. گویی قبلاً مسافر در راه مانده‌ای بود که امروز به مقصد رسیده بود. تغییری شگرف کرده و همه را مات و متحیر ساخته بود. همه کنجکاو بودند که علت را بدانند ولی کسی را یارای آن نبود که از وی بپرسد که آن چه بود و این چیست.

باری، طلعت بی‌مثال حضرت ولی امرالله چون شمس ظاهر شد و نور به جمع یاران بخشید. پس از گردش در باغچه‌های مقام اعلیٰ و زیارت آن مقام مقدس روانه بیت مبارک شدند. در سرایشی جاده‌ای که به بیت مبارک منتهی می‌شد، حضرت

ولی امرالله به اسفندیار می فرمودند که دست بانوی سالمند، بانو کروک را بگیرد و او نیز اطاعت می کرد. آن روز هم او دست بانو را گرفت و در طول جاده بانو کروک به او گفت: «بیا تا تو را داستانی بگویم که می دانم پرده از رازی برایت برمی دارد که سخت کنجکاویات را برانگیخته است.» مشتاقانه گوش فرا دادم ببینم چه خواهد گفت. او چنین آغاز کرد: «آن بانوی جوان را که از روز اول با سیمای محزون همراه من بود مشاهده کردید. این اندوه سالها با او بود و هرگز او را ترک نمی کرد. در واقع، او از خاندان امپراطوری سابق آلمان است که پس از جنگ اول جهانی دچار پریشانی و آوارگی شدند. بساط ایشان به هم خورد. این دختر به من و شوهرم پناه آورد. چند سالی است که با ما است و در مطب شوهرم کار می کند. مدت ها است که راجع به امر مبارک با او صحبت می کنم تا که شاید با تابیدن نور ایمان در قلبش از این بار سنگین اندوه رهایی یابد. ولی هیچ تأثیری در او نکرد. در چند ماهه اخیر دیگر نتوانست تحمل کند. روزی به من گفت: «تصمیم خودم را گرفتم. می خواهم تارک دنیا شوم و به دیری از دیرهای مسیحی پناه ببرم و معتکف شوم و با خدای خود به راز و نیاز مشغول شوم و تا پایان زندگی در آنجا بمانم.»

من خیلی از این تصمیم او ناراحت شدم و سعی کردم او را از این تصمیم منصرف کنم، ولی موفق نشدم. به فکر رسید که او را هم در سفر به اعتبار مقدسه همراه خود سازم تا که شاید این سیر و سیاحت در افکار او تغییری به وجود آورد. چون اروپایی ها علاقه خاصی به شرق و به خصوص مصر و اهرام و موزه و غیره دارند. روزی او را نزد خود خواستم و با محبت تمام به او گفتم: «دختر عزیز من، قصد مسافرت و سیاحت به فلسطین و مصر و اطرافش را دارم. حالا که خیال داری به دیر پناه ببری و تا پایان عمر در آنجا بمانی، خوب است که بعضی نقاط نادیده را ببینی و سیاحتی بکنی. من هزینه تو را در این سفر می پردازم. برویم و برگردیم بعد تصمیم خودت را اجرا کن.»

دختر اندوهگین قدری با خود اندیشید. مردد بود که چه کند. سرانجام تصمیم گرفت مرا همراهی کند و در این سفر با من باشد. با هم آمدیم تا به دروازه حیفا

رسیدیم. تا آن موقع باز هم درباره امر مبارک با او صحبت می‌کردم. ولی وقتی از دروازه حیفاً رد شدیم، با خود گفتم که دیگر با او سخنی نخواهم گفت. باشد که در این مکان مقدس خدایش او را رهنمون گردد.

حضرت ولی امرالله بر حسب معمول، موقع صرف شام به مسافرخانه غربی‌ها می‌آمدند. این خانم جوان هم مانند دیگران سر سفره مانند سایرین حضور می‌یافت و به بیانات مبارک گوش می‌کرد. چند روزه اخیر خیلی در بحر بیانات مبارک فرو می‌رفت و گاهی چنان شیفته بیانات طلعت اطهر بود که غذا خوردن را فراموش می‌کرد. من ابداً کاری نداشتم ولی این تغییرات را در او می‌دیدم.

امروز صبح زود در اتاقم به صدا در آمد. سراسیمه از خواب بیدار شدم و پرسیدم: «کیستی؟» خود او بود. در را گشودم. وارد شد. به شدت می‌گریست. خودش را روی رختخواب من انداخت. آنقدر شدت گریه او زیاد بود که نمی‌توانست جواب مرا بدهد. سخت نگران بودم؛ خون به دلم کرده بود. او را در آغوش گرفتم و پرسیدم که چه شده است. آنقدر او را در آغوش خود نگه داشتم تا تدریجاً آرام شد. بعد علت این گریه و زاری را از او پرسیدم. بعد از عذرخواهی اظهار داشت: «میل دارم از شما معذرت بخواهم و حقیقتی را بیان کنم. شما در این چند ساله خیلی به من محبت کردید و راجع به امر مبارک با من صحبت کردید، ولی به اندازه سرمویی در من تأثیر نکرد. این چند روزه که به بیانات حضرت شوقی افندی گوش می‌دادم، چنان مرا منقلب کرد که فکر و روح و قلبم تحت تأثیر قرار گرفت. آتش به خرمن هستی‌ام زده و به کلی مرا بی‌قرار کرده. دیشب تا صبح نخوابیدم. منتظر بودم که سپیده صبح بدمد و خودم را به شما برسانم و چاره‌جویی کنم. اقرار می‌کنم که از جان و دل بهائی هستم. فقط کاری بکنید که بقیه عمرم صرف خدمات به امر مبارک بشود.»

دختر ساکت شد. من مجدداً او را در آغوش گرفتم و نوازش کردم. به او گفتم: «تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که از حضور مبارک تقاضا کنم اراده بفرمایند که تو قائم به خدمت بشوی. من بنده‌ای از بندگان خدا هستم و کاری نمی‌توانم بکنم.

ابداً مرا با هیکل مبارک مقایسه نکن. ایشان مظهر قدرت و رحمت و فیض خداوند هستند و هرچه اراده کنند عملی می شود. مقلب قلوب و فیض بخشنده به عالم و عالمیان هستند.»

می دانید آقای اسفندیار، دختر آرام شده بود و آثار شادمانی بر چهره اش نمایان. صبرم نبود که به حضور مبارک مشرف شوم و ماجرا را بازگو کنم. هنگام ظهر بود که هیکل مبارک سر ناهار تشریف آوردند. شرح ماجرا را حضور ایشان عرض کردم. هیکل اطهر نسبت به بانوی جوان خیلی اظهار عنایت فرمودند و او را دلگرم ساخته اطمینان دادند ترتیبی داده خواهد شد که بقیه عمرش صرف خدمات امری گردد.»

سخنان بانو کروک به پایان رسید. سکوت برقرار شد. در این اندیشه بودم که چه قوه ای از طلعت مبارک حضرت ولی امرالله ساطع می شد و چه تأثیر و نفوذی در کلام مبارک بود که چنین تأثیری را بر بانویی گذاشته بود که سالها دریچه قلبش را به روی هر سخنی، پیامی، کلامی بسته بود. از آن به بعد تا پایان دوره زیارت، هر روز آن دو بانو عصرها به مقام اعلی می آمدند. دیگر هرگز آثار حزن و اندوه در سیمای بانوی جوان دیده نشد. همیشه در نهایت فرح و شادمانی بود؛ صورتی روحانی داشت و سیمایی نورانی و اخلاقی ملکوتی.

روزی بانوی جوان گفت: «مرده بودم، زنده شدم؛ حیاتی جدید و روحی تازه یافتم. حالا مقصود حضرت مسیح را از زنده کردن مردگان و بینا کردن کوران و شنوا کردن کران دانستم.» او خلق بدیع شده بود. او در حالی به مکان و وطن خود باز می گشت که آکنده از شور و شوق بود. صبرش نبود که برود و خدماتش را آغاز کند.

روزی که بانو کروک و او قصد عزیمت داشتند، بانو کروک گفت: «ای کاش ممکن بود اهل عالم، گروه گروه به حضور حضرت ولی امرالله مشرف می شدند و از بحر بی کران الطاف و عنایات حضرتش سیراب می گشتند و از خوان نعمت پروردگار مرزوق می شدند. دانم که اگر چنین می شد همه به شرف ایمان و ایقان نائل شده چون

---

کره آتش به وطن خود مراجعت می‌کردند. در این صورت ما بندگان ضعیف دیگر از تبلیغ کردن معاف می‌شدیم!» بعد، فوراً اظهار داشت: «ولی خدا می‌خواهد که چنین امر عظیمی به دست ما ضعفا در دنیا پیشرفت کند.»

(با استفاده از مقاله‌ای به قلم جناب اسفندیار قباد، مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۹، شماره ۲، صفحه ۶۵ تدوین شد.)

## تأخیر غیر قابل جبران

اوایل سال ۱۳۳۱ هجری بود. میرزا فضل‌الله به ارض اقدس رفته بود. به زیارت پسرعمویش و مولایش و مرکز میثاق امر بهاء، حضرت عبدالبهاء شتافته بود. چند روزی به زیارت اعتاب مقدسه گذشت. حضرت عبدالبهاء در پُرت سعید بودند. لَهذا به آنجا شتافت. هیکل مبارک برای تغییر آب و هوا به اسمعیلیه رفته بودند.

حضرت عبدالبهاء امر فرمودند میرزا فضل‌الله به حضور مبارک برود. شتابان رهسپار شد و به دیدار مولای حنون نائل شد. بسیار عنایت در حق او فرمودند. به طوری که مطمئن بود حداقل شش ماهی در حضور مبارک خواهد بود. اما، اراده حق به امر دیگری تعلق یافته بود. پنج ساعت از شب گذشته بود و میرزا فضل‌الله در بستر خوابیده بود. ناگاه شخصی آمد و او را بیدار کرد و گفت: «حضرت مولی‌الوری شما را احضار فرموده‌اند. باید بی‌درنگ به حضور مبارک بروید.»

میرزا فضل‌الله متحیر بود که چه اتفاقی افتاده است که این وقت شب او را احضار فرموده‌اند. امر مولایش بود. بی‌درنگ حرکت کرد و به حضور مبارک رسید. بعد از ابراز الطاف و اظهار عنایات هیکل مبارک به او فرمودند: «فردا از طریق اسکندریه بروید ایران.» بسیار حیرت کرد. امید داشت مدتی از موهبت تشرف برخوردار باشد. عرض کرد: «اگر اجازه مرحمت فرمایید از طریق ارض مقصود بروم.» اما حضرت عبدالبهاء فرمودند: «خیر؛ از طریق اسکندریه بروید. اگر عمری باشد باز تشرف به زیارت ممکن. حالیه رفتن به ایران واجب است. باید معجلاً به وطن بروی.»

دیگر امکان چون و چرا نبود. اطاعت را فرض دانست. در آن دل شب تقریباً مدّت دو ساعت منفرداً در محضر مبارک بود. با بیانات مبارک روحی جدید یافت. بعد از بذل عنایات و پند و اندرز فرمودند: «خوب به خاطر دارم که والدهات زهرا، دختر باهوشی بود. وقایع اتّفاقیّه تکراراً از مادرت سؤال نما و بنویس که برای ثبت در تاریخ این امر لازم است.»

آن شب گذشت. اوّل طلوع صبح مجدّداً احضار به محضر قدس مولای مهربار شد. دیگر مسافرین و زائرین نیز تدریجاً جمع شدند. تا هنگام مرخصی تمام بیانات مبارک خطاب به میرزا فضل الله بود. بعد مرخص فرمودند. به حاضرین امر فرمودند که همگی تا کنار اتومبیل میرزا فضل الله را مشایعت نمایند. بعد از تخت پایین آمده، فرمودند: «بیا تورا در آغوش بگیریم.» بعد از بذل عنایات او را مرخص فرمودند.

میرزا فضل الله مشغول تهیّه بلیط بود که حضرت عبدالبهاء مجدّداً نزد او آمدند و فرمودند: «میرزا فضل الله، آمدم مجدّداً تورا در آغوش بگیریم.» میرزا فضل الله سخت متفکّر و متحیر بل متوحّش بود. نمی دانست چه حادثه ای در شرف وقوع است که این همه عنایات بلامقدّمه نثار او شد. آن احضار نیمه شب و این در آغوش گرفتن ها برایش ایجاد سؤال کرد.

باری، به راه افتاد. به اسلامبول رسید. احبّاء به اصرار نگهش داشتند. هرچه گفت که حضرت عبدالبهاء فرموده اند شتابان به ایران بروم، باز هم دوستان نظر به محبّتی که داشتند او را چند روزی نگه داشتند. در تفلیس و بادکوبه و بندر جز نیز همین معطلی به خواهش احبّاء صورت گرفت. اگر این همه معطل نمی شد، باید دوم ماه رمضان به تکر می رسید، ولی یک ماه معطلی در بین راه سبب شد که چهارم شوال به تکر برسد.

وارد تکر شد. وضعیت دیگرگون شده بود. والده اش چند روز قبل دارفانی را وداع گفته بود. یعنی بیست و سوم رمضان. اگر بدون توقّف آمده بود، حدّاقل سه هفته نزد مادر بود و واپسین ایام آن مادر بزرگوار دور از تنها فرزندش به پایان نمی رسید. چه بسا

خاطراتی که در اثر این قصور به آن بانوی مورد لطف حضرت عبدالبهاء برای همیشه از بین رفت. تأخیری که هرگز قابل جبران نبود.

میرزا فضل‌الله آنچه را که از مادر و جدّه‌اش، مرحومه سکینه، و مرحوم زمان، عموی حضرت بهاء‌الله شنیده بود به رشته تحریر در آورد تا در آینده مورد استفاده مورّخین قرار گیرد.

[با استفاده از مقاله‌ای که جناب نصرت‌الله محمدحسینی تنظیم و در یکی از شماره‌های آهنگ بدیع درج شده، حکایت فوق تدوین شد. توضیح آن که جناب محمدحسن، پدر جناب میرزا فضل‌الله، فرزند جناب میرزا بزرگ نوری از خان ننه تاکری بود. برادر بزرگ‌ترش میرزا آقا همان کسی است که در لوح رئیس نامش آمده که در مراسم عروسی برنامه خیمه‌شب‌بازی اجرا شده است. اما چون زود درگذشت، به امر جناب میرزا بزرگ، جناب محمدحسن با همسر بیوه او ازدواج کرد که شهربانو و یک دختر و یک پسر دیگر حاصل آن ازدواج بود. شهربانو نامزد حضرت عبدالبهاء بود که به تلاش عمّه بزرگ حضرت عبدالبهاء این ازدواج صورت نگرفت.

مادر جناب میرزا فضل‌الله زهرا خاتون بود که لوح مبارک «ای امة‌الله، اگر از منزل پرسی سجن و اگر از غذا پرسی بلایا...» از قلم اعلیٰ خطاب به ایشان نازل شده است. زهرا خاتون دختر خداوپردی بوده است. خداوپردی پسرعموی جناب میرزا بزرگ نوری بود. زهرا چهار یا پنج سال از حضرت عبدالبهاء بزرگتر بوده است. حضرت عبدالبهاء در وصف زهرا خاتون می‌فرمایند:

امة‌الله زهرا در صغر سنّ در آن قریه نورا به خاطر می‌آید که با پدر مرحومش، آمیرزا خداوردی، در هر صبح و مساء حاضر می‌شد و چون طفل بود صحبت شیرین می‌نمود و کلماتش دلنشین بود. امیدم چنان است که حال در کبر سنّ خوش‌تر و شیرین‌تر و بهتر و دلکش‌تر به ذکر جلیل اکبر پردازد.<sup>[۱]</sup>

منابع و مأخذ:

(۱). اقلیم نور، ص ۲۱۹

## تأییدی که به بانوی سالمند رسید

بارها حکایت‌ها شنیده‌ایم که فلان بهائی مظلوم در برابر فلان شخص مقتدر چنین گفت و چنان شنید و جواب این‌گونه بداد. بعد که ماجرا به ظاهر پایان یافت، خود آن فرد مظلوم متحیر ماند که آن سخن چه‌سان بگفت و این کلام چگونه بر زبان براند. از آن میان حکایت بانویی را بازگو کنم که خود به گونه‌ای آن را بیان داشته است.

بانو می‌دانست که عمر کارکردنش در آن بیمارستان به پایان رسیده است و دیری نخواهد پایید که او را فرا خواهند خواست و عذرش را خواهند خواست مگر آن‌که زبان به سب و لعن مولایش بگشاید و از هرگونه انتسابی به محبوبش روی برتابد و در مقابل فقط مال دنیا را به او بدهند. در ژرفنای دلش حبّ محبوب چنان جای داشت که هیچ تندبادی قادر نبود آن را از او دور کند. کلام مولایش به خاطرش مانده بود که:

اعلم بأنّ يحضّر عندك من يمنعك عن حبّ الله و أنّك لما وجدت منه روائح  
البغضا عن جمال السّبحان، ايقن بأنّه لهو الشّيطان! <sup>(۱)</sup>

می‌دانست که قلوب طاقت عظمت آن مولای بزرگوار را ندارند و به جدّ و جهد می‌کوشند که هر مؤمن موقنی را از حبّ او باز دارند و به جهت خویش کشند. از قبل

---

۱. مضمون: بدان که کسی نزد تو آید که تو را از مهر خدای باز دارد؛ وقتی از او رایحه بغضا از جمال خدای یافتی، بدان که او خود شیطان است.

گفته شده بود به لسان حضرت روح که، «به جهت اسم من جمیع مردم از شما نفرت خواهند کرد.»<sup>(۲)</sup> و این زمان نیز مولایش فرموده بود:

سْتَمْنَعُونَ عَن حَبِّي وَ تَضْطَرُّبُ النَّفُوسَ مِن ذِكْرِي. لِأَنَّ الْعُقُولَ لَنْ تَطِيقَنِي وَالْقُلُوبَ  
لَنْ تَسْعَنِي.<sup>(۳)</sup>

بانوی سالمند در راهی که قدم گذاشته بود در کمال استقامت و استحکام راه می‌پیمود و ابداً تزلزلی به خود راه نمی‌داد. تندبادی در شرف‌آغاز بود که شجر وجودش را مورد هجوم خود قرار می‌داد. قبلاً پسرش احسان را در راه خدا فدا کرده بود. از هیچ امری هراس نداشت و از هیچ‌کس نمی‌ترسید.

آن روز به او خبر دادند که شخصی معمم با او کار دارد. در عجب ماند که شخص معمم با او چه کار دارد. نامش چیست و شهرتش کدام؟ گفتند آقای دستغیب. به خاطرش آمد که امام جمعه شیراز نیز دستغیب بوده است و دانست که این پسر اوست. مرد مسلّحی او را به اتاقی رهنمون ساخت. وارد شد. در را پشت سرش بستند. سه مرد مسلّح، سلاح خود را به سوی او قراول رفتند. مرد معممی آنجا بود. بانو سلام کرد. مرد معمم، بی‌خبر از او امر دیانتی که مدّعی پیروی از آن بود که باید جواب سلام را داد، جوابی به او نداد و اولین گام را در جهت خلاف اعتقاد ادّعایی خود برداشت.

اندکی به سکوت گذشت. مرد معمم گفت: «امید آن‌که در سلک مسلمین باشی.» بانو مؤدّبانه گفت: «خیر آقا. من بهائی هستم.» مرد معمم که از شهادت بانو جا خورده بود، اظهار حیرت کرده، پرسید: «چه می‌گویی؟» بانو تکرار کرد: «آقا، عرض کردم که بنده بهائی هستم.» مرد معمم گفت: «اینجا کار می‌کنی؟» بانو جواب مثبت داد. مرد از مدّت زمان اشتغالش پرسید. بالغ بر هجده سال بود. مرد با لحن زنده‌ای گفت: «هجده سال و حتّی بیشتر بیت‌المال را برده‌ای و خورده‌ای؟»

بانو در اندیشه شد که خدایا، این مرد چه می‌گوید. هجده سال از عمرم را که اینجا خدمت کرده‌ام به هیچ گرفته و جبران مالی آن را به رُحْم می‌کشد. چه بگویم آخر من به

این مرد؟ به قول حافظ: «داوری دارم بسی، یا ربّ که را داور کنم؟» زبان باز کرد و گفت: «خیر آقا؛ آن زمان که اینجا کار می‌کردم، بیت‌المال نبود؛ حالا بیت‌المال شده است.»

مرد، گام دوم را در جهت خلاف برداشت و گفت: «اگر یک کلام بد بگویی من با مزایای خوب و حقوق خوب تو را سرکار نگه می‌دارم.» عجب! مگر دین خریدنی است؟ مگر اعتقادی را که در ژرفنای دل جای گرفته می‌شود به طمع مال دنیا خارج کرد به نحوی که گویی از آغاز نبوده است؟ لا والله. چنین نفوسی به نصّ قرآن نباید بگویند که ایمان آوردیم، بلکه باید بگویند تسلیم شدیم. «... لَمْ تُؤْمِنُوا وَلَكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا»<sup>(۴)</sup> این ایمان نیست که با تهدید یا تطمیع حاصل شود.

بانو فرمود: «فقط کارم نیست که از دست داده‌ام. خیلی چیزها را در این زندگی جسمانی ظاهری از دست داده‌ام.» مرد از راه دیگری وارد شد و پرسید: «چه بدی از این انقلاب دیدی؟» بانو سخت اندر حیرت شد که این مرد چه می‌گوید، گویی از هیچ‌جا خبر ندارد یا آن خود را به ناآگاهی زده است. مگر نمی‌داند با من و امثال من چه کرده‌اند و مبتلا به چه بلایا ساخته‌اند و در برابر جمیع بهائیان درمانده شده‌اند و نتوانسته‌اند کسی را به زانو در آورند. بانو گفت: «جناب، پرسش‌تان خطا است؛ باید به گونه‌ی دیگر مطرح می‌فرمودید. باید می‌گفتید: «از انقلاب چه خوبی دیدی؟»

مرد در عجب ماند که در جواب او چه بگوید. پس پرسشگرانه گفت: «چه می‌گویی؟ مقصودت چیست؟» بانو گفت: «همان که گفتم. باید پرسید که از این انقلاب چه خوبی دیده‌ام تا برایتان باز گویم و بدانید که چه خوبی در حقّ من کرده است این انقلاب شما.» مرد معمم درمانده شد. در برابر بانویی سالمند گرفتار آمده بود و رهایی میسر نبود. پس پرسید: «بدی آن کدام بوده است؟»

بانو، گویی قرن‌ها چشم به راه آن لحظه بوده که بگوید با او چه روا شده است، زبان باز کرده و بگفت: «در ابتدای انقلاب آمدند و خانه و زندگیم را غارت کردند،

چپاول نمودند و همه چیز را طعمه حریق ساختند. کاری کردند که هیچ بیگانه غالبی با مغلوب نمی‌کند، چه رسد به هم‌وطنی با هم‌وطن خود. فرزندم را، دلبندم را، احسانم را، گرفتند و بردند و یازده ماه در حبس نگه داشتند و چون نتوانستند بر او غالب آیند و به زانویش در آورند با دو تن دیگر اعدامش کردند. اینک پس از هجده سال خدمت صادقانه به من می‌گویند باید که بروی؛ بیمارستان خلیلی دیگر جای تو نیست. این همه در حق من روا داشته‌اند، حال شما از من می‌پرسید از انقلاب چه بدی دیده‌ام؟»

بانو سکوت کرد. مرد معمم که ره به جایی نبرده بود، سکوت را شکست و از راه دیگر وارد شد. فریاد بر آورد که: «اگر یک کلام به باب بد بگویی، آن‌کس که فرزندت را از بین برده مجازات کنم؛ آنچه از تو غارت شده دو چندانم دهم؛ زندگی با رفاه و آسایش بهرت فراهم آرم؛ امر کنم که حقوق فراوانت دهند.» مرد معمم بی‌آن‌که خود متوجه باشد طبق آیه قرآن در راه شیطان گام برمی‌داشت. قرآن فرموده است:

كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنْكَ! (۵)

بانو با خود اندیشید، اسفا که اینان تا کنون در نیافته‌اند که اهل بهاء را جدایی از مولایشان حکم مرگ دارد. بل مرگ ارجح از آن نزدشان مذکور. بانو گفت: «جناب آقا، من چیزی را از دست داده‌ام که بزرگ‌ترین و ارزشمندترین آنها بوده است. کار که ارزشی ندارد. مولایم مرا از سب و لعن باز داشته است. خلاف اراده مولایم نه قدمی بردارم و نه کلامی بگویم.» مرد معمم فریاد بر آورد که «باید بگویی!»

بانو که نمی‌دانست این همه شهادت را از کجا کسب کرده است، گفت: «اگر جسارت نمی‌شود و خاطر عالی مکدر نمی‌گردد، سخنی بگویم.» مرد گفت: «بگو.» بانو گفت: «شما می‌فرمایید من به حضرت علی بد بگویم؟ اگر من به علی بد بگویم ناراحت نمی‌شوید؟» مرد معمم نمی‌فهمید او چه می‌گوید. گفت: «چه می‌گویی؟»

۱. مضمون: شیطان انسان را گوید کفر بگویی و چون گفت خود شیطان از او براءت جوید.

چه کسی گفته به علی بد بگو؟» بانو گفت: «مگر حضرت رسول نفرموده "أنا مدينة العلم وعلیّ بابها"؟ شما می‌فرمایید به علی بد بگویم؟ هرگز نخواهم گفت.»

مرد معمم دیگر بار فریاد کشید و از راه تهدید و ارعاب وارد شده، گفت: «به زندانت فرستم؛ حبست کنم؛ زجرت کنم؛ از زیستن پشیمانان سازم.» بانو گفت: «من آماده هستم؛ آن کنید که توانید؛ هرچه خواهید انجام دهید. مرا باکی نیست.» مرد معمم گفت: «دانی که در پی زندان، اعدام آید و بر فراز دار خواهی شدن؟» بانو لبخندی بر لب آورده، گفت: «گمان می‌برید خودم را از فرزندم عزیزتر دانم که جسمش را از حلیه جان بی‌بهره ساختید؟»

مرد معمم عاصی شد؛ درمانده گشت. از عهده بانویی سالمند و به ظاهر ضعیف و بی‌پناه بر نیامده بود. نمی‌دانست قدرتی عظیم از فراسوی دنیای عنصری او از این بانو حمایت می‌کند و روحی از شهامت در او دمیده است که با این سخن‌ها از صراط مستقیم منحرفش نتواند کرد. قدری ملایم شد و گفت: «فقط بگو "اشهد أن لا اله الا الله"؛ باز هم تو را به کار خود باز می‌گردانم.» بانو به جای آن عبارت گفت: «شهد الله أنه لا إله إلا هو.» مرد معمم پرسید: «چه می‌گویی؟» بانو گفت: «چه تفاوتی است بین این و آن؟ هر دو یک معنا دارد نزد خدای. خود خدای پیش از خلق عالم مگر به این عبارت شهادت نداده است؟ من نیز همان گویم که او گفته است.»

مرد معمم را دیگر طاقت به پایان رسید و ناتوانی خویش را عیان مشاهده کرده، فریاد برآورد: «برو بیرون؛ برو بیرون.» بانو در کمال خون‌سردی گفت: «اطاعت می‌شود، آقا. با اجازه شما؛ خدا حافظ.» و از اتاق بیرون آمد. نفسی از بُن جان برکشید، دستی به شکرانه به ساحت خدای یگانه بلند کرد که او را مدد رسانده بود. تمام نیروی او آنجا صرف شده بود. چون به منزل رسید از تاب و توان افتاد. گویی در مقابل مرد معمم قوه دیگری پنهانی او را حفظ کرده بود. ولی دیگر جسم او توان نداشت و دیگرگون گشت.

روز بعد، روز استراحت بانو بود. مرد معمم دیگریار به بیمارستان خلیلی رفت و سراغ بانورا گرفته گفت: «آن زن بهائی کجا رفته است؟» گفتند: «از کار اخراج شده است.» گویی مرد معمم با نیروی جدیدی آمده بود که بحثی دیگر را آغاز کند، اما دیگر بانو نبود که بخواهد او را تحت فشار قرار دهد. بانو پیش از آن به کارگزینی دانشگاه شیراز که بیمارستان وابسته به آن بود احضار شده بود که به او تکلیف کردند تبری کند.

وقتی بانو وارد اتاق کارگزینی شد، مسئول مربوطه به او گفت: «خانم، شما فرقه ضالّه هستید؟» بانو گفت: «نمی دانم از چه سخن می گوید. این چه فرقه ای است که از آن نام می برید؟ ممکن است تکرار بفرمایید؟» مسئول مربوطه گفت: «می گویم شما فرقه ضالّه هستید؟» بانو گفت: «خیر آقا؛ ما معتقد به دیانت مقدّس جهانی بهائی هستیم.» مرد گفت: «چه می گویی؟» بانو گفت: «همین که گفتم و شما شنیدید.» مرد گفت: «بگو: "اشهد ان لا اله الا الله" تا نویسم اخراجت کنند.» بانو لبخندی زد و گفت: «همین که به جناب عالی گفتم کافی است.» مرد گفت: «شما که سواد ندارید چطور به این دیانت ایمان دارید؟» بانو گفت: «آقا، مگر دین سواد می خواهد؟ سه چهارم مردم این مملکت سواد ندارند. آیا از نظر شما دین ندارند؟»

مرد مستأصل ماند. دیگر نمی دانست چه بگوید. هرچه می گفت با جوابی که بانو به او می داد در موقعیت بدتری قرار می گرفت. برای آن که خود را از تنگنا برهاند گفت: «تا موقعی که به شما حکم داده شود باید به رایگان و بدون حقوق کار کنید.» بانو گفت: «اشکالی ندارد.»

بانو با آن که می دانست حقوقی به او پرداخت نخواهد شد، همچنان به خدمت خود ادامه داد.

(بر اساس یادداشت سوم تیرماه ۱۳۶۱ خانم بهائیه ممتازی (مهدی زاده)، مادر جناب احسان الله مهدی زاده که در شیراز شهید شدند، این حکایت تدوین شد.)

## منابع و مأخذ:

- (۱). مجموعه الواح طبع مصر، ص ۱۹۹
- (۲). انجیل متی، باب ۱۰، آیه ۲۱
- (۳). کلمات مکنونه عربی، شماره ۶۶
- (۴). قرآن کریم، سوره حجرات، آیه ۱۴
- (۵). قرآن کریم، سوره حشر، آیه ۱۶

## ترسیم شمایل با توجه به آثار

نقاش در مقابل درخواست عجیبی قرار گرفته بود. او نقاش زبردستی بود، اما این خواهش بسیار با آنچه که تا به حال ترسیم کرده بود تفاوت داشت. نقاش آمریکایی لهستانی تبار نه فلسطین را دیده بود و نه طلعت میثاق را زیارت کرده بود. ابداً. باری، سیگیسموند (Sigismond) از طریق بعضی تعالیم مبارک با امرالله آشنایی یافته و منجذب شده بود.

فرانسس استی (Frances Esty) از احبای بافالوی نیویورک بود. کتابی به نام **The Garden of the Heart** از آثار مبارکه حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء تدوین کرد که در سال ۱۹۳۰ در بافالوی نیویورک چاپ شد. روزی فرانسس استی نزد او رفت و گفت: «شما که هرگز حضرت عبدالبهاء را ملاقات نکرده‌اید، آیا می‌توانید شمایل ایشان را ترسیم نمایید؟»

سیگیسموند دچار تردید شد. اندکی به سکوت گذشت. در بحر تفکر فرو رفته بود که چه جواب بدهد. تا کنون چنین تقاضای عجیبی از او نشده بود. بالاخره، بعد از مدتی تفکر گفت: «در صورتی که مقام و شخصیت واقعی ایشان را به خوبی درک کنم، از عهده این کار برخواهم آمد. من از روی عکس ایشان نمی‌توانم چنین تصویری را ترسیم نمایم.»

فرانسس قدری از آثار مبارکه را که تصور می‌کرد می‌تواند برایش مفید باشد به او داد. سیگیسموند دست به کار شد تا شاهکار نقاشی خود را خلق کند. هنرمندان بزرگ با

نیروی معنوی خود می‌توانند حقایق زیبایی را که با چشم برون قابل رؤیت نیست با چشم درون مشاهده کرده آنها را در ذهن خود به صورت تصویر در آورند. چنین نیرویی در هنرمندان نامتناهی است. فقط به آرامش خاطری نیاز دارند تا با پرواز اندیشه به عالی‌ترین حقایق معنوی دست یابند.

به هر تقدیر، سیگیسموند ایوانوفسکی (Ivanowski) مدّت شش ماه تمام وقت و وجود و هنر خود را وقف این نقّاشی نمود. او به خوبی می‌دانست که دست به کار بزرگی زده است و باید شخصیت کسی را ترسیم کند که برای نفوسی که ایشان را می‌شناختند و به حضرتش عشق می‌ورزیدند به سهولت قابل تشخیص باشد. او می‌دانست که این تصویر برای آیندگان به یادگار باقی خواهد ماند. این تصویر باید مقام عظیم روحانی حضرت عبدالبهاء را در حدّ امکان منعکس کند.

بعد از چند بار آزمودن به این نتیجه رسید که باید موضوع نقّاشی او در فضای باز محاط به منظره‌ای باشد که برای افراد محلی قابل تشخیص نباشد و نتوان آن را شرقی یا غربی دانست. زیرا حضرت عبدالبهاء، بنا به اعتقاد او، متعلّق به عالم هستند و قوّه روحانی ایشان همه‌جا محسوس بود. لهدا، محیطی که باید ترسیم می‌شد نشانی از دریای آبی باید می‌داشت، با گل‌ها و بوته‌ها و درختی بزرگ که حضرت عبدالبهاء زیر آن جالس باشند. محلّ جلوس مبارک بایستی ساده و بی‌پیرایه باشد، زیرا ایشان اهل تجملات نبودند.

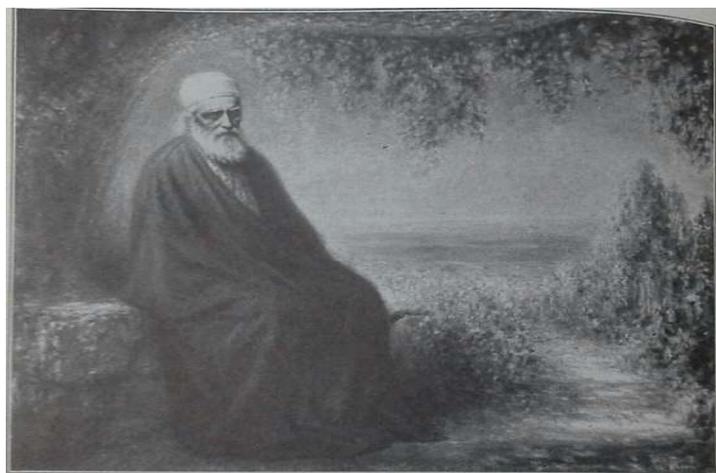
دیدگان حضرت عبدالبهاء باید دارای خصوصیتی فراموش نشدنی باشد و وضعیت طلعت اطهر باید طوری باشد که بیننده گمان برد که هم‌اکنون قصد آغاز سخن دارند. شش ماه گذشت. تصویر ترسیم شد؛ بعد شروع به ریزه‌کاری‌ها نمود و نهایتاً تصویری که شاهکار این نقاش بود به ظهور و بروز رسید.

عجیب آن‌که ایوانوفسکی با نیروی تخیل اعجاب‌آورش، گویی به او الهام شده باشد، تصویر حضرت عبدالبهاء را دقیقاً در محلی تجسم بخشیده که شباهت کامل به دیواری کوتاه دارد که حدّ فاصل باغچه ایشان و شاهراه حیفا است. حضرت عبدالبهاء

هر زمان که عازم کوه کرمل یا شهر حیفا بودند، یا در زمان مراجعت که پرسشگران مشتاق ایشان را احاطه می‌کردند، در این محلّ مدّتی می‌نشستند. این هنرمند خلاق نه از چنین دیوار کوتاهی خبر داشت و نه از جلوس هیکل مبارک بر آن. اما این همه را، که لحظات واقعی از زندگی حضرت عبدالبهاء بود، ترسیم کرده برای ما به یادگار باقی گذاشته است.

ایوانوفسکی که آثارش در دو سوی اقیانوس مورد توجه بسیاری از هنرشناسان است، دربارهٔ این اثر خود گفته: «این شاهکار من است و بعد از این هرگز قادر نخواهم بود چنین اثری از خود پدید آورم.» گویی تمامی هنرش را، خلاقیتش را، نیروی تجسّمش را، این همه را به کار گرفته بود تا بتواند تصویری خلق کند که حتی خود او دیگر نتواند مشابه آن را به وجود آورد.

(با استفاده از مطلبی که در جلد پنجم عالم بهائی، صفحه ۷۷ توسط بانو مری هنفورد فورد نوشته شده و ترجمه‌ای از آن که توسط جناب فریدون سلیمانی صورت گرفته و در آهنگ بدیع، سال ۱۶، شماره ۹-۸، صفحه ۱۹۸ به بعد درج شده تدوین شد. شمایل مبارک از صفحه ۷۶ کتاب عالم بهائی، جلد ۵ گرفته شد که ذیلاً ملاحظه می‌نمایید.)



Portrait of 'Abdu'l-Bahá by Sigismund Ivanowski.

## «تفاوت از زمین تا آسمان است»

یحییٰ در وادی حیرت سرگردان مانده بود. ندایی در درونش او را به طرفی می‌خواند و باورهایش به طرفی دیگر. در آن جزیرهٔ مدیترانه‌ای به دیدار مردی رفته بود که سال‌ها او را مراد خود و پدرش می‌دانست و در ذهن خود او را مرد خدا می‌شناخت. اینک آمده بود که شرحی را بر بیانی از ربّ اعلیٰ از او جويا شود؛ و او نوشته بود. چندان به مذاقش خوش نیامد و او را آرامش نبخشید. ندای درون او را سوی عکّا فرا می‌خواند و اعتقاداتش او را از توجه به آن سوی باز می‌داشت. در ایران بخشی از لوح شیخ سلمان را خوانده بود. با روح و روانش سر و کار داشت. یأس و نومیدی به جانش چنگ انداخته بود. نمی‌دانست چه کند. درد زانویش نیز مزید بر علت شده بود. در حضور مرادش نمی‌توانست درست بنشیند.

سرانجام دل به دریا زد و به خدا توکل کرد و به سوی عکّا روان شد. از طوفان امتحان و بلا رهید و به ساحل نجات رسید. وارد مسافرخانه شد و بعضی از دوستان آمدند و سراغی گرفتند و احوالی پرسیدند و از چگونگی آمدنش سؤال کردند. کیفیت بیان کرد و تقاضای تشرّف داشت. چند بار به حضور جمال مبین رسید. در حضور مبارک درد زانو به کلی فراموش شد، از بی‌هوشی به هوش آمد و بالاخره تصمیم گرفت تقاضای خود را مطرح کند و آنچه را که در آن جزیره از مرادش پرسیده و راضی‌اش نکرده بود این‌جا نیز مطرح کند.

اندکی به گذشته برگردیم و آغاز را دریابیم. یحیی جوانی قزوینی، خداخواه و با تقوی بود. پدرش کربلایی محمدحسن از تجار مشهور قزوین و از پیروان ازل بود. یک بار نیز پسرش را به اصفهان فرستاده بود تا با میرزا هادی دولت آبادی ملاقات کند. از قضا پدرش برای کاری او را به حجره جناب کاظم سمندر فرستاد. ایام صیام بود و او صائم. یحیی نیز صائم بود. شیخ کاظم سخت متأثر شد که جز آن هرگز در میان پیروان ازل کسی را ندیده بود که به احکام حضرت باب پای بند باشد. کار تجاری که تمام شد آغاز سخن نمود و کلام الهی را به او القاء نمود. نسیم جان بخش ربانی در دل و جان جوان اثر گذاشت. خرم و شادمان رفت.

بار دیگر باز آمد. اما اثری از آن خرمی نبود. بار سوم آمد، آثار کراهت در سیمای او نمایان بود. دانست که با پدرش صحبت کرده و کلام الهی را به او نیز رسانده است. اما، پدر چنان مغز او را شستشو داده بود که دیگر حاضر نبود در این باب کلامی بشنود.

در این میان شخصی از تجار محترم دست به تحقیق درباره حضرت اعلی زد و از او جویای اطلاعات گشت. یحیی او را با پدرش مواجه ساخت و او با دلیل و برهان حقانیت حضرت اعلی را ثابت کرده سبب هدایت او شد. طالب مطالب بیشتر شد. او را نزد دیگری برد. تاجر محترم به این قناعت نکرد و بیشتر طلب نمود. لاجرم یحیی او را نزد شیخ کاظم سمندر آورد تا راجع به امر بابی مطالب بیشتری دریابد.

در این ملاقات، یحیی سخت مراقب بود که مبدا رفع شبهات و حل مسائل گردد. همین که موضوع به رفع شبهات ازلی نزدیک می شد، فوراً شبهه دیگری القاء می کرد. گویی درسش را از پدر خوب فرا گرفته بود. بعد از آن هم آن شخص محترم بارها تقاضای ملاقات بیشتر داشت، ولی یحیی مضایقه می نمود که مبدا این شخص بهائی شود. ولی آن شخص مداومت نمود و جلسات عدیده تشکیل شد و زمانی جناب فاضل قرائنی نیز که به قزوین آمده بودند در این جلسات حضور داشتند و دلائل و براهین عرضه می کردند. آقا یحیی نیز در این جلسات حضور می یافت.

تا آن‌که شبی از شب‌ها لوح جمال مبارک در جواب شیخ سلمان که از شعر مثنوی سؤال کرده بود تلاوت شد:

ای سلمان، این آیام مظهر کلمه لا إله إلا هو است. چه که حروف نفی به اسم اثبات به وجود هر اثبات و مظهر آن مقدم شده و سبقت گرفته و احدی از اهل ابداع تا حال به این لطیفه ربانیه ملتفت نشده و آنچه مشاهده نموده که لم یزل حروفات نفی علی الظاهر بر احرف اثبات غلبه نموده‌اند از تأثیر این کلمه بوده که منزل آن نظر به حکمت‌های مستوره در این کلمه جامعه نفی را مقدم داشته و اگر ذکر حکمت‌های مقننه و مغطئه نمایم البتّه ناس را منصعق بل میت مشاهده می‌نمایی...<sup>(۱)</sup>

کلام وحی تأثیر خود را گذاشت و آن تاجر محترم بهائی شد و بریحی نیز ثابت شد که پدرش و دیگر ازلیان در مقابل برهان بهائیان ناتوانند و عاجز. درمانده شده بود؛ نمی‌دانست چه کند. پس عزم را بر آن جزم نمود که سفری به قبرس نماید و با خود ازل ملاقات کرده تقاضای شرحی بر باب هشتم از واحد ششم بیان نماید؛ از غیاث و مستغاث بپرسد؛ از ظهور من یظهره الله سؤال کند تا که شاید این تردید او زایل شود و به یقین تامّ رسد. بار سفر بست و راهی شد تا به استانبول رسید. از سوی شیخ محمدعلی، نبیل بن نبیل، در آنجا سکونت داشت و از طرفی شیخ محمد یزدی از کبار ازلیان. به توصیه پدر با شیخ محمد معاشر شد.

۱. در لوح سلمان می‌فرمایند: «ای سلمان، قلم رحمن می‌فرماید: در این ظهور حرف نفی را از اول اثبات برداشتم و حکم آن لو شاء الله از سماء مشیت نازل خواهد شد و بعد ارسال خواهیم داشت.» (مجموعه الواح مبارکه طبع مصر، ص ۱۳۱ - ۱۳۰)

در لوحی از قلم اعلیٰ به این نکته اشارتی لطیف دارند: «اثمار تلك الشجرة قد ظهرت علی هیئته «لا» لِنفی «ألا». ألا لعنة الله علی الظالمین. ولكن ظَهَرَت اُثمار سِدرة المنتهی فی رضوان الأبهی علی هیئته «إنّه لا إله إلا أنا العلیّ العظیم». (یادنامه مصباح منیر، ص ۲۳۷)

به این ترتیب «آنه» که کلمه اثبات است بر «لا» که کلمه نفی است مقدم واقع شد و در این ظهور مبارک حروف نفی ابدأ بر حروف اثبات پیشی نخواهند گرفت.

از قضا احمد، پسر ارشد ازل نیز در آنجا بود. پنداشت که اگر از فرزند مقتدای خود بپرسد، لابد جواب صحیحی به او خواهد داد. اما هر چه بیشتر پرسید کمتر یافت. حمل بر عبودیت و محویت و شاید حکمت او نمود. اما بعد یقین کرد که احمد هیچ نمی‌داند، چه که قسم خورد که هرگز بیان را ندیده و مطالعه نکرده است. تزلزل به او راه یافت. راهی قبرس شد. ابتدا او را نپذیرفتند چه که خوف داشتند که مبادا قصد دیگری داشته باشد. بالاخره پذیرفتند و پسر ازل، رضوان‌علی را معاشر و مصاحب او قرار دادند.

سؤال خویش مطرح کرد. ازل در حضور او مطلبی نوشت. چون درست خوانده نمی‌شد به رضوان‌علی داد تا استنساخ نموده، تسلیم دارد. پس درباره شعر مثنوی سؤال کرد که قبلاً جواب جمال‌قدم را در لوح سلمان دیده بود. (چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسی با موسی در جنگ شد) سؤالات دیگری نیز مطرح نمود که جواب نوشته بدو داد. جواب‌ها در دل و جان او اثر نمی‌کرد و او را راضی نمی‌نمود. ازل نوشته بود:

نقاط منشعبه از نقطه معکوسه که خود را در مقام نقطه و ظهور می‌دانند داعی  
مقام موسویت بوده، چنانچه فرعون در زمان معلوم دعوت الوهیت داشته ... در این  
مقام واقف شوید چون در باطن نفس او رنگ حقیقت نبود خود را اسیر رنگ  
دعوت نمودند، مدعی آن مقام گردید و هکذا مدّعیان در هر ظهور هر آن که با  
نقطه معارض شد که همین درجه است.<sup>(۲)</sup>

این نوشته را با شرحی که جمال‌مبین در لوح سلمان مرقوم داشته بودند مقایسه کرد و آن را فاقد روح و لطافت یافت. بیان حق در لوح سلمان چنان در ژرفنای دل و جان او نافذ بود که گویی با روح او سازگار بود و این نوشته را دید که با روح و روانش سر جنگ و ناسازگاری دارد. احساس می‌کرد تفاوت بین نوشته ازل و لوح مبارک، تفاوت از زمین تا آسمان است. در لوح سلمان خوانده بود:

مقصود صاحب مثنوی از ذکر موسی و فرعون ذکر مثل بوده نه این که این دو در  
ذات یکی بوده‌اند. نعوذُ بالله عن ذلک. چه که فرعون و امثال او به کلمه موسی

خلق شده‌اند لو انتم تعرفون. و همان اختلاف ظاهره که مابین بود دلیل بر این است که در کلّ عوالم با یکدیگر مخالف بوده‌اند و این بیانی است خفی. لایعرفه اِلَّا کُلَّ عارفِ بصیر. و صاحب مثنوی جمیع عباد را در ملکوت اسماء موسی فرض نموده؛ چه که کلّ از تراب خلق شده و به تراب راجع خواهند شد و همچنین کلّ به حروف موسومند و در عالم ارواح که عالم یک‌رنگی است، ابداً جنگ و جدال نبوده و نیست؛ چه که اسباب جدال مشهود نه. و لکن بعد از دخول ارواح در اجساد و ظهور آن در این عالم اسباب نزاع به میان می‌آید؛ چه حق و چه باطل و این نزاع و جدال اگر لایثبات امر ذوالجلال واقع شود، حق بوده و خواهد بود و من دون آن باطل و این نزاع و جدال و حبّ و نفاق و اقبال و اعراض جمیع طائف حول اسبابند.<sup>(۳)</sup>

باری، بر سر مطلب رویم؛ در عکّا چند مرتبه به حضور جمال مبارک مشرف شد. چون تفسیر باب هشتم از واحد ششم را از ازل خواسته بود، تصمیم گرفت از جمال مبارک هم در این خصوص استفسار نماید و در دل نیت کرد که کاش در حضور خودش این لوح مبارک نازل شود و میل داشت این جواب را برای پدر و دیگران ببرد. لهذا عریضه عرض نمود و وقت غروبی توسط یکی از خُدّام ارسال داشت.

حامل عریضه مراجعت کرد و گفت: «بسم الله؛ اذن حضور دارید.» یحیی مشتاقانه برخاست و به حضور انور رفت. بعد از حضور ملاحظه کرد که جمال علام با سرعت تمام بیان می‌فرمایند و کاتب وحی به تحریر مشغول. هر زمان که به ذکر نام می‌رسیدند توجه به او می‌کردند تا لوح مبارک که مفصل است به پایان رسید و مرخص فرمودند. در مسافرخانه خطّ نزولی را مشاهده کرد که به زحمت قرائت می‌شد چه که به سرعت نوشته شده بود. استنساخ شد. پس از تشرّف ایّامی چند مرخص گشت و به وطن بازگشت. در این سفر به قول خودش: «پس از تشرّف ایّامی مقدّر که تقریباً به قدر توقف در قبرس و یا بیشتر شد و حصول اطمینان دل و جان از عنایات جمال بدم و فوز و وصول به محضر محیرالعقول حضرت غصن اعظم ارواحنا فداه عزم مراجعت مصمّم گردید.»

می دانست که چون به وطن برسد و پدر را از ما و قع آگاه سازد، لابد مطرود خواهد شد و از اموال بی بهره و مهجور خواهد گشت. در دل نیت کرد که از محضر مبارک طلب فیض و برکتی نماید. چون در میقات رجوع به حضور مبارک رسید «نصیحت به محبت و خضوع و خشوع نسبت به پدر بلکه به جمیع بشر نموده مرخص فرمودند.»

به وطن رسید و شرح حال را به کمال صدق و راستی و خلوص و خضوع در خدمت پدر و ازلی های دیگر تقریر کرد. با آن که هیچ وقت در عالم دیانت از او خلاف و خیانتی ندیده بودند و نهایت محبت به او داشتند، اما این شرح احوال تأثیری نکرد و به الواح مبارکه و نوشته های ازل که با خود برده و عرضه کرده بود ادنی توجهی نکردند و او را از خود راندند. مبلغی قرض کرد و دکان صرافیه باز کرد. برکات الهی حاصل شد و روز به روز وضعیت بهتری یافت. با احباء محشور بود و از سفرش حکایت ها باز گفت. آنچه که درباره این سفر و جواب ازل و حضرت بهاء الله عرضه کرد تدریجاً حضرات ازلیه را به بهت و حیرت انداخت. متدرجاً تحلیل رفتند و راه فنا گرفتند و در قزوین تعداد آنها به صفر رسید.

لوح مبارک خطاب به یحیی صراف قزوینی بخشی به عربی و قسمتی به فارسی است. از جمله می فرمایند:

یا یحیی، به چشم خود در آثار قلم اعلیٰ نظر نما، این است که می فرماید: «مَنْ أَرَادَ أَنْ يَعْرِفَهُ فَلْيَنْظُرْ إِلَيْهِ بِعَيْنِهِ.» امروز حق بنفسه شناخته می شود نه به بیان و ما نزل فیه. چنانچه نقطه اولی بر این مطلب گواهی داده و این مخصوص است به این ظهور اعظم. اگر نفسی اراده نماید به بیان استدلال کند، او از صراط مستقیم محروم مشاهده می شود و این شهادتی است که خود نقطه بیان بر آن شهادت داده، بقوله جَلَّ وَعَزَّ: «إِنَّهُ لَا يَسْتَشَارُ بِإِشَارَتِي وَلَا بِمَا ذُكِرَ فِي الْبَيَانِ.» مع آن که کل بیان در اثبات این امر اعظم و نبأ عظیم نازل شده... به اعلیٰ النداء می فرماید سلطان ظهور، یعنی مکلم طور، به اشاره من معروف نمی شود و نه به بیان و ما نزل فیه. این ظهور اعظم محیط بوده نه مُحاط. إِذَا أَشْرَقَ نَوْرُ النَّوْرِ وَظَهَرَ مَا هُوَ الْمَسْتَوْرُ فِي هَذَا الرَّقِّ الْمُنَشَوْرِ وَبَعْدَهُ لَا يَنْفَعُكَ السَّرَاجُ وَلَا الْقَمَرُ وَلَا الشَّمْسُ

... ای کاش متوهمین به سراج تمسک می نمودند. لعمرا لله به مطلع اوهام متمسکند و شاعر نیستند. اگر آیات می طلبند عالم را فرا گرفته و اگر بینات می خواهند آنچه از بعد ظاهر از قبل به کمال تصریح از قلم اعلیٰ نازل و اگر قدرت و اقتدار ظاهره را آملند، کلّ گواهی داده و می دهند که این مظلوم از اول ایام مین غیر ستر و حجاب امام وجوه عباد از امرا و وزرا و علما و فقها به اعلیٰ النداء کلّ را به افق اعلیٰ دعوت فرمود. صاحب بصر بنفس سدره و ائمارش ناظر و همچنین به شمس و اشراقش. این مظلوم به آیات و حدها اثبات امر ننموده؛ بل به کلّ ما ظهّر مین عنده. نقطه بیان بر این شهادت داده می فرماید آنچه از او ظاهر شود میزان است. ایامی که فرائض عالم از سطوت معتدین و ظالمین مرتعد، به قدرت الهی بر امر قیام نمودیم؛ قیامی که قعود او را اخذ ننمود و ندا نمودیم؛ ندایی که صمت او را نیافت ...<sup>(۴)</sup>

## منابع و مأخذ:

- (۱). مجموعه الواح طبع مصر، ص ۱۳۱ - ۱۳۰
- (۲). تاریخ سمندر، ص ۳۱۹
- (۳). مجموعه الواح مبارکه طبع مصر، ص ۱۴۶
- (۴). تاریخ سمندر، ص ۳۰۶ - ۳۰۷

## جواب بر نامه نوشته و نقطه نگذاشته

میرزا محمدحسین نقاش از علمایی بود که در بیت امام جمعه اصفهان بارها به زیارت حضرت اعلیٰ نائل شد. مردی سلیم النفس بود و ابداً با مآلها در دشمنی با حضرت اعلیٰ سهیم نگشت و موافقت نمود. بعد از عزیمت حضرت اعلیٰ از اصفهان نیز سالها از بایان حمایت می کرد و عاقبت در صد و بیست سالگی درگذشت.

دختری داشت به نام فاطمه سلطان بگوم (گل سرخ بگوم) که از جمال ظاهری و کمال باطنی و ذکاوت فطری برخوردار بود. از همان جوانی از خرافات و عادات قدیمه زنان وطن بیزار بود. با این حال و احوال بود که با پسرعموی خود به نام صادق که کارش قلمدان سازی بود و علاقه غریبی به اوهاام و تقلید داشت، ازدواج کرد. بعد از چندی به طهران سفر کرده مقیم شدند. در این شهر بود که فاطمه سلطان بگوم به امر مبارک ایمان آورد و تدریجاً در اثر معاشرت با رجال و نساء بهائی در عرفان ترقی کرده زبان به تبلیغ گشود و شهرت یافت.

اما، سید صادق، شوهرش با عقاید او و نحوه معاشرتش سخت مخالفت می نمود. صادق در منزل به برگزاری مجلس روضه خوانی و نماز و اوراد اسلامی می پرداخت و فاطمه سلطان بگوم به برگزاری مجالس بهائی مشغول می شد. البته هر از گاهی مبلغین بهائی را به منزل می آورد تا با شوهرش صحبت کنند تا که شاید بتواند او را نیز به ظل امر مبارک هدایت کند، اما توفیق نمی یافت. سرانجام تأیید الهی واصل شد و شوهرش ایمان آورد.<sup>(۱)</sup>

اما ایمان آوردن او به همین سادگی نبود. جناب میرزا حیدرعلی اصفهانی از جمله مبلغینی بود که فاطمه سلطان بگوم به منزل دعوت کرد تا با شوهرش سخن بگوید و او را هدایت فرماید. جناب میرزا حیدرعلی می دانست که سید صادق آدمی لجوج ولی متدین است. فاطمه سلطان بگوم اظهار داشت که چون جناب میرزا حیدرعلی ساکن اصفهان نیست و به طهران خواهد رفت، در صورتی که توفیقی در هدایت سید صادق حاصل نشد، ضربی ایشان را تهدید نخواهد کرد.

باری، جناب میرزا حیدرعلی به منزل آنها رفت و به قدر دو ساعت صحبت داشت. سید صادق سخت برافروخته شده و آثار غل و بغضا از جمیع جوارح و ارکانش ظاهر بود. چای را در فنجان جداگانه برای ایشان می ریخت زیرا ایشان را نجس می دانست. جناب میرزا حیدرعلی برای اثبات مدعای خود از آیات قرآنی و احادیث حضرات ائمه اطهار تلاوت کرد، ولی فایده ای نداشت. سید صادق گفت: «اگرچه اکرام ضیف [مهمان] واجب است ولی نه به حدی که بر خدا و رسول خدا تهمت و افترا زند و طرف مقابل ساکت شود.»

سید صادق گفت و گفت و یک آیه و دو حدیث را انکار نمود که در قرآن چنین آیه ای نیست و در کتب اخبار هم این دو حدیث نیست. اگرچه جناب میرزا حیدرعلی همان وقت می توانست در خانه خودش هم آیه مبارکه را از قرآن نشان دهد و هم دو حدیث را به او بنمایاند، ولی سید صادق چنان طریق اعراض و لجاج می پیمود و چنان با کمال حدت و جرأت و جسارت و درشت مقابله می کرد که به قول خودشان: «ترسیدم که اگر ثابت کنم عاجز و مقهور و مغلوب شود و بر اعراض و لجاج بیفزاید.» پس با کمال محبت به او فرمودند: «از خدا می خواهم که به صرف فضل شما را هدایت فرماید و خود شما آیه مبارکه را زیارت نمایید و دو حدیث را در کتب بخوانید.»

پس برخاسته، قصد عزیمت فرمودند. آقا سید صادق تعارف نمود که: «ماندنت امشب اینجا بر من زحمت نیست. منتهی فردا ظروف و فروش را تطهیر می کنیم.» اما جناب میرزا حیدرعلی از منزل او خارج شد. سید صادق بعداً آن آیه مبارکه و نیز

دو حدیث را یافت و بر علم جناب میرزا حیدرعلی ستایش نمود و از معارضه و بدگویی و طرد ایشان در آن وقت شب خجل و پشیمان و پریشان شد و بر طلب و مجاهده و تحقیق موفق می‌گردد. احبباء هر قدر با او صحبت می‌نمایند و عاجز می‌شود، اقرار نمی‌کند.

بالاخره تصمیم می‌گیرد حق را امتحان کند. پس کاغذ سفیدی را در پاکت گذاشته لاک و مهر نموده، تقدیم می‌نماید که به حضور حضرت عبدالبهاء ارسال شود و سؤالی را که در نظر داشته در ضمیر خود نگاه می‌دارد. حضرت عبدالبهاء، صرفاً به علت ایمان همسرش، لوح منبع کوتاهی که دارای معانی عالیه بوده در جواب او نازل کرده، ارسال می‌فرمایند. جناب حاجی میرزا حیدرعلی مضمون را چنین ذکر می‌کنند که حضرت عبدالبهاء در جواب او فرمودند که:

حقّ تعالی خلق را امتحان می‌فرماید؛ خلق را قوّه جسارت امتحان حق نیست. ولی چون اهلت به خلوص نیّت خدمت نمود و اقبال تو را بسیار مسألت نمود، لذا نیّت قلب تو و ضمیرت را کشف می‌فرماییم و جواب سؤال ضمیر او را صراحتاً می‌فرمایند و امر می‌فرمایند با عیالش عازم عتبه بوسی مطاف اعلی شوند و چون لوح منبع را زیارت نمود، مؤمن و موقن و مُدعِن و منجذب و مطمئن شد و با عیالش مُحرِم حَرَم مقصود شدند و با عالمی جذب و شور جبین را به تراب عتبه مقدسه نورانی و قلب را بهشت برین نمودند و در مرخص شدن عیال جناب آقا سید صادق را «فائزه» فرمودند.<sup>(۲)</sup>

لوح مبارکی که حضرت عبدالبهاء در جواب سؤال سید صادق نازل و ارسال فرمودند این است:

هوالبهی؛ إِنَّ الْفِيوضَاتِ الْإِلَهِيَّةَ وَالْإِشْرَاقَاتِ الرَّحْمَانِيَّةَ عَلَيَّ قِسْمَيْنِ: مِنْهَا مَا هُوَ بوسائطِ الْمَجَالِي وَالْمُظَاهِرِ وَالْمَرَايَا وَالِدَّلَائِلِ وَالْتِّقَاتِ مِنَ الْهُدَاتِ إِذْ لَوْلَا الْوَاسِطَةُ لَدَهَبَ الْمَوْسُوطُ. وَمِنْهَا مَا هُوَ بِأَوَاسِطَةِ تَتَوَسَّطُ وَدَلِيلٌ يَدُلُّ بِلِإِنْجِنَابِ

آلهی و حركة شوقیة إلى جمالِ أشرقَ بنوره الآفاقَ و أرتفعت راية الوفاق و ثبتت  
آية الإشراف. و البهاء على كُلِّ مَنْ عَرَفَ إشارة هذه العبارة. ع  
نسئلُ الفیاض من ریاضِ ملکوتِ الأبھی یهدیکم نسمة مسرات و نفعة حیاتِ  
کیف شاء و شئت و البهاء علیک. ع<sup>(۳)</sup>

بعد، حضرت عبدالبهاء در لوحی خطاب به آقا سیّد صادق نقاش امر می فرماید  
با همسرش به ارض اقدس سفر کند:

هو الابهی؛ ای بنده موقن بالله، حمد کن خدا را که از معین هدایت تسنیم عنایت  
نوشیدی و از مشرق الطاف انوار شمس حقیقت مشاهده نمودی و از قافله  
گم شده رستی و به راه ارشاد پیوستی. دستی از آستین در آوردی و لثالی استغنا بر  
جهان و جهانیان افشاندی. تا به حال چنین واقع نشده که نفسی در مقام امتحان  
از بنده‌ای از بندگان چیزی طلبد و یا سؤالی نماید، جواب بشنود. در آیات قرآن  
ملاحظه نمایید.

آما، این عبد نظر به زحمات ضجیع آن جناب و همّت بلندش در خدمات  
مسجونین و أسرا و تحملش انواع بلایا و شماتت اعداء، با وجود سؤال از روی  
امتحان جواب مرقوم نمود. از همین باید بدانی که زحمات او هدر نرفته است.  
بلکه در ساحت قدس ملکوت و نزد این عبد و عباد رحمان مذکور و مشهور است.  
و البهاء علیک. ع

با ورقه موقنه ضلع، اذن زیارت روضه مقدسه را دارید.<sup>(۴)</sup>

حضرت عبدالبهاء در لوحی خطاب به فائزه خانم نیز به این قضیه اشارتی دارند:

۱. مضمون: فیوضات الهی دو نوع است. یکی به واسطه مظاهر و آینه‌ها و افراد صحیح‌القولی که  
هدایت می‌کنند، زیرا وقتی که واسطه نباشد آنچه که به واسطه قرار بود به مقصد برسد نمی‌رسد. و نوع  
دیگر بدون واسطه و دلیلی است که دلالت به موضوع کند، بلکه با انجذاب الهی و شوق به جمال  
نورانی الهی که آفاق را روشن کرده حاصل می‌شود. از خداوند فیاض مسألت داریم که از ملکوت  
ابهی شما را هدایت کند و نفعه حیات را آن‌طور که خودش و شما می‌خواهید بفرستد.

هوالبهی؛ ای امة الله، زحمات تو در آستان آلهی مقبول و مشقات تو مذکور و مشهور. همچو گمان منما که چیزی مستور و مجهول است و امری غیر معلوم. مکتوبِ مهور سادهٔ ننگاشته و در آن نقطه نگذاشته از طهران ارسال شد و آنچه منوی ضمیر کاتب و نامق بود و مطلبِ راقم جواب مرقوم گردید. در این صورت واضح است که زحمات شما مشهود و مقبول. مطمئن باشد و مسرور و مشعوف. و البهآ علیک. عع<sup>(۵)</sup>

این زن و شوهر مؤمن موقن، در سفری به ارض اقدس تمام اموال خود را تقدیم نمودند. حضرت عبدالبهآ طحی لوحی فرمودند:

هوالله؛ و لله میراث السّموات و الأرض<sup>۱</sup>، جناب آقا سیّد صادق و ورقهٔ موقنه فائزه علیهما بهآء الله الأبهی از روز ورود به این ارض، بقعهٔ مبارکه، تا وقت مراجعت متصلاً التماس این نمودند که آنچه تعلق به ایشان دارد از اموال و املاک و عِقار را این عبد قبول نماید. اِلَى الآن این عبد از نفسی نخواستم قبول نمایم. و لکن از ایشان نظر به التماس زیاد قبول شد. عع<sup>(۶)</sup>

گویا فائزه خانم به بلاها و امتحاناتی مبتلا شد که بیش از پیش مورد عنایت حضرت عبدالبهآء واقع شد و در لوحی به او فرمودند:

هوالله؛ ای فائزه، ای راضیه، از قرار معلوم محقق و مشبوت گردید که در نزول بلا و شدت اذیت و جفا و ضرب چماق اعداء و تازیانهٔ اهل بغضاء صبوری و حمول و غیوری و شکور. پس، حال در سبیل الهی از هر جهت امتحان دیدی و ثابت و راسخ ماندی و این مشقت و محنت سبب قربیت درگاه الهی گردید. لهذا به خط خود به تو نامه نگارم. شکر کن خدا را که چنین ضربی شدید یافتی و به چنین بلایی جدید افتادی و در کمال استقامت چوب و چماق و گرز و دگنک را مقاومت نمودی. این چوب نبود، توب<sup>۲</sup> نبود، آشوب نبود، رحمت بود،

۱. [و لله المیراث السّموات و الأرض: سورة قرآنیة حدید، آیه ۱۰]

۲. [توضیح: توب به گفتهٔ دهخدا صورت تغییر یافتهٔ توب به معنی پرخاش و تشر است.]

---

عنایت بود، موهبت بود. زیرا در سبیل حضرت احدیت بود. راه حق را از این جام سرشار بسیار باید سرمست شد، قدح به دست گشت، می پرست شد. از باده انگوری هر گورخری نشئه یابد، ولی اگر نفسی از این صهبای وفا خوشی و شادمانی یابد کاری کرده است. جناب آقا سید صادق را تحیت این مشتاق ابلاغ دارد. اگر وقتی از این جام نصیب یابد از حال نوش جان باد. و البهاء علیک.  
عع<sup>(۷)</sup>

## منابع و مأخذ:

- (۱). ظهورالحق، ج ۸، بخش ۱، ص ۴۸۶
- (۲). بهجت الصدور، ص ۴۴۱
- (۳). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۶، ص ۵
- (۴). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۶، ص ۳۲
- (۵). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۶، ص ۱۷۷
- (۶). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۶، ص ۲۰۱
- (۷). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۶، ص ۱۵۴

## جوانی که مایل بود تا پایان عمر در حال خدمت باشد

روح الله نمی دانست چقدر از عمرش باقی مانده است. هیچ کس نمی داند. همه تصور می کنیم بسیار فرصت باقی است برای خدمت به حق و خلق؛ ولی روح الله مایل بود از هر فرصتی سود جوید و خدمتی به خلق کند و در راه حق قدم بردارد. بیست و پنج ساله بود که صلای «هاجروا اوطانکم» را شنید و دانست که یکی از روستاهای زنجان را نیاز به مهاجرت است؛ روستای ابهر. به مهاجرتی نیاز بود که صبور و بردبار باشد؛ در امر الله استقامت نماید؛ در سبیل حق مستقیم باشد؛ از مشکلات نهراسد؛ گویی به زبان حال دعا می کرد و از خدایش می خواست که: «احشُرنا فی زمرة عبادک الذین ما منعتهم اشارات البشریة عن التوجّه الی المنظر الاحدیة»<sup>(۱)</sup>

با پدر و مادر به رایزنی پرداخت و هر سه بار سفر بستند و ترک یار و دیار کردند و در اطاعت از امر مولا روانه ابهر گشتند. تعصب در رگ و پی مردمان عمیقاً جای داشت. هر نفسی که به آیین بهائی ایمان داشت، از نظر آنان دشمن دین و ایمان آنها بود. باری، سال اول ورود این خانواده به ابهر، مصادف با رویداد شهادت شهدای شاهرود بود. دشمنانی چند در ابهر بودند که میل نداشتند بهائیان در آن نقطه حضور داشته باشند. اخطار کردند؛ هشدار دادند؛ انذار نمودند که در این دیار نمانند و به هر جای که خواهند بروند. سنگ انداختند؛ در خانه و دکان آلوده ساختند؛ هرگاه که از خانه خارج می شدند آنها را تحت فشار قرار می دادند؛ اما روح الله بیدی نبود که به این بادها؛ بل تندبادهای شدیدتر از آن به لرزه در آید یا خوف به او راه یابد. به زبان حال

بدان‌ها می‌گفت که به امر مولایم بدان خطه قدم نهاده‌ام تا نوری در ظلمت بتابانم و آبادانی به ویرانه بازگردانم؛ خود و خانواده از راحت خویش گذشتیم و به امور دنیوی بی‌توجه ماندیم تا که شاید دیگران را نیز از سعادت‌ی که به ما روی آورده بهره‌ای بخشیم. پس به پای خویش آمدیم و جز با نثار جان از این دیار کوچ نکنیم.

خُلُق خوش و صفات نیکو بود که سبب جذب قلوب شد. بسیار محبوب دل‌ها گشت. اما مشکلات دیگر رخ گشود. سارقین اموال چشم طمع به خانه‌ی ایشان دوختند و چون شب چادر خود را بر روستا کشید؛ پنهانی به منزل ایشان رفتند؛ اما دستی پنهان صیانت نمود و توفیق از آن دزدان نگشت.

اگرچه بیشتر مردمان دوستدار او و والدینش بودند، اما نفوسی هم بودند که تعصب همچنان در دل و جان آنها ریشه داشت. سه مرتبه مسیر رودخانه را تغییر دادند تا که شاید منزل آنها طعمه‌ی امواج خروشان آب شود، اما اهل منزل آگاه شده از آن جلوگیری نمودند.

سال ۱۰۹ بدیع فرا رسید. والد روح‌الله، آن پژوهنده‌ی حق، از قدمای بنام و مؤمنین اولیة یزد و اینک مهاجر ابهر به ملکوت جاودانی صعود نمود. گلستانی نداشتند؛ فاقد وسایل کفن و دفن بودند. مایل بودند آداب و مراسم بهائی را به جای آورند. روح‌الله سر به سجده نهاد و با خدای خویش راز و نیاز فرمود و طلب تأیید کرد و خواستار توفیق شد. پس روی به سوی مَلّای ده نهاد و از او اجازه‌ی دفن پدر را در یکی از زمین‌های دورافتاده که خاصّ غریبان روستا بود اخذ کرد. به این ترتیب، با شهادتی بی‌نظیر، شخصاً اصول و آداب بهائی را در مراسم تدفین پدر به جای آورد.

اما کار به همین جا ختم نشد. متعصبین همچنان پای می‌فشردند که روح‌الله و خانواده باید ترک دین و آیین خویش کنند و آلا عواقبی ناخوشایند انتظارشان را می‌کشد. بارها سعی کردند با بیل و کلنگ نبش قبر نمایند و جسد را برون آورند. اما،

کردار و رفتار این خانواده سبب شد که خود علماء مانع از چنین عمل شیعی گردند. افراد صاحب نفوذ نیز اشرار را نصیحت کردند که دست از این اعمال شریانه بردارند.

اندک اندک معاندین نیز تسلیم شدند و متذکر گشتند؛ تدریجاً از خشونت کاستند و گاه استعدادی از خود نشان دادند که کلام الهی گوشزد آنان گردد و پیام الهی ابلاغ شود. زمانی که حزب دموکرات آذربایجان بر زنجان و ابهر سلطه یافت و اهالی را تکلیف نمود که رأی دهند، روح الله را دیدند که از دادن رأی خودداری نمود. سلاح به دست سراغش رفتند و او را نزد رئیس خویش بردند. روح الله لوح مرکز میثاق را نشان داد که او و دیگر بهائیان را ممنوع از مداخله در امور سیاسی فرموده‌اند. آن‌گاه رئیس حزب قانع شد که از این یکی دو رأی صرف نظر نماید.

روزی، در بحبوحه وقایع سال ۱۳۳۴ که همه جا به آشوب کشیده شد، ملای محل روح الله را برای تعمیر تلمبه منبع آب به خانه اش فرا خواند. از عقایدش پرسید. با صراحت و صداقت و شهامت عقیده خویش بازگفت. ملای محل پرسید که چرا تبلیغ علنی نمی فرماید؛ فرمود: من به عمل تبلیغ کنم و با رفتارم گویای تعالیم مولایم هستم. ملای محل به او احترام گذاشت و زمانی که خانه اش را ترک می کرد تکریمش نمود.

باری، هفده سال دوران زندگی در ابهر به سر آمد. نه آن که به پای خویش از آن روستا برون رود یا به جای دیگر کوچ کند. جسمش دیگر روح را همراهی نمی کرد. سرطان به جانش چنگ انداخت؛ جسمش را آزرده ساخت و غرقه در رنج نمود. هفت سال از صعود پدر می گذشت که او نیز در پی او روانه شد. بیش از چهل و سه سال از عمرش نمی گذشت. در بستر بیماری غنود. دیگر توان از جسمش رخت بر بسته بود. دیگر نمی توانست برخیزد و به جمیع هم‌نوعان مهر بورزد، خشونت را با ملایمت و زخم را با مرهم و زهر را با شهد جواب گوید.

سال‌های پیش از مهاجرت به ابهر از پیش نظرش بگذشت. گفته بودندش که در یزد قدم به عرصه وجود نهاده و تحت پرورش پدری که اهورامزدا یارش بود، یعنی

«هرمز دیار»، و مادری «خرمن» نام قرار گرفته است. چون تحصیل دبیرستان به پایان رساند، به کار مشغول شد و با اخلاق نیکوی خویش جاذب قلوب شد و جالب انظار. در میان قوم متعصب آن سامان که نه تحمل تبار زرتشتی اش را داشتند و نه ایمان بهائی اش را برمی تافتند، همه مجذوبش شدند و دوستش داشتند. چون داوطلبانه به خدمت سربازی شتافت، در آنجا نیز چون گوهری تابان بدرخشید چه که فروتن بود و صفای قلب داشت و مهری که ابداً ظاهری نبود بلکه چون چشمه ای زلال از ژرفنای دلش سرچشمه می گرفت. اما، روح ایثار و فداکاری اش در هفده سال آخر عمر در روستای ابهر ظهور و بروزی نمایان یافت. در این افکار بود که جان به جانان تسلیم نمود و جسمش روانه خاک شد.

شش سال قبل از صعود پدر، در سال ۱۰۳ بدیع، با دختری نیک اختر و «فرخنده» فال، که فرزند خال وی بود و «مجدوب» مولای خود، عقد اقتران بست و دو فرزند نیک خصال «خسرو» خویان و «ادیب» حق پژوهان هدیه حق بود به این خویان. این نیک اختران نیز در سبیل حق سالک شدند و نام پدر پاینده و جاودان ساختند. روح روح الله حق پژوه شادمان باد.

(با استفاده از مقاله مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۵، شماره ۳، صفحه ۷۲ به بعد تدوین شد.)



---

**منابع و مأخذ:**

(۱). ادعیه حضرت محبوب، ص ۲۱۱

## «چه کردی که مشمول عنایت حق شدی؟»

جوان هجده سال بیشتر نداشت. جلوی کاروان‌سرای نشسته بود و چشم به راه برادر که از راه برسد و با هم به سرزمین خویش بازگردند. جوان در افکار دور و دراز فرو رفته بود. نگاهی به گذشته داشت و آنچه انجام شده بود و نگاهی به آینده و آنچه که قصد داشت در راه محبوبش انجام دهد. چند سالی بود که از وطن دور بود و قدم در راهی نهاده بود که نمی‌دانست آیا مقبول درگاه حق واقع شده است یا خیر.

هنوز از برادرش خبری نبود. ناگاه دو سید در مقابلش ظاهر شدند. گویی مدت‌ها در صدد بودند او را بیابند. یکی از آن دو از او پرسید: «پسر جان، آیا تو همان کسی نیستی که در خدمت جناب فاضل خدمت می‌کردی؟»

جوان با حیرت به آنها نگاه کرد. گهی به این سید و گاه به آن دیگری. جوابی نداد اما حیرت خویش در رفتار و سکوتش آشکار ساخت. سید دیگر گفت: «مگر نامت فرج‌الله نیست. مگر تو فرزند ملا لطف‌علی سنگسری نیستی؟»

جوان با شگفتی تأیید کرد. سید مانند فرزند گم‌شده‌ای که مدت‌ها دنبالش بوده بود و حال یافته باشد، او را در آغوش گرفت و در حالی که اشک شوق از دیدگانش روان بود، گفت: «پسر جان، مگر تو چه کرده‌ای که مشمول عنایت حق شده‌ای؟»

جوان که هنوز از شگفتی بیرون نیامده بود، از آنها پرسید: «شما که هستید؟ مأموریت شما درباره من چیست؟ چرا این‌گونه سخنان به من می‌گویید؟ من که کاری نکرده‌ام که مورد عنایت حق تعالی قرار گیرم.»

سید گفت: «من نیر هستم و این برادر من سینا است. حضور حضرت بهاء الله بودیم. ذکر تو شد و نامت به میان آمد. لوحی به اعزاز تو از قلم لطف و فضل الهی نازل شد و مقداری نبات و قمیص نیز عنایت فرموده و گفتند که این نبات از برای مادری است که چنین فرزندی به جهان آورده و این قمیص را نیز آن مادر برای این فرزند پیراهنی بدوزد که او به تن کند.»

جوان گفت: «من هیچ عریضه‌ای حضور مبارک نفرستاده‌ام و نمی‌دانم چرا امواج فضل الهی نصیب این بنده حقیر شده است. درست است که در دل و جانم همواره با او در گفتگو بوده‌ام، ولی هرگز بر صفحه کاغذ نیاورده‌ام که حضور حضرتش تقدیم دارم. این بنده حقیر کجا و آن جمال منیر کجا؟ حال، آن لوح مبارک به من دهید که روح و جانم اهتزاز یابد.» آن دو امانت حق را به او دادند. جوان با اشتیاق لوح مبارک گشود و چنین مشاهده کرد که فرموده بودند:

جناب میرزا فرج الله سنگسری، ولد ملاً لطف علی علیه بهاء الله

هو السّامع و هوّ المجیب؛ آفتاب به «قد اتی الوهّاب» ناطق و قمر حول منظر اکبر طائف. اگر انسان به سمع فؤاد توجه نماید از جمیع اشیاء کلمه مبارکه «قد اتی مالک الوری» اصغاء کند. یوم، یوم الله است و عرف فضل بین عالم متضوع. طوبی از برای نفسی که شبها و اشارات قوم در این یوم او را از ریح مختوم منع ننمود. شکرکن مقصود عالم و مالک قدم را که عمل و خدمتت به طراز قبول مزین گشت. اگر حلاوت این کلمه را بیابی الی حین به «نفسی لک الفداء» ناطق شوی. انه یقول الحق و یهدی السبیل و هو المقتدر العزیز الجمیل.

فرج الله را آن راز و نیازها به یاد آمد که با محبوب دل و جاننش می نمود. سخن‌ها می‌گفت و جواب نمی‌شنید و حال آن سامع و مجیب دعایش را شنیده و اجابت فرموده بود.

فرج الله، که پدرش، لطف علی، و پدر بزرگش ملاً محمد رضا از مؤمنین بودند و در سبیل امر الله متحمل مشقات و صدمات زیادی شده بودند، بعد از صعود پدر، در ظلّ

توجهات برادر مهرپرورش، حبیب‌الله، پرورش یافت. چهارده ساله بود که خدمتی به او ارجاع شد که با اجازه برادرش پذیرفت.

حکایت از این قرار بود که جناب نبیل اکبر، فاضل قائنی، به امر و هدایت جمال ابهی مأمور سیر و سفر و تبلیغ امرالله در ایران شدند. در ورود به سنگسر طالب فردی شدند که ایشان را همراهی کند و خدماتی به ایشان بنماید تا بتوانند به سهولت مأموریت خویش را انجام دهند. احدی از اجباء حاضر نشد شخصاً ایشان را همراهی کند یا کسی از منسوبین را معرفی نماید. نهایتاً قرعه فال به نام فرج‌الله افتاد که جناب محمدرضا شهمیرزادی از بقیة السیف قلعه شیخ طبرسی پیشنهاد کردند این خدمت به ایشان ارجاع شود. فرج‌الله به کمال ذوق و اشتیاق پذیرفت و رضایت نهایی را به موافقت برادر موکول نمود که آن نیز حاصل شد، چه که حبیب‌الله فرمود: «یک برادر بیش ندارم و او را برای خدمت به امر جمال مقصود آماده نموده‌ام.»

فرج‌الله همراه جناب فاضل قائنی روانه می‌شود و مدت چهار سال به خدمات مرجوعه قائم بوده است. صفحات خراسان را درنوردیدند و در هر نقطه‌ای ابواب تبلیغ مفتوح بود و آثار آن مشهود. در طول این سفرها همواره به درگاه جمال قدم قلباً دعا می‌کرد و می‌پرسید که: «آیا ممکن است این خدمت ناچیز به درگاه اقدس جلّ جلاله قبول افتد؟» و حضرتش عنوان لوح را «هو السّامع و هو المجیب» قرار داده، او را مطمئن ساختند که خدمتش در درگاه حق مقبول واقع شده است.

در طول این سفرها خطرات عدیده آنها را تهدید کرد و مشقات و فیره وارد شد ولی از پای ننشستند و هرگز گلایه و شکایتی نداشتند. گویی کلام حضرت معبود در گوش آنها بود که:

فاجهدوا بأن لا تبطلوا اصطباركم بالشكوى و كونوا راضياً بما قضى الله عليكم و  
بكل ما يقضى من بعد.<sup>(۱)</sup>

راضی بل شاکر بودند که در راه خدا تحمل مشقتی نمایند و ناملايمات بر خویش هموار سازند. آنها می دانستند که ایمانشان رحمت و عنایت الهی است. واقف بودند که آنها نیستند که به علت ایمانشان متی بر خدای داشته باشند، بلکه منت خدای را پذیرا بودند که آنها را به حلیه ایمان آراسته بود. کلامش در گوش آنها طنین می انداخت که:

اتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تُبْطِلُوا أَعْمَالَكُمْ بِالْغَفْلَةِ وَلَا تَمُنُّوا عَلَى اللَّهِ فِي إِيْمَانِكُمْ بِمُظْهِرِ نَفْسِهِ،  
بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ فِيمَا أَيْدِكُمْ عَلَى الْأَمْرِ وَعَرَفَكُمْ سَبْلَ الْعَزِّ وَالتَّقْوَى وَأَلْهَمَكُمْ  
بِدَايِعِ عِلْمٍ مَخْرُونا. (۲)

راه‌ها پیمودند و به شهرها و روستاها وارد شده کلام حق ابلاغ کرده به راه خویش رفتند تا آن‌که به قزوین وارد شدند و در یکی از منازل مشغول ملاقات با احباء و ابلاغ کلمه به متحرّیان شدند. ناگاه خبر رسید که اعداء از اقامت ایشان در آن محل آگاهی یافته و قصد حمله دارند.

احباء جناب فاضل را به محل امنی رساندند و دو نفر را مأمور پنهان کردن فرج الله نمودند. آن دو فرج الله را به منزلی خالی از سکنه بردند و او را تنها گذاشته، خود به راه خویش رفتند. در به روی او بسته بود. سه روز و سه شب بدون آب و غذا در آن محل ماند. کسی سراغی از او نگرفت. سه روز گذشت. گرسنگی چیره شد. برخاست و در گوشه و کنار منزل به جستجو پرداخت. سرانجام در میان آخور تکه چغندری یافت. آن را گویی نقل و نبات است، با اشتها خورد.

بعد از این قضیه از قزوین به طهران رفتند. در طهران بود که عمر این خدمت به جناب فاضل به پایان رسید. اینک باید راهی دیگر برای عرض محویت و فنا به ساحت خدای بیابد. به برادر خود خبر می دهد که بیاید و او را با خود به سنگسر ببرد. در این حال، چشم به راه برادر بود که دو سید را دید و مشمول عنایات حق شد.

باری، فرج الله به سنگسر بازگشت و خود را وقف خدمت به اطفال و نونهالان نمود. بدان‌ها علم آموخت و طریق تربیت پیمود. در این راه بر اثر اقدام مولایش حرکت کرد که فرمود: «أَذْكُرُّكُمْ لوجه الله و ما أُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً. إِنْ أُجْرِي إِلَّا عَلَى اللَّهِ الَّذِي فَطَرَنِي...»<sup>(۳)</sup> نه اجری طلبید و نه مزدی خواست. حتی گاه مخارج قلم و کاغذ و کتاب بعضی از شاگردان را که بضاعتی نداشتند شخصاً می‌پرداخت. میدان تبلیغ را نیز بی‌نصیب نگذاشت و عده زیادی در اثر معاشرت و مجالست با او از برهوت بی‌خبری رهایی یافته به ساحل بحر اعظم هدایت شدند. او می‌دانست که:

دوستان جمال ابهی ثوابی و اجری جز مقام مشاهده و لقاء در ملکوت ابهی  
نجویند و جز بادیۀ تمنای وصول به رفرف اعلیٰ نپویند؛ نعمت باقیه خواهند و  
موهبت سرمدیه.<sup>(۴)</sup>

فرج الله که فانی در ساحت حق بود، قریحه شعر و شاعری نیز داشت. در زمره «فنائیان» بود و تخلص «جنون» برگزید. گویند در شرح هفت وادی پنج‌هزار بیت سرود. اشعاری نیز در وصف حضرت ولی امرالله نگاشت. اگرچه تحصیلاتی نداشت، اما عربی می‌دانست و الواح و آثار بسیاری را استنساخ نمود که گویا هنوز به خط ایشان موجود است. در یوم ۱۶ دی ماه ۱۳۲۳ در هفتاد و یک سالگی، مرغ روحش از قفس امکان رهایی یافت و به لامکان پرواز نمود. اشعاری از فرج الله فنائیان سنگسری در دست است که یکی از آنها ذیلاً نقل می‌شود:

بشنو از بلبل در ایام بهار	کوهمی از عشق نالد زارزار
گه ز صوتش شور در بستان فتد	گاه ساکت گشته چون مستان فتد
گه خوش است و گه دگر افسانه‌گو	زین دو حالت نیست جز جوای او
هر سخن کو غیر ذکر یار شد	در بر عاشق عذاب نار شد
هر که او عاشق نه چون پروانه‌هاست	ذکر شمع اندر برش افسانه‌هاست
تا نداری عشق با جانان‌ه‌ای	سود ندهد خواندن افسانه‌ای
طبع حیوان را به انسان جنگ‌هاست	بوالهوس دور از خدا فرسنگ‌هاست

....

در دلم اندازانوار جلال	ای ملیک عشق، ای شمس جمال
صاف و باقی همچه مرآت شود	چون که ذاتم فانی ذات شود
آنچه یابم از تو احسان است وجود	من عدم بودم توأم دادی وجود
طالب و صلّم، تو مهجورم مکن	ای بهاء از عشق خود دورم مکن
گر مرا دوزخ فرستی جنت است	چون ز عشق تو به جانم منت است

(با استفاده از مقالاتی در آهنگ بدیع، سال ۲۵، شماره ۶ - ۵، صفحه ۱۵۶ به بعد تدوین شد.)

## منابع و مأخذ:

- (١). آیام تسعه، ص ٢٨٨
- (٢). آیام تسعه، ص ٢٨٧
- (٣). سورة هیکل
- (٤). من مکاتیب حضرت عبدالبهاء، ص ٢٨٩

## «حدیقه الرحمن چگونه ساخته شد؟»

میرزا عطاءالله که برای تحصیل عربی و تکمیل علم طب از آباء به اصفهان رفته بود، در مدرسه نیم‌آورد اقامت گزید. در آن مکان انفاست طیبه ملاحسین باب‌الباب وجود داشت. آن زمان که هنوز از امر الهی خبری نشنیده بود و به قصد مباحثه با سید محمدباقر رشتی به آن سامان آمده بود، در همین مدرسه اقامت گزید.

باری، میرزا عطاءالله سرگرم تحصیل شد. طلبه‌ای فاضل به نام میرزا اسدالله حکیم، از محصلین اشراق با او محشور شد. مدتی از این مقدمه گذشت. روزی دو رفیق از بازار اصفهان عبور می‌کردند. میرزا اسدالله به او می‌گوید: «مرا در این سرای گلشن کاری است. اگر دوست دارید شما هم بیایید با هم برویم.» میرزا عطاءالله پذیرفت. به سرای گلشن رفتند. به حجره‌ای رسیدند. در آن حجره، دو تن از سادات طباطبایی به نام سید حسن و سید حسین تجارت می‌کردند. میرزا اسدالله، میرزا عطاءالله را به آن دو معرفی کرد.

سادات طباطبایی وقتی متوجه شدند که میرزا عطاءالله از اشراف و اعیان‌زادگان آباء است، تصمیم گرفتند باب تجارت را با او باز کنند. پس سفارش کالا دادند، «آیا ممکن است چند جعبه قاشق شربت‌خوری بسیار عالی ساخت آباء برای ما بطلبید؟» میرزا عطاءالله پذیرفت و آنها بعد از تشکر مختصر بیعانه‌ای نیز پرداختند. میرزا عطاءالله در نامه‌ای به پدرش در آباء کالا را سفارش داد و چندی بعد قاشق‌های سفارشی رسید. میرزا عطاءالله آنها را برداشت و رفت دم حجره سادات طباطبایی.

وقتی که آنها قاشق‌ها را ملاحظه کردند، فوق‌العاده اظهار قدردانی کرده به او احترام گذاشتند. بعد به او گفتند: «چون شما در این شهر غریبید و آشنایی ندارید، به آقا میرزا اسدالله رفیقان اطلاع می‌دهیم که شبی را به منزل ما بیایید.» میرزا عطاءالله به مدرسه بازگشت.

روزی میرزا اسدالله رفت مدرسه و به میرزا عطاءالله گفت: «سادات طباطبایی که برایشان قاشق سفارش دادی دعوت کردند که با هم به منزلشان برویم.» راه افتادند و به منزل آنها رفتند. وقتی وارد شدند، آن دو سید خیلی به میرزا عطاءالله محبت کرده، پذیرایی گرمی از آنها به عمل آوردند. میرزا عطاءالله مجذوب گفتار و رفتار میزبانان خود شد. وقتی قصد وداع داشت، آن دو گفتند: «چند شب دیگر منتظریم و به این یک مرتبه ملاقات کفایت نخواهیم کرد. اینجا مثل منزل خودتان است. چون به مدرسه شما هم چندان دور نیست. راه را هم که یاد گرفتید. هفته‌ای یکی دو بار تشریف بیاورید.»

میرزا عطاءالله تشکر کرد و با مسرت خداحافظی کرده و رفت، اما چون سرگرم تحصیل و مشغله زیاد بود، اهمال می‌کرد و نمی‌رفت. باز هم سادات مزبور دعوتش کردند. خلاصه، در نتیجه چند جلسه معاشرت با آن دو سید نورانی، سید حسن با رعایت حکمت تمام، موضوع ظهور جدید را مطرح کرد و تبلیغ را آغاز نمود. مهمان اندکی شبهه داشت و زمانی به یقین می‌رسید و دیگر بار شبهه بر او دست می‌یافت؛ زمانی خوف داشت و زمانی رجا و گاهی بیم داشت و هنگامی امید. بالاخره، نور ایمان در دلش راه یافت و مؤمن و موقن گشت. اکنون دانسته بود که میرزا اسدالله هم در زمره اهل بهاء است.

باری، بعد از حصول ایمان، حرارت و انجذابی شدید در قلب او پدید آمد. قصد داشت باب تبلیغ را در مدرسه بگشاید و با بعضی طلاب مدرسه صحبت نماید؛ اما سادات طباطبایی او را منع کردند که از حکمت دور است. در آن ایام ملا کاظم طالخونچه‌ای، از فضلاء مشهور اصفهان، و سید ابوتراب و برادرش سید زین العابدین اصفهانی [پدر عنایت‌الله و هدایت‌الله سهراب] به وسیله سادات مزبور در سلک احباء

وارد شده بودند. این چهار نفر همه با هم سری پر شور داشتند و سرانجام راز نهان آشکار گشت و شهرت یافت که اینها بابی هستند.

سید ابوتراب به طهران کوچ کرد و سید زین العابدین به لنجان رفت. ملا کاظم به محلّ خود، طالخونچه، از قراء معروف اصفهان هجرت فرمود و میرزا عطاءالله هم، از شدت انقلاب و اشتعال درون، حال و حوصله تحصیل را نداشت. با خود می‌گفت: «طلب العلم بعد حصول المعلوم، مذموم.» دیگر دل به معشوق حقیقی باخته و چون شمع از عشق جمال ابهی می‌گداخت.

بالاخره سید حسن به میرزا عطاءالله گفت: «اقامت شما در اصفهان دیگر صلاح نیست. چون در آباده کسی مؤمن به امر بهائی نیست، به آباده بروید و مشغول تبلیغ شوید. این لوح مبارک جمال قدم خطاب به سلطان ایران را هم که به خطّ خود نوشته‌ام با خود ببرید و از روی همین کتاب گمگشتان وادی حیرت و بیدای ضلالت را به راه صواب دلالت نمایید.» بعد، شرحی از نحوه نزول و ارسال لوح مبارک و شهادت حضرت بدیع نیز بیان کرد. به این ترتیب اول من آمن به امر مبارک از اهالی آباده، با سری پر شور و دلی آکنده از هیجان و روحی مشحون از روح و ریحان و روانی مملو از مسرت بی پایان به آباده مراجعت کرد.

بعد از دید و بازدید با بستگان و دوستان و تفکر بسیار، روزی تصمیم گرفت اولین اقدام تبلیغی را انجام دهد و شخصی به نام ملا محمدحسین جناب را در نظر گرفته، او را دعوت کرد و بعد از آن که قدری به سؤال و جواب متفرقه گذشت، لوح مبارک را بیرون آورد و به او گفت: «موقعی که از اصفهان می‌آمدم طلبه‌ای این کتاب را به من داد و گفت وقتی به محلّ خود رسیدم آن را به دقت بخوانم. من خواندم ولی عبارات عربی مشکل و اصطلاحات و لغاتی دارد که به راحتی معنای آن را درک نمی‌کنم. حالا، جناب جناب، ممکن است در خواندن این کتاب به من کمک کنید و مرا همراهی نمایید؟»

ملاً محمدحسین جناب کتاب را از او گرفت و قسمتی از آن را خواند. متحیر ماند که این کلام چیست و از کجا نشأت گرفته است. بعد نگاهی مستفسرانه به میرزا عطاءالله انداخت و گفت: «این کلام غیر از کلام خلق است. مانند آیات قرآنی روح دارد. بالاتر و فصیح‌تر از احادیث قدسی است. این کلام منشأ بشری ندارد.»

باری، چند شب با هم به مطالعه لوح مبارک سلطان مشغول شدند. مدتی که گذشت، میرزا عطاءالله به ملاً محمدحسین گفت: «اگر از انصاف دور نباشیم، باید صاحب این کلمات را به حقانیت بپذیریم؛ جناب چه می‌گویی؟ به نظر من باید بگویی: "هذا الكتاب حق لا ريب فيه هدى وبشراً للظالمين".»

خلاصه، راز از پرده بیرون افتاد. چون میرزا عطاءالله از ایمان و ایقان رفیق خود اطمینان یافت، شرح ایمان خود را به تفصیل بیان کرد و گفت: «ما هر دو در نهایت جدیت باید به تبلیغ و تبشیر دین حق پردازیم.» جناب هم تأیید کرد. در همسایگی آنها شخصی بود به نام مشهدی حسین، معروف به دایی حسین که جزئی سوادى بیش نداشت. با او طرح دوستی و معاشرت ریختند و شروع به صحبت تبلیغی کردند.

در شروع به صحبت، دایی حسین گفت: «چند ماه پیش که در عتبات و بغداد بودم، شنیدم شخصی به نام بهاءالله دعوی ظهور حسینی نمود و او را از بغداد اخراج کرده بودند. حالا قضیه واضح شد که صاحب این کلمات همان او است. من شخص بی‌سوادى هستم، ولی از همین عبارات فارسی که می‌خوانید و توضیح می‌دهید که به شاه ایران خطاب کرده، مقامش بسیار بزرگ است.» خلاصه دایی حسین هم مؤمن شد.

بعد از مدتی میرزا حسین خان، شوهر خواهر میرزا عطاءالله که از خوانین آباده و از رجال مهم فارس بود و نامش در فارس نامه ناصری به عنوان «ضابط آباده» ذکر شده، در زمره احباء درآمد و چون فردی مقتدر بود، ابواب تبلیغ مفتوح شد. تدریجاً امر مبارک به قراء مجاور هم نفوذ کرد. بعد هم عده‌ای از مبلغین مهم چون حضرت نبیل اکبر، جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی و دیگران به آباده آمدند و باعث استقبال نفوس و تبلیغ دیگران شدند.

بعدها، جناب نبیل اکبر از شیراز نامه‌ای به میرزا عطاءالله که حکیم و طبیب شده بود، نوشت که:

چنین است سنت طیبیان حاذق و عادت محبان صادق که در تمامی ایام هجرت و تطاول لیالی غیبت قلوب افسرده مخلصین را به رشحات اذکار حبیه تازه و حرّم و اجساد مرده محبین را به مُرسلات نفحات مسکینه قلمیه به حیات تازه مقرون و توأم می فرموده باشند تا روابط فیض فیاض در ریاض اراضی نباض و شریان حبّ و عرفان در مجاری جسد امکان در جریان باشد. رجاء آنکه در همه احوال مؤید و موفق و براین شیوه مرضیه باقی و مستمر و براین صراط سوی سالک و مستقیم باشید.<sup>(۱)</sup>

نامه‌ای هم به میرزا حسین خان مزبور نوشتند که:

... از عنایات حضرت محبوب، رجا آنکه به لحظات عیون مرحمت و نظرات سوابق مکرمات افافه کلی حاصل و بقیه کدورت ناظره فطرت به کلی مسلوب و زائل گردد. اُشهدُ الله و ملائکته و اهل مالاُعلی که به مجرد ملاقات دو ساعت که انوار حسن فطرت و لمعات حبّ و استقامت را از جبین مبین آن لطیفه و داد متساعماً مشاهده نمود، هر وقت سرّاً و جهراً که متذکر حال چشم آن محبوب گردید، به درگاه مقصود استغاثه و به ذیل قدوس توسّل نمود که از مشرق الانوار عنایت، به کوری چشم دشمنان، چشم آن جناب را نوری و قلوب محبان را به روشنی دیده آن نور دیده بهجت و سروری عطاء فرماید.<sup>(۲)</sup>

بعد از یکی دو سال بنا به توصیه سادات طباطبایی، جناب سلمان که عازم ارض اقدس بوده به آباده سفر کرد و میرزا عطاءالله هم عریضه حضور مبارک جمال قدم عرض نموده، رجای اظهار عنایتی کرد.

جناب سلمان راهی کوی دوست شد و بعد از مدتی بازگشت و به آباده آمد. چند روز قبل از آمدنش میرزا عطاءالله در عالم رؤیا مشاهده کرد که جامی محتوی مایعی به رنگ شراب در دست دارد. تصوّر کرد شراب است. قصد داشت از اتاق خارج شده،

آن مایع را دور بریزد که ناگاه شخصی نورانی با لباسی سفید وارد شد و به او گفت: «این شراب نیست و بادهٔ مُسکِر نه؛ آب حیات است و کوثر و تسنیم جنّات. بنوش! بنوش!» میرزا عطاءالله آن مایع را لاجرعه نوشید و چون بیدار شد نشاط و انبساطی بی مانند در خود دید.

پیک رحمن وارد شد. میرزا عطاءالله به دیدنش رفت. لوح مبارکی را که به افتخارش عزّ نزل یافته بود دریافت داشت. در طئی این لوح آمده است: «یا عطاء، خُذْ كَأْسَ الْعَطَاءِ مِنْ يَدِ عَطَاءِ رَبِّكَ ثُمَّ اشْرَبْ مِنْهَا بِاسْمِهِ الْعَزِيزِ الْبَدِيعِ. قُلْ إِنَّ الْكَأْسَ هِيَ هَذَا الْكِتَابِ؛ وَ الْكُوْثَرُ مَا جَرَى فِيهِ مِنَ الْحِكْمَةِ وَ الْبَيَانِ ...» میرزا عطاءالله متوجّه می شود که اشارتی لطیف به رؤیای او است.

چون پیک رحمن باز هم عازم کوی دوست بود، حامل عریضهٔ دیگری از میرزا عطاءالله شد. در این مرتبه، میرزا عطاءالله در قلب خود از محبوب خویش رجای قطعه‌ای نبات نمود ولی به جناب سلمان اظهار نداشت و در عریضهٔ خود نیز ننگاشت. بعد از مدّتی پیک رحمن از ساحت قدس ابهی مراجعت نمود و به آباچه وارد شد.

میرزا عطاءالله به دیدن جناب سلمان رفت. عده‌ای از احبّاء حضور داشتند. جناب سلمان را چون نگاه به میرزا عطاءالله افتاد، دست در جیب کرده، لوح مبارک را بیرون آورد و به او داد؛ ولی از نبات خبری نبود. جناب سلمان مشغول صحبت با دیگران بود. ناگهان چشمش به میرزا عطاءالله افتاد. لحظه‌ای ساکت شد. با عجله دست در جیب بغل خود برد و قطعه نباتی بیرون آورد و گفت: «آقا میرزا عطاءالله، ببخشید؛ فراموش کردم. این نبات به دست مبارک حضرت بهاءالله مخصوص شما عنایت شده.» میرزا عطاءالله فوری با هیجان تمام بلند شد و نبات را گرفته روی سر گذاشت بعد بوسید. بعد روی زمین گذاشت و بر آن سجده کرد. بعد قضیه را برای حاضرین شرح داد. قسمتی از نبات را با آب مخلوط کرد و به حاضرین داد. در لوح مبارک ذکر فرموده‌اند:

يا عطاء قد شربتَ كوثر العطاء من ايدى العطاء و هذه مرّةٌ أُخرى أن اشرب و قل

لك الحمد يا مقصود العارفين ...

باری، در این بحبوحه خبر شهادت سادات طباطبایی به آباد رسیده و از قلم اعلیٰ به نورین نیرین و سلطان الشهدا و محبوب الشهداء مفتخر شدند. ملاً کاظم طالخونچه‌ای نیز در همین اوان به شهادت نائل شد. میرزا عطاءالله که صاحب قریحه بود، شعری در رثای نورین نیرین سرود و نسخه‌ای هم به ساحت اقدس فرستاد. حضرت بهاءالله در جواب او لوحی نازل فرموده، عنایت کردند:

نیکوست حال نفسی که به ذکر ایشان مشغول و مصائب ایشان را نظماً و نثراً در صفحه روزگار ودیعه گذاشت. حسن به دو شهادت فائز شد. چه‌که در ایام حیات در اراده حق فانی بود و مَنْ كَانَ فَانِيًا فِي ارَادَةِ رَبِّهِ وَمَشِيَّةِ مَوْلَاهُ إِنَّهُ فَازٌ بِالشَّهَادَةِ الْحَقِيقِيَّةِ وَبِهِ شَهَادَاتٌ ظَاهِرَةٌ فَائِزٌ طَوْبِي لَهٗ وَ لِأَخِيهِ وَ لِمَنْ سَمِيَ بِكَاطِمٍ. يَا عَطَا، اسْمِعِ النَّدَاءَ مِنْ شَطْرِ عَكَا مِنْ هَذَا الْمَظْلُومِ الَّذِي حَمَلَ فِي اللَّهِ مَا لَا أُطْعَمُ بِهِ إِلَّا نَفْسَهُ الْمَهْمِيْمَةَ عَلٰى مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِيْنَ ...

در همین لوح مبارک دربارهٔ علماء می‌فرمایند:

فانظر في العلماء و ما ارتكبوا في أيامي. إنا خلقناهم و عززناهم لإعلاء امری و هم افتوا علی و علی الذین شهد بتقدیسهم المألاً الأعلی و اهل الجنة العلیا و کل ذی لسانٍ أنصف فی هذا الامر العظیم ...

باری، در لوحی که از ساحت قدس جمال ابهی به افتخار او عزّ نزول یافته، اشارتی به بلایایی که متحمل شده فرموده‌اند:

به نام مقصود عالمیان، این نامه‌ای است از مظلوم به سوی مظلومی که از کأس بلا آشامید و از کوب بآسا چشید. وارد شد بر تو آنچه بر ما وارد شد. محزون مباش. عنایت حق تو را احاطه نمود، نجات بخشید. حق جلّ جلاله شاهد و گواه که در کلّ حین تحت لحاظ بوده و هستی. از عاقبت امور احدی الا الله آگاه نه؛ لذا نباید در امورات حادثه مکدر باشی. اگر لذت بیان رحمن را بیابی و عنایتش را آگاه شوی، خود را بر سریر اطمینان و فرح مشاهده کنی...<sup>(۳)</sup>

چند سال بعد، محلّ دفن روّس مطهّره شهدای نیریز را یافت و زمین آنرا که در اختیار شخص مغرضی بوده به دو برابر قیمت خرید و دیواری دور آن کشید و چند سال بعد حضور حضرت عبدالبهاء عریضه‌نگار شده، اجازه گرفت بنایی در آن بسازد. بسیار ابراز عنایت فرمودند. تقاضای زیارت‌نامه برای روّس مطهّره نمود که در آن زمین مدفون هستند. عنایت می‌فرمایند:

أما آن خاک پاک که به ودایع الهیّه یعنی روّس مقطعه شهدا مشرف است، البتّه مقدّس است و تابناک؛ بلکه رفیع تر از اوج اعظم افلاک. ملائکه ملاً اعلی طائف آن بقعه نورا و قلوب مشارق هدی ساجد آن ارض بی‌همتا. به قدر امکان، به قسمی که مخالف حکمت نباشد، محافظه و صیانت آن قطعه زمین نازنین از اعظم مشروعات مقبوله درگاه حیّ توانا و مرهم زخم دل عبدالبهاء. فدیت بروحی اولئک الشّهداء واشوقی لزیارة تلك المقبرة البيضاء و اوألهی لمشاهدة تلك البقعة النّوراء. ربّ أسقنی تلك الصّهباء و أنلنی كأس موهبتک الّتی نشوة اولئک الأذکیاء النّقباء التّجبا برحمتک الکبری. انک أنت المقمدر العزیز المستعان.

احباء همّت کرده، قناتی برای رساندن آب به زمین مزبور ایجاد کردند. و ساختمان بنا انجام شد. در سال ۱۳۳۷ قمری فرزند میرزا عطاءالله سراج‌الحکماء، یعنی بدیع‌الله آگاه به زیارت ارض اقدس رفته به حضور مرکز عهد و پیمان الهی مشرف شد و بنا به وصیّت پدرش تولیت محلّ تربت روّس الشّهداء را داشته، در عریضه‌ای به حضور طلعت میثاق طلب مناجاتی برای مغفرت پدر و صدور تولیت‌نامه کرد. یک‌بار منفرداً احضار شد که حضرت عبدالبهاء راجع به محلّ و مدفن روّس شهدا سؤال فرمودند و دفعه دوم که منفرداً احضار شد، قبل از ورود به اتاق مبارک صدای آن حضرت را که چون نغمه جان‌افزای روح‌پرور بود استماع کرد که می‌فرمودند:

ربّ انّ عبدک عطاء قد کشف الغطاء و محی الموهوم و استفاض من جمال المعلوم و قرّت عینه بمشاهدة الآثار و اطمئنّ نفسه بسطوح الأنوار و طابت نفسه و اشرح صدره بما أطلع علی الأسرار و خاض فی الدیّار و دعی النّاس الی صراط المستقیم و المنهج القویم بنطق تحیرت به عقول المستمعین و بشر بالنور المبین

السّاطع من الافق العظيم ووقفه في جميع الأحوال إلى أن هدى جمّاً غفيراً من الأبرار ...

در مناجاتی که به افتخار جناب بدیع الله آگاه از قلم میثاق نازل شده، می فرمایند: «تولیت حدیقه الرّحمن را به بنده آستان بدیع الله عطاء نما که در آن سلاله این موهبت سبب ظهور الطاف و عنایت گردد.» از آن زمان به بعد، زمین مزبور بین احباء به «حدیقه الرّحمن» شهرت یافت ولی اغیار همچنان به آن «باغ حکیم» می گویند.

باری، جناب میرزا عطاء الله سراج الحکماء در سحر ۱۴ ذی حجة ۱۳۳۱ موقع نزول باران رحمت الهی مطابق یازدهم شهر القدره سنه ۶۹ بدیع صعود فرمود و رمس مطهرش به حدیقه الرّحمن منتقل گشت. عدّه کثیری از یار و اغیار از تمام طبقات در تشییع جنازه حاضر شدند، حتی اغیار کسبه بازار تا نصف روز بازار را بسته و تعطیل نمودند و در حضور جمع کثیری از اغیار و علمای محلّ طبق قواعد و احکام بهائی مراسم تغسیل و تکفین و تدفین انجام شد.

(با استفاده از مقاله ای به قلم جناب بدیع الله آگاه آواده ای مندرج در آهنگ بدیع، سال پنجم، شماره ۹ و ۱۰ تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). مصابیح هدایت، ج ۱، ص ۵۲۲
- (۲). مصابیح هدایت، ج ۱، ص ۵۲۳
- (۳). اشراقات، ص ۲۸۸

## خادم بی مدعا

حاليا دیری از آن ایام می‌گذرد. حظیره القدس طهران که به حظیره القدس ملی شهرت داشت، محلّ تردّد بسیاری بود. کسانی که می‌آمدند و می‌رفتند نگاهی به او می‌انداختند و به ذکر «الله ابهی» قناعت کرده، می‌گذشتند. فروتن و متواضع بود؛ لبخندی ملیح بر لب داشت. ادّعایی نداشت. دربان حظیره القدس بود. نه توقّعی داشت که کسی به او احترام بگذارد و نه انتظاری که کسی با او به گفتگو بنشیند.

یکی از فضلائی امر که نامش بر بنده مجهول است (و در این حکایت مختصر از او با عنوان «فاضل جلیل» یاد خواهم کرد) و شخصی به اسم الف میم (شاهد) که سخنانش را به زیبایی نقل کرده، یادی از این خادم بی مدعا فرموده‌اند. کسی پی به شخصیت و روحیه روحانی آن مرد نبرده بود. شاید کسی تصوّر نمی‌کرد اصلاً او مطالعاتی داشته باشد یا از امرچندان چیزی بداند.

این فاضل جلیل، آثار روحانیت و محویت و ایمان را در سیمای آن مرد مشاهده کرد. میل داشت به ترتیبی با او صحبت کند و شرحی هرچند کوتاه از احوال او بیابد و به یادگار برای آیندگان بگذارد. امّا، باید بهانه‌ای می‌جست و دستاویزی می‌یافت و به نحوی سر صحبت را با او باز می‌کرد. او میل داشت دیگران نیز این آثار روحانیت را لمس کنند و به آن پی ببرند.

عبدالصّمد مقصودی، آن خادم خاضع و خاشع، به همه احترام می‌گذاشت و در کمال ادب و متانت با همه رفتار می‌کرد. فاضل جلیل چندین روز هنگامی که نمایندگان کانونشن سال ۱۰۲ بدیع در حظیره القدس بودند، اغلب هنگام سحر آهنگ ملیح و دلنشین مناجات عبدالصّمد را می‌شنید و می‌دید که او در حالی که اولین اشعه زّین آفتاب بر پیشانی نورانی‌اش نمایان شده بود مقابل در ورودی حظیره القدس ایستاده و با لحن خوش با خدای خود مناجات می‌کرد.

عبدالصّمد هر روز از ساعت شش صبح تا ده الی یازده شب به انجام دادن وظیفه خود، بدون ادنی احساس خستگی، مشغول بود و گاه گاه نیز در ساعات بعد از نیمه شب که مسافری از راه می‌رسید، بدون آن‌که ذره‌ای ابراز یا احساس ناراحتی کند، با چهره‌ای خندان در حظیره القدس را به روی مهمانان و مسافین عزیز ولایات می‌گشود.

باری، این فاضل جلیل یک روز جمعه، هنگامی که عبدالصّمد مشغول انجام وظیفه بود با تردید نزد ایشان رفت. سخن را با «الله ابهی» آغاز نموده، گفت: «جناب عبدالصّمد، در نظر دارم اطلاعاتی راجع به حظیره القدس جمع‌آوری کرده، بین احبّاء منتشر کنم. چون شما سال‌ها در این مکان به خدمت مشغول بوده‌اید، به نوعی با آن مرتبط هستید، لهذا میل دارم در این شرح از شما نیز مطلبی ذکر کنم.»

عبدالصّمد تبسم پرمعنایی بر لب داشت. معلوم نبود که در چه اندیشه است. آیا به این فکر می‌کند که بالاخره کسی او را هم دید و یادی از او کرد؛ یا شخصی خدمت خالصانه او را قدر دانست. به هر تقدیر، اظهار داشت: «بسیار خوب بفرمایید. ولی این را بدانید که عبدالصّمد خدمتی غیر از انجام وظیفه نکرده است. حال، اگر شما این انجام وظیفه را شایان ذکر می‌دانید باعث امتنان است.»

فاضل جلیل از زادگاهش پرسید؛ عبدالصّمد فرمود: «زاده یزد هستم.»

«آیا بهائی زاده هستید یا خود تصدیق نموده‌اید؟»

«پدرم از معّمین یزد بود، اما دست به تحقیق زد و تصدیق امر مبارک نمود.»

«آیا در سبیل امرالله متحمل تضییقات هم شده‌اید؟»

در این موقع عبدالصمد در اندیشه شد و فرمود: «در یزد که بودیم همه نوع اذیت و آزار دیده‌ام. ولی اینجا، به حمد حق از آن فشارها خبری نیست. فقط فحش و ناسزا شنیده‌ام و گاهی ضربات سنگ را هم چشیده‌ام.»

«آیا در هنگام خدمت در حظیره‌القدس هم متحمل آزار و اذیت و ناسزاگویی اعداء واقع شده‌اید؟»

«آه! بله. چند سال پیش بود که گاهی دشنام می‌دادند و بد و بیراه می‌گفتند و البته گاهی هم سنگ‌پرانی می‌کردند. بی‌نصیب از این حملات نبوده‌ام.»

«قبل از این که به این خدمت مشغول شوید، کار شما چه بود؟»

«مغازه داشتم و به کسب و کاری اشتغال داشتم.»

«چه شد کاسبی را ترک کردید؟»

«اوضاع کسب سخت شد و فروش نداشتم.»

«چند سال است بدین خدمت مشغولید؟»

«تقریباً ده سال.»

«آیا از شغل خود راضی هستید؟»

هنوز سؤال تکمیل نشده بود که عبدالصمد با لحنی خشن ولی با نهایت روحانیت و صداقت به من گفت: «آقا، من خود طالب این خدمت شدم. مشاغل دیگری برای من فراهم آمده بود، ولی آنها را قبول نکردم.»

«چه حوادثی تا به حال در هنگام انجام وظیفه شما اتفاق افتاده؟»

«هیچ حادثه‌ای رخ نداده؛ فقط چند سال پیش یک شب سرقتی از حظیره‌القدس شد و قالی و اثاثیه مرا دزد برد. من راضی هستم. زیرا تا آن وقت خیالم ناراحت بود. حالا کاملاً آسوده‌خاطر هستیم.»

«آیا حاضرید شغل خود را به دیگری بدهید؟»

«خیر، خیر؛ به هیچ وجه. من از دل و جان این شغل شریف را قبول کرده‌ام و تا آخرین لحظه ادامه خواهم داد.»

«خُب، جناب عبدالصمد؛ بفرمایید هر گاه از خارج با تلفن با حظیرةالقدس تماس بگیرند، می‌گویید کجاست؟»

«فقط می‌گویم با شماره ۵۵۰۲۸ تماس گرفته‌اید.»

«چه آرزویی دارید؟»

«هیچ آرزویی ندارم. فقط امیدوارم که تا آخرین لحظه به خدمت خود ادامه دهم.»

[از زمان صعود این خادم خاشع و خاضع امرالله هیچ نمی‌دانم. مطلب در همین جا خاتمه یافته است. آهنگ بدیع، سال اول، شماره ۳، صفحه ۱۶ و ۲۰]

## خون پاکی که جاذب قلوب شد

محمد در کار بلورفروشی بود. سال ۱۳۳۳ قمری نور ایمان در قلبش تابید و شعله خورشید حقیقت وجودش را مشتعل ساخت؛ یک پارچه نور و آتش گشت. قائم به خدمت و شعله فروزان شد. دو سال بعد، در یوم رضوان ۱۳۳۵ با محمد ثابت شرقی و محمد طاهر المیری با خانواده به باغی رفتند تا به فراغت تمام عید را برگزار کنند. بسیار خوش گذشت. دو روز دیگر هم ماندند و شب دوازدهم عید رضوان به شهر برگشتند. همه شباهنگام منزل محمد بلورفروش جمع شدند. لکنت زبان داشت. همه جمع بودند که محمد گفت: «دوستان سخنی دارم که باید بگویم.» همه سکوت کردند بینند چه خواهد گفت. محمد ادامه داد: «من دیشب خوابی دیدم که اطمینان دارم به زودی در راه حق کشته خواهم شد، ولی شماها ابداً آسیبی نخواهید دید. اعداء فقط دستشان به من خواهد رسید.» همه ساکت و مبهوت مانده بودند. محمد ادامه داد: «در عالم رؤیا دیدم که همه در گلخنی بودیم. همه می‌خواستیم از آن بیرون رویم، ولی میسر نبود. قلم تراش کوچکی یافتم و با آن دیوار را خراب می‌کردم. ناگهان روزه‌ای به اندازه سوراخ سوزن پیدا شد. من باریک شدم و از آن روزه بیرون رفتم. پشت سر من روزه بسته شد و دیگر کسی نتوانست بیرون بیاید. آن سوی دیوار، باغی بس زیبا بود؛ همان ملکوتی که ذکرش را؛ وصفش را شنیده‌ایم؛ از توصیف آن عاجزم. آن قدر دلگشا بود که نگو و نپرس. شما هم بعد از من تلاش کردید، اما بی‌فایده بود. روزه بسته شده بود.»

محمد سکوت کرد. دیگران نیز مبهوت مانده بودند و نمی دانستند چه بگویند. اندکی گذشت. تدریجاً جو حاکم بر مجلس تغییر کرد. ساعتی را در کمال روح و ریحان گذراندند و بعد هر کس به منزل خویش رفت.

صبح روز بعد، قرار بود همه با هم به مهدی آباد بروند. اما وقتی به مغازه محمد رسیدند، نیمه باز بود. مردم اجتماع کرده بودند. از همسایه اش پرسیدند که محمد کجا است؛ گفت: او را بردند به مدرسه که شهادت بدهد. رفقای محمد، ثابت و ابوالقاسم دور شدند و بعداً زنی را فرستادند که خبر بگیرد. در بازگشت خبر شهادت محمد را آورد.

ابوالقاسم به حضرت عبدالبهاء گزارش کرد که چه شده است. در جواب فرمودند: «محزون مباش! دلخون مگرد! یقین بدان هر زمینی که خون مظهر شهدا ریخته شد، بهشت برین گردد و آن خاک از افلاک بگذرد.» ابوالقاسم به فراست دریافت که امر مبارک در این محله نفوذ و رسوخ یابد. پس خانه ای در آن محل خرید و سکونت اختیار کرد. چندی نگذشت که مخالفت اعداء شروع شد. روزی جارچی در بازار گفت: «مردم، می دانید این منزل را چه کسی خریده؟ اگر غافل شوید عیالتان هم ممکن است در منزلتان بهائی شود.»

باری، ابوالقاسم با ناوای محل روابط مطلوب برقرار کرد و شبی از او مقدار زیادی نان خواست که برای مهمانی مفصلی برایش آماده کند. از او هم دعوت کرد که بیاید و محفل و مجلس بهائیان را ببیند که نانوا صلاح ندانست. شباهنگام ابوالقاسم متوجه شد تعداد زیادی مردم دم در جمع شده اند و نانوا سعی دارد آنها را پراکنده کند. چراغ برداشت و به سوی در رفت. در را گشود و گفت: «چرا در نزدیک؟ بفرمایید داخل؛ هیچ مانعی وجود ندارد. محفلی داریم؛ بیایید و از نزدیک ملاحظه کنید محفل بهائیان چگونه است.» اما کسی داخل نشد و همه پراکنده شدند.

مردم در صدد برآمدند درباره امر مبارک تحقیق کنند. هفته‌ای سه جلسه مطالعه برگزار کردند و کتاب کشف الحیل آواره را هم آوردند و درخواست کتاب اقدس، کتاب ایقان و مفاوضات نمودند. احبّاء استقبال کردند. ابوالقاسم شیدانشیدی کتاب ایقان و مفاوضات و نیز دو جلد کواکب الدریه آواره را با خود برد و گفت: «کشف الحیل انکاریه آواره است بعد از آن که از امر بهائی رو برگرداند. ولی این دو جلد کتاب تاریخی او در زمانی است که بهائی بود. قدری از آن بخوانیم و قدری از این.» آنها نیز پذیرفتند و چنان کردند. بعد از سه ماه همه گفتند: «ما کتاب کشف الحیل را نمی‌خواهیم بشنوم.» و این کتاب از مسیر مطالعه خارج شد.

در این میان اتفاق جالبی افتاد. سید محمدی بود از وعاظ معروف یزد که همه به او اعتماد داشتند. روزی سید محمد بر فراز منبر شد و فریاد برآورد: «مردم، کتاب این مرد نمک به حرام از سگ پست‌تر را نخوانید. نگویید چرا گفتم از سگ پست‌تر. برای آن که اگر لقمه نانی به سگی داده شود، هیچ وقت فراموش نمی‌کند. این بی‌حیا بیست و چهار سال نان و نمک این طایفه را (کاری ندارم که اینها حق هستند یا باطل) خورده؛ اما حق نان و نمک بسیار است و آن را به جا نیاورده.»

این سخنان مزید بر علت شد و کتاب کشف الحیل به کلی کنار گذاشته شد. در مدت سه ماه در آن محله دوازده خانواده تصدیق امر مبارک نمودند. هر زمان که محفل عمومی در حظیره القدس برگزار می‌شد، احبّای محله شاه ابوالقاسم با هم می‌رفتند و همه می‌گفتند: «شاه ابوالقاسمی‌ها آمدند!» این بود اثر خون پاک شهید محمد بلورفروش و تحقیق نوایای حضرت عبدالبهاء.

(با استفاده از مقاله‌ای اثر ابوالقاسم شیدانشیدی مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۷، شماره ۸، صفحه ۱۷۵ و مصابیح هدایت، جلد ۶، صفحه ۳۱۱ تدوین شد.)

## دریافت هفت لوح بدون یک عریضه

واقعاً چگونه است که مظهر ظهور جوهری را در فردی در می‌یابد و او را مشمول عطوفت و رحمت خویش می‌سازد و از حَضِیضِ خَاکِ به اوج افلاک می‌رساند؟

میر محمدعلی پانزده سال داشت که از کاشان راهی کربلا شد و در بازگشت به زهد و تقوی شهرت یافت و مقبولیتی در میان خاص و عام یافت به گونه‌ای که مردمان او را صاحب کرامات دانستند. از قضای روزگار، جناب محمد اسمعیل ذبیح که در لوح رئیس به «انیس» ملقب شد، با ایشان ملاقات کرد و نور ایمان را در دل و جانش دمید و شور و انجذابی در او پدید آمد که واله و حیران زبان به تبلیغ گشود و سادات منزوی را که اقوام و خویشان او در قریه فتح‌آباد کاشان بودند به شاهراه هدایت دلالت کرد.

گام گذاشتن در سبیل الهی مستلزم تحمّل مشقّات دنیوی است. مقبولیت او در بین عوام به منفوریت تبدیل شد. برخی از اقوام و خویشان، او را منحرف از دین جدّش دانسته، بنای لعن و طعن گذاشتند و در منابر و مساجد و معاشر به بدگویی از او مشغول شدند. یکی از آنها هم که نفوذ کاملی داشت، هر روزه از روستاهای مجاور عده‌ای را می‌آورد که از شب تا صبح سینه‌زنان و «یا حسین» گویان، به سب و لعن مشغول شوند و تهدید کنند که این بابی را باید امشب قطعه قطعه کرد؛ لکن کسی را یارای آن نبود که آن مرد شجاع و شهیم را آزاری رساند. در این میان لوحی از ساحت قدس الهی به افتخارش عَزَّ نَزول یافت:

هو النَّاطِرُ وَ الْمَنْظُورُ؛ ذَكَرَى مَنْ شَهِدَ بِمَا شَهِدَ اللهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لِيَجْعَلَهُ عَرَفَ الْبَيَانَ مُسْتَقِيمًا عَلَى أَمْرِ الرَّحْمَنِ الَّذِي ظَهَرَ بِالْحَقِّ بَبْرَهَانٍ لَا تَقُومُ مَعَهُ جُنُودُ الْغَيْبِ وَ الشُّهُودِ. طُوبَى لِقَادِرٍ مَا أضعَفَتْهُ شَعُونََاتُ الْخَلْقِ وَ لِقَائِمٍ أَقْبَلَ إِلَى اللهِ الْمَهِيْمِنِ الْقَيُّومِ. إِنَّا وَجَدْنَاكَ مُتَوَجِّهًا إِلَى الْوَجْهِ، ذَكَرْنَاكَ هَذَا الْكِتَابَ الَّذِي فَصَّلَ مِنْ لُوحِي الْمَحْفُوظِ. تَمَسَّكَ بِكِتَابِ اللهِ وَ مَا نُزِّلَ فِيهِ وَ تَشَبَّثَ بِذِيْلِ عِنَايَةِ رَبِّكَ مَالِكَ الْوُجُودِ ... الْبِهَاءِ عَلَى الَّذِينَ قَامُوا عَلَى الْأَمْرِ عَلَى شَأْنٍ مَا مَنَعَهُمُ الْمَدَافِعُ وَالْجُنُودِ.

زیارت این لوح مبارک بر ایمان و ایقان و اطمینانش افزود؛ شور و انجذابی جدید یافت و در سبیل القاء کلمه‌الله تا آنجا پیش رفت که جمیع اموال خویش به رایگان از دست داد و به سختی و پریشانی گرفتار شد و در دل به حضرت بی چون متوسل گشت. نگاه از ساحت کبریایی لوحی به افتخارش عزّ نزول یافت:

به نام قادر توانا؛ یا میر، ان شاء الله انوار یوم ظهور در کلّ حین شما را منور دارد و به ذکر دوست یکتا مشغول. مشاهده در ناس نما. عالمی را که کلّ به فنایش مقرر و معترفند، او را معبود اخذ نموده‌اند و از معبود حقیقی و انوار آفتاب معنوی محجوب و ممنوع شده‌اند.

یا میر، ندای این اسیر را بشنو. إِنَّهُ يُؤَيِّدُكَ وَيَقْرِبُكَ إِلَى اللهِ الْفَرْدِ الْخَبِيرِ. ذکر نفوس مستقیمه از قلم اعلیٰ جاری و نازل. ان شاء الله بما أَرَادَهُ اللهُ تَمَسَّكَ شُونَدِ وَ از دوش فارغ و آزاد.

جمیع دوستان آن ارض و دیار آخری را تکبیر می‌رسانیم و به آنچه سبب علو و سموّ مقام انسان است وصیت می‌نماییم. طُوبَى لِلْعَامِلِينَ وَ وَبِلِ الْغَافِلِينَ. الْبِهَاءُ الْمُشْرِقُ مِنْ أَفْقِ ارَادَةِ رَبِّكُمْ الرَّحْمَنِ عَلَيْكَ وَ عَلَيْهِمْ وَ عَلَى كُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَطُوفِ الْغَفُورِ.

زیارت این لوح مبارک تسلی بخش خاطرش شد؛ از ماسوی الله منقطع گشت؛ به غنای حقیقی متوسل شد. در این اثنا، در بلاد مختلف ایران مصائب احباء الله روزافزون و طغیان و خون‌ریزی در کمال شدت بود. هر روز خبر قتل و غارت عده‌ای

به گوش می‌رسید و نقل از اسارت خاندانی می‌شد. میر محمدعلی شبی در این فکر بود و بسیار گریست که عظمت ظهور جمال مبارک و قهاریت امرالله ایجاب می‌کند که مطالع ظلم و مراکز اعتساف را مقهور سازد. چندی نگذشت که لوحی از سماء مشیت جمال ابهی به افتخارش نازل شد. بخشی از آن چنین است:

اعراض معرضین و ظلم ظالمین حق را از امر مبین خود منع ننموده و نخواهد نمود.  
 إِنَّهُ يَنْطِقُ فِي كُلِّ شَأْنٍ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا الْمُهَيَّمِنُ الْقَيُّومُ. قدر آیام الهی و مقام خود را  
 بدان و جهد نما شاید به ما يُحِبُّ اللهُ عامل گردی و به ما أَرَادَهُ اللهُ فائز شوی. إِنَّهُ  
 وَلِيكَ و ولیُّ المقبلین. قَدْ أَرْتَفَعَتْ زَفْرَاتُ أَهْلِ الْفَرْدَوْسِ الْأَعْلَى بِمَا وَرَدَ عَلَيَّ  
 أَوْلِيَاءَ اللهِ فِي أَرْضِ الطَّاءِ و فی بلادِ أُخْرَى. یشهد بذلك مَنْ عنده كتابٌ مبین. قُلْ  
 أَخَذْنَا مَطْلِعَ الظُّلْمِ فِي هُنَاكَ و نفسِ أُخْرَى الَّذِي أَنْكَرَ حَقَّ اللهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ و بَشْرَهُ  
 بعدابِ الیم. سَوْفَ نَأْخُذُ بِقَهْرٍ مِّنْ عِنْدِنَا إِنْ رَبُّكَ لَهُوَ الْمَقْتَدِرُ الْقَدِيرُ كَمَا أَخَذْنَا  
 الَّذِينَ كَانُوا مِنْ قَبْلِهِمْ إِنْ رَبُّكَ لَهُوَ الْقَهَّارُ الشَّدِيدُ. كذلك أَخْبَرْنَاكَ و عرفناكَ و  
 القینَاكَ ما یفرحُ به قَلْبُكَ و قلوبُ الْمُقْرَبِينَ. البهاءُ علیكَ مِنْ لَدَى اللهِ الْعَلِيمِ الْخَبِيرِ.

زیارت این لوح مبارک برای ایشان و احبای آن حدود اطمینان کلی بخشیده، فرح و انبساطی زاید الوصف تولید نمود. خلاصه، این شخص جلیل از نفوس مستقیمه بود و بدون این که عریضه‌ای تقدیم کند، هفت لوح از جمال مبارک به افتخارش نازل شد و در هر یک مورد عنایات لاتعدّ و لاتحصی قرار گرفت. آن قدر کوشید تا کلمه‌الله را به جمیع خویشانش که عده‌ای از آنها هنوز در آن قریه هستند و همچنین روستاهای مجاور از قبیل جوشقان و نوش‌آباد و سایر دهات کاشان القاء نمود.

سرانجام به‌علت اوضاع نامساعد روزگار و فشار اغیار راهی طهران گشت و در یکی از دهات صاحب‌اختیار به نام ضیاء‌آباد سکونت اختیار کرد. رخی بشاش داشت و اخلاقی حسنه و صفاتش مرضیه. به سخاوت معروف بود و به گرم مشهور. در ضیاء‌آباد نیز بساط تبلیغ گسترده و با طبع سلیمی که داشت کلام الهی را القاء می‌کرد. از صفات مشهورش آن که شب‌ها، علی‌رغم کهن‌سالی، الواح و مناجات‌های عربی و فارسی را

که در جوانی حفظ کرده بود برای احبّاء تلاوت می‌کرد و در ایّام رضوان ضیافت‌هایی با حضور تعداد کثیری برگزار می‌نمود.

سرانجام در روز جمعه سیزدهم تیرماه ۱۳۰۹ شمسی در ضیاءآباد به عالم ملکوت شتافت. در یکی از الواحی که به افتخارش عزّ نزل یافته است، می‌فرمایند:

البهاء علیک و علی ضلعک و ابنک. نسئلُ اللهَ أن یوفّقهما علی ما یحبُّ و یرضیٰ ویقدّرُ لهما خیر الآخرة و الأولى. إنّه علی کلّ شیءٍ قدیرا.

(با استفاده از آهنگ بدیع، شهرالجلال ۱۰۸ بدیع، صفحه ۱۸ به بعد تدوین شد.)

## دو رؤیای آغاز و پایان

جوان از خواب بیدار شد. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. پای در لجن فرورفته و شانه زیر زنجیر خم شده بود. در رؤیا دیده بود که در حال پرواز است. وه که چه فضای وسیع و گسترده ای بود! به هر سوی که می خواست می رفت. دیگر نه قیدی بود و نه بندی. همه نور بود و روشنی. تاریکی در آنجا راه نداشت. سرور بود و نشاط؛ بهجت بود و انبساط. دیده که گشود، باز هم تاریکی بود و تیرگی؛ اما شادمان بود که زیر همان زنجیری است که محبوبش قرار دارد. نگاهی به محبوبش انداخت. بیدار بود. گویی هرگز خواب نداشت. گویی همه شب، همه به او می گویند: «أسألك بعینک الّتی لاتنام...» چون او را بیدار دید، رؤیای خویش بهر او باز گفت. محبوبش فرمود: «اینک روز تو فرا رسیده؛ باید که خویش را آماده کنی که جسم بگذاری و همه جان شوی و به سوی عالم بالا پرواز کنی. اگر تا واپسین دم همین سرور و نشاط را حفظ کنی، بی گمان به همان فضایی وارد خواهی شد که در رؤیا دیدی.»

مسرت تمام وجودش را فرا گرفت. دانست که خدایش او را برگزیده تا جان فدا کند. انگار پیش از نزول از زبان محبوب می شنید که: «انفاق الرّوح اجمل لو تشاهد بعینی.»<sup>(۱)</sup> حال که باید با دیده محبوب می نگرست، مشاهده کرد که چقدر انفاق روح و فدای جان در راه جانان شیرین است. پاسی گذشت. گویی صبر و قرار از او گرفته بودند.

در باز شد. اندکی نور به درون تابید. میرغضب وارد شد. به سوی او رفت. زنجیر از گردنش برداشت. جوان برخاست. یکایک یاران را در آغوش کشید و بدرود گفت. سرانجام نزد محبوبش آمد. او را سخت در آغوش خویش فشرد. می دانست که در جمیع عوالم با او خواهد بود. کوچکترین اثری از تشویش و نگرانی در چهره نورانی اش دیده نمی شد. محبوبش نگاهی به پاهای برهنه او انداخت. کفش خویش در آورد و به او عنایت کرد. جوان شادمانه کفش را پوشید تا بر اثر اقدام محبوبش حرکت کند. به گوش جان می شنید که سالها بعد محبوبش می گوید:

أياك أن يخوفك في امرى شيء. أن امشي على اتر قدمي بحيث لا تمنعك البليّة  
عن ذكر ربك مالک البرية. كذلك نطق الروح...<sup>(۱)</sup>

شادمان رفت. میرغضب از شادمانی او حیرت کرد. بشکن میزد و میرقصید و به سوی میدان فدا می شتافت. میرغضب را خوش نیامد. گفت: «حال، باید تو را درسی دهم تا دیگر اینگونه از مرگ بی هراس نباشی و مسرت نشان ندهی.» پس امر کرد نعل آوردند و بر کف پای او با میخ کوبیدند. آن گاه لبخند فیروزمندانهای زد و گفت: «حال بینم باز هم میرقصی و به پیشواز مرگ می روی.» اما، کوچکترین تزلزلی به جوان راه نیافت. در حالی که زبانش به مدح و ثنای خدایش مترنم بود، تا آخرین نفس بر حبش به مولایش مستقیم باقی ماند و سبب حیرت نه تنها میرغضب، بلکه مردم طهران گشت.<sup>(۲)</sup> میرغضب به زندان بازگشت و حکایت جان بازی شادمانه او را باز گفت. محبوبش زبان به ستایش حق باز کرد که چنین بندگان را در ظلّ عنایات بی پایان خود پرورش داده که جان بازی در راهش را لطف خدای دانند که از آنها هرگز دریغ نداشته است. به این ترتیب رؤیای دوم او تحقق یافت و پایان زندگی دنیوی او رقم خورد.<sup>(۳)</sup>

\*\*\*\*\*

به حکایت خویش باز گردیم و سخن از آغاز ماجرا بگوییم که چه سان آن جوان به آن زندان تیره و تار راه یافت. باید که از رؤیای آغازین سخن به میان آورد.

بامداد سراسیمه برخاست. از خواب بیدار شد. رؤیای عجیبی دیده بود. در آن عالم مشاهده کرده بود که در بازار شیراز است. جارچی فریاد می‌زند و خیر خوش به گوش همگان می‌رساند که: «حضرت امیر آمده‌اند. برخیزید؛ بروید؛ جستجو کنید؛ تماشا کنید؛ برات آزادی از جهنم بگیرید. هر کس برات آزادی بگیرد؛ گناهانش آمرزیده گردد. هر کس محروم شود؛ جاودانه محروم خواهد بود.»

به محض این که صدای جارچی بلند شد، او برخاسته و دکانش را بسته و در بازار وکیل به راه افتاده بود. به جایی رسید. دید مردی ایستاده است و برگه‌هایی را بین مردمان پخش می‌کند و هر کسی که پیش می‌رفت که برگه را بگیرد در گوش او آهسته چیزی می‌گفت که شنونده از شنیدن آن کلمه فرار می‌کرد و فریاد می‌زد و از محرومیت از مهر و محبت امام می‌نالید.

از خواب که بیدار شد، حیرت و دهشت او را فرا گرفته بود. حال، کجا بجوید و از که پرسد که چگونه برات آزادی بگیرد. طبق روال هر روز به بازار رفت. دکان بگشود و نشست. در این هنگام مردی از مقابل دکانش گذشت. همان مردی که شب گذشته در خواب دیده بود. مردی با عمامه با او همراه بود. هرچه مرد اول می‌گفت، فرد عمامه به سرانکار می‌کرد. برخاست و آن دو را دنبال کرد. به همان جایی رسید که در خواب دیده بود که مرد برگه‌ها را پخش می‌کرد. مذاکرات او با فرد عمامه به سر تمام شد. چون او پذیرفت، مرد اول به او گفت: «گر جمله کائنات کافر گردند / بر دامن کبریا نشیند گرد.»

جوان در گوشه‌ای ایستاد و مرد را تحت نظر گرفت. سرانجام مرد به راه افتاد. به سوی دروازه کازرون رفت. جوان هم همان مسیر را رفت. آن قدر رفت تا به او رسید. مرد به او توصیه کرد که باز گردد. جوان به التماس افتاد که او را با خود ببرد. مرد گفت: «همراه شما با من، سبب دردسر من خواهد شد.» جوان باز هم التماس کرد و ماجرای رؤیای خویش به او گفت. سرانجام مرد پذیرفت.

از آن سوی، به پدر جوان خبر دادند که پسرش را دیده‌اند که دنبال مردی از دروازه کازرون خارج شده است. پدر به راه افتاد. چماقی به دست گرفت تا پسر را تنبیه کند. وقتی به آن دو رسید به‌جان مرد افتاد. هرچه مرد گفت: «مرد، مرا نزن. مرا تقصیری نیست. پسرت خود به پای خویش آمده است»، پدر جوان نپذیرفت. بسیار با مرد با خشونت رفتار کرد. سرانجام دست پسرش را گرفت و به‌سوی شیراز بازگشت. پسر در راه بازگشت داستان رؤیایش را به‌پدر بازگفت. پشیمانی به درون قلبش رخنه کرد و نیش زد. دلش آزرده گشت که چرا در داوری شتاب کرده و درست نیاندیشیده و به سخن پسرش و آن مرد گوش نداده است. ولی دیگر سودی نداشت. از آن پس، سال‌ها پدر جوان این حکایت بازگفت و هر بار گریست و هر بار ابراز پشیمانی کرد.

مدتی پس از این ماجرا بود که خانواده مزبور، پدر که عبدالمجید نام داشت با پسرکه عبدالوهاب نامیده می‌شد و بقیهٔ اعضاء خانواده از شیراز به‌کازمین کوچ کردند. در آنجا به کار مشغول شدند. پسر مغازه‌ای باز کرد و به کسب پرداخت.

از آن سوی، امیرکبیر که در سال ۱۸۵۱ با ناصرالدین شاه عازم اصفهان بود، به حضرت بهاءالله توصیه کرد که موقتاً به عراق سفر کنند و مدتی بمانند تا شاه از اصفهان برگردد. جمال مبارک به عراق رفتند و گاه برای زیارت مرقد دو امام که رمس آنها در آنجا استقرار دارد به کازمین می‌رفتند و در این سفرها بود که عبدالوهاب حضرت بهاءالله را دید و شیفتهٔ آن حضرت شد. در آن زمان، حضرت بهاءالله در بین بابیان به «جناب بهاء» شهرت داشتند و سایرین ایشان را به «میرزا حسین علی نوری» می‌شناختند. روزی عبدالوهاب به حضرت بهاءالله گفت: «چقدر مایلم پدرم به امر مبارک ایمان بیاورد.» حضرت بهاءالله به او فرمودند: «پدرت را نزد من بیاور.»

عبدالوهاب نزد پدر رفت و گفت: «شخصی بزرگوار از طهران آمده است. هرچند کلاه به سر دارد، ولی در علم الهی دریای پُرموج است. روی مبارکش پُر نور و در نهایت بشاشت و سرور. بیایید به دیدن ایشان برویم.»

حاجی عبدالمجید موافقت کرد. با پسر به حضور حضرت بهاءالله رفتند. حاجی به محض زیارت روی پُرانوار حضرت بهاءالله نعره بلند نمود: «رَبَّنَا إِنَّا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ؛ أَنْ آمَنُوا بِرَبِّكُمْ. فَآمَنَّا. رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا.»

حضرت عبدالبهاء در ادامه می‌فرمایند: «به نوعی منجذب شد که اختیار از دست بداد و واضح و آشکار به تبلیغ پرداخت و در کاظمین مشهور به این اسم گشت.»

باری، در این بین، امیرکبیر معزول شد و آقاخان نوری بر جای او برمسند صدارت نشست و از حضرت بهاءالله تقاضا کرد به وطن مراجعت نمایند. جمال مبارک قصد عزیمت نمودند. عبدالوهاب اصرار داشت که در رکاب مبارک باشد؛ ولی طلعت ابهی به او فرمودند در خدمت پدر باقی بماند. مبلغی وجه به او عنایت کردند که تجارت خود را وسعت و رونق بخشد. اما، جمال مبارک چون به طهران رسیدند، واقعه رمی شاه رخ‌داد و هیکل مبارک به سیاه‌چال افتادند و در زیر زنجیرگران قرار گرفتند.

از آن سوی، عبدالوهاب طاقت نیاورد و با اجازه پدر رو به سوی طهران نهاد و هنگامی که به طهران رسید، به علت سوءقصد به جان ناصرالدین، شاه بایان را دستگیر می‌کردند. او که بی‌محابا به تبلیغ مشغول شده بود، اسیر دست عوانان شد و به زندان افتاد. بسیار نومید بود که دیگر هرگز چشمش به جمال محبوبش نخواهد افتاد. زندان بسیار تاریک بود. چشمش جایی را نمی‌دید. سنگینی زنجیر بر شانه‌هایش فشار وارد می‌آورد ولی افکارش در جای دیگر سیر می‌نمود. او این راه را از عراق تا طهران به امید دیدار مجددی با محبوبش آمده بود. اندک اندک چشمانش به تاریکی عادت کرد. دید تعداد زیادی زندانی آنجا زیر زنجیر هستند. نگاه کنجکاویش را به روی آنها گرداند. کسی را نمی‌شناخت. سرش را چرخاند و به نفر کنار دستی خود نگریست. باورش نمی‌آمد. خودش بود. همان محبوب دل و جاننش بود که اینک زیر زنجیر در کنار او بود. شوقی فراوان وجودش را انباشت. گویی تمام دو عالم را به او داده بودند.

چند روز از این مقدمه گذشت. همان رؤیای دوم را دید که از پیش گفته شد؛ و همان تعبیر را و همان بدرود با همگان را و همان رقص‌کنان به میدان فدا رفتن بود و

نقطهٔ پایان بر زندگی عنصری او. «وقتی خبر شهادت به پدر مهربان رسید، به سجده افتاد که الحمدلله قربانی در درگاه الهی مقبول واقع شد.» وقتی حضرت بهاءالله از طهران به بغداد رفتند، روزی به کاظمین وارد شدند. حاجی عبدالمجید دگانی داشت؛ اما چون به اسم بابی شهرت داشت؛ مشتری نداشت. در مغازه قدری شکر داشت. هر یک از احبّاء که مهمان او می شدند، چون وسعت موائد دیگر نداشت، فوراً قدری از آن شکر در آب می ریخت و نانی حاضر می کرد و می گفت: «ترید شربت بسیار شیرین است!» ترید شربت می داد. او پس از عزیمت حضرت بهاءالله به کردستان همچنان ثابت بر عهد و میثاق جمال مبارک باقی ماند. بعد در زمرهٔ اسراء به موصل اعزام شد و در حالت اسیری صعود فرمود.

سال ها بعد در نقطهٔ دیگری از جهان رویدادی در این رابطه رخ داد. مظهر لطف و صفا، عبد بهاء، مرکز میثاق امرخدا، برای احبّای امریکا داستان شهادت عبدالوهاب را بازگفتند. یکی از شاهدان عینی سخن باز می گوید، به زیبایی، با انجذاب:

ناگهان سیمای مرکز عهد خدا تغییر یافت. موضوع به شهادت آن جوان شیرازی رسیده بود که چگونه به پا خاست و عزم میدان فدا کرد. گویی روح او در مظهر وفا در این دنیا حلول کرده باشد. حضرتش برخاست و گویی می خواست به احبّای آمریکا نشان دهد که چگونه آن جوان به سوی میدان فدا شتافت، شروع کرد به بشکن زدن و پای کوبیدن و شرح واقعه گفتن. قوهٔ مغناطیسی که از وجود آن حضرت ساطع بود، همه را در بر گرفت. همه به لرزه درآمدند. اشعاری که جوان شیرازی خوانده بود، با شور و انجذاب تکرار کردند. هرگز این لحن را از ایشان نشنیده بودم. پس آنگاه حضرت عبدالبهاء نشستند. از ورای پرده ای از اشک ایشان را می نگریستم. درست قادر به دیدن نبودم. هنگامی که اشک هایم را زدودم، حالتی بس غریب در سیمای ایشان دیدم. دیدگان آن مظهر لطف و صفا به نقطه ای نامرئی خیره شده بود. لبریز از شادی بود و مانند دو قطعه الماس می درخشید. تبسمی محور روی لبان ایشان دیده می شد. هنوز اشعار او را زیر لب

---

ترنم می کردند. لحظه‌ای سکوت کردند. بعد فرمودند: «ببینید تأثیر مرگ یک شهید در دنیا تا چه حد است و حالت مرا چگونه تغییر داد».

(با استفاده از محاضرات، ج ۱، ص ۳۳ - ۴۳۲؛ بهاء‌الله شمس حقیقت، فصل ۱۸؛ تاریخ نبیل، ص ۷۴ - ۷۶؛ ۶۵ - ۶۶۴، ۶۴۲ تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). کلمات مکتونه عربی
- (۲). [آثار قلم اعلیٰ، ج ۱، طبع کانادا، ص ۱۱۸]
- (۳). [شاهراه منتخب، ص ۱۹۷ انگلیسی]
- (۴). [بهاء الله شمس حقیقت، ص ۱۲۷-۱۲۶]

## رازی که ناخواسته فاش شد

ربّ اعلیٰ ندای خویش بلند فرمود و یاران نخستینش را امر نمود که پراکنده شوند و سخن او به گوش دور و نزدیک رسانند. اما فرمود، رازی را محفوظ دارند و نگویند موعود که بود و از کجا بود. فقط سخنی بگویند از ظهور موعود و سپس دم فروبندند و راز را سر به مُهر نگه دارند. آنان نیز چنین کردند.

ملا علی به سویی رفت و ملا حسین به سویی و هر کدام از آنها به گونه‌ای راز را محفوظ نگه داشتند؛ لکن گویی اراده الهی به امر دیگری تعلق یافته بود. بی آن که آنان بخواهند این سر فاش شد و کسانی به آن پی بردند و دانستند موعود محبوبی که قرن‌ها نوع بشر چشم به راهش بوده و اینک نقاب از چهره برداشته چه کسی است. بی آن که نامی از او به میان آید، جمال بی مثالش بر برخی نفوس که دلی صاف داشتند چون آینه مصفا، بی غلّ و غش و زنگار، رو به سوی پروردگار، این راز برملا شد.

ملاحسین به دیاری رسید که دوستان چند جمع بودند. بعدها به ارض صاد شهرت یافت. اول کسی که در این شهر ندای الهی را لبیک گفت، میرزا محمدعلی نهری بود. و اما حکایت جالب مربوط به شخص دیگری است. صادق، شخصی از اهل خراسان، شبی در منزل میرزا محمدعلی بود. ملاحسین نیز، که اول مؤمن به ربّ اعلیٰ بود، حضور داشت. صادق پنج‌سالی بود که در این شهر سکونت داشت و همیشه چشم به راه بود که خبری از موعود شنود. البتّه قبلاً در اقلیم عراق، با جوانی خوش‌سیما از طبقه سادات ملاقات کرده بود.

باری، ملاحسین، مژده ظهور را بیان کرد. صادق از روی کمال خلوص و صداقت، نام و نشان طلبید. ملاحسین ابا کرد که مولایم مرا منع کرده است که از نام و نشان هیچ نگویم تا هر کس خود پی ببرد. اگرچه خود او امرش را به من اظهار کرد، اما دیگر یاران اولیه خودشان پی به ظهورش بردند و ایمان آوردند. صادق پرسید: «آیا مرا نیز امکان ایمان و ایقان بدون دانستن نام و نشان هست؟» ملاحسین فرمود: «ابواب رضوان مفتوح است و همه مأمور به دخول. جمیع اهل عالم توانند که وارد شوند؛ شما را نیز منع نکنند و مانع نشوند.»

صادق از جای برخاست و صاحب‌خانه را گفت: «آیا شود که اتاقی خلوت به من دهید تا قدری به راز و نیاز پردازم و با خدای خویش گفتگویی داشته باشم تا که شاید پرده از راز بردارد و این سرّ سر به مهر بر من بگشاید؟» صاحب‌خانه با خوش‌رویی او را به اتاق رهنمون شد. صادق به درون رفت و در بیست و به راز و نیاز مشغول گشت. این‌که چه گفت و چه سخنی بر زبان راند هیچ‌کس نداند. در میانه دعا و مناجات بود که ناگاه چهره جوانی را که سابقاً در حرم سیدالشهداء دیده بود در مقابل چشم مجسم دید که با مهر تمام و لطف تام به او می‌نگرد و تبسم می‌فرماید.

صادق برخاست که خود را به قدوم او اندازد و بندگی و عبودیت خویش ابراز دارد و محویت خود در مقابل اراده حضرتش را علناً اظهار کند. اما آن جوان نورانی از نظر او پنهان گشت و او را مات و مبهوت بر جای گذاشت. اندکی بعد به خود آمد و با شور و شوق فراوان از اتاق خارج شد و نزد ملاحسین رفت و راز نهانی را که آشکار گشته بود با او در میان گذاشت. ملاحسین ضمن تأیید عرفان او، وصیت مولایش را بیان کرد که امر به کتمان فرموده است. پس او را گفت سری به کرمان زند و سپس به شیراز تا دیگر بار دیداری تازه شود.<sup>(۱)</sup>

اما ملا علی روانة اقلیم عراق گشت، به کربلا رسید و بشارت به ظهور موعود داد بی‌آن‌که نامی یا نشانی بیان کند به دعوت یکی از دوستان قدیم به دیدارش شتافت. نامش جواد بود و اهل جود و کرم. منزل سید جواد در کنار تربت حضرت امام حسین

بود. به پشت بام رفتند و نشستند و سخن آغاز کردند. بدیهی است که موضوع سخن ظهور موعود بود. بنا به سابقه رفاقت، سید جواد بسیار کوشید تا نام موعود را از زیر زبان ملاً علی بیرون کشد، اما توفیق نیافت. سرانجام عرصه بر سید جواد تنگ شد. جد را با مزاح در هم آمیخت. دو بازوی ملاً علی را گرفت و با تمام توان به دیوار کوبید. به مزاح و به التماس گفت: «جناب ملاً علی، تو را می‌کشم؛ آخر نمی‌فرمایی که این حضرت کیست و تکلیف ما چیست؟»

ملاً علی با صوتی دقیق فرمود: «نهی است، آسید جواد؛ نهی است. تو از اهل علمی. از ذکر اسم نهی فرموده‌اند.» آن دو در این حال بودند که ناگاه در اثناء کلام، بر لسان ملاً علی جاری شد که: «آن حضرت فرمودند از مراسلات من در کربلا نزد هرکس هست به شیراز فرستید.»

سید جواد ناگهان مبهوت ماند. بارقه‌ای در ذهنش درخشید و با آن که بسیار بعید می‌نمود، خیال آن حضرت مانند برق از خاطرش گذشت. با خود گفت: «از کجا معلوم که آن حضرت نباشد؟ فوراً از بام به پایین دوید و مراسلاتی را که از آن حضرت در محفظه داشت برگرفت و به بام پرآمد. چون چشم ملاً علی به مهر مبارک افتاد، گریه بر او غالب شد و سید جواد نیز گریست. هر دو می‌گریستند و ملاً علی مرتب می‌گفت: «جناب آقا سید جواد، من اسم مبارک را به شما نگفتم. ذکر اسم مبارک نهی است. البته اسم حضرت را نزد احدی اظهار ندارید.»

بعد از این دیدار بود که شوق دیدار محبوب دامنگیر سید جواد شد و با آن که آن حضرت صریحاً جمیع احباء را از توجه به شیراز نهی فرموده بودند، روز به روز اشتیاق لقای محبوب بیشتر می‌شد به حدی که دیگر صبر نتوانست و عزم را بر آن جزم کرد که به سوی شیراز سفر کند و به سبک فقها حیلّتی شرعی یافت و نیت توجه به شیراز را به نیت توجه به بوشهر تبدیل کرد به این قصد که چون به بوشهر رسد، عریضه حضور مبارک عرض کرده، رجای تشرّف نماید به این امید که از تشرّف به حضور منع نشود. پس به همگان گفت که قصد عزیمت به بوشهر دارد.

روز سفر فرا رسید. دوستان و خویشان برای وداع حضور یافتند. سید جواد قصد کرد با مردی هندی از اهل تجرد و عبادت که در مسجدی از مساجد تربت حسینه، نزدیک بیت او سکونت داشت دیداری کند و تقاضای دعایی نماید. این مرد را به زبان هندی صائن می‌گفتند. جمعی از اهل علم به او ارادت داشتند و از صحبتش بهره می‌بردند و بعضی هم به او نسبت‌ها می‌دادند. یکی می‌گفت دارای علم غیبی است؛ دیگری می‌گفت دارای اکسیر است. او حالاتی متفاوت داشت. گاهی در حال هوشیاری و شکفتگی بود و با هر که به زیارتش می‌رفت تکلم می‌نمود و وقتی در حال مراقبه و تفکر بود و با احدی گفتگو نمی‌کرد. سید جواد نیز با او معرفتی داشت و گاهی از مصاحبتش بهره‌مند می‌شد.

باری، روز مسافرت رسید. دوستان و خویشان جمع بودند. از آنها عذر خواست و گفت که تا قلیانی صرف می‌نمایند با صائن وداع کرده، باز گردد. چون به مسجد رسید، صائن در حال مراقبه بود. چاره ندید جز آن‌که قلم گرفته، بر کاغذی بنویسد: «جناب صائن، چون من عزیمت بوشهر نموده‌ام و اینک مسافرم، متوقعم از دعا مرا فراموش ننمایید.» کاغذ را نزد او نهاد. صائن کاغذ را برداشت و در آن نظر نمود و به اشارت، قلم طلبید. سید جواد قلمدان را نزد او گذاشت. شروع نمود، در پشت ورقه چیزی نوشتن و در اثناء نوشتن گاهی به سید نظر می‌نمود و اشک از چشمانش می‌ریخت. چون از تحریر فارغ شد، ورقه کاغذ را نزد او انداخت و به مراقبه فرورفت.

سید جواد ورقه کاغذ را برداشت و دید رقمی چند از ارقام عددیه در دو سطر متوازی نوشته و هر سطر را عدد حاصل موافق رقم نهاده. هر قدر در آن نظر کرد چیزی نفهمید. افکارش پریشان و مشوش شد؛ زیرا سفری خطیر و هولناک در پیش بود و گمان می‌رفت که شاید در این سفر، خطری او را تهدید کند و صائن از آن نهی می‌فرماید. وقت تنگ بود و فرصت اندک. کاروان در صدد حرکت و مردم عزیز برای وداع منتظر. چاره نیافت جز آن‌که به تربت حسینه متوسل گردد و لذا به بام خانه برآمد و روی به قبله دست به دعا بلند کرد و عرض کرد: «الها، تو میدانی که من در این سفر جز رضای

تو نخواهم و مقصدی از خود ندارم و این شخص صائن را عبدی از عباد صالح تو می دانم و به این جهت به او محبت دارم. نه در فکر اکسیر او هستم و نه در اندیشه جُفر او. تو را به مظلومیت صاحب این قبه حسین بن علی، علیهما السلام، عقده این خط را بر من بگشای و مرا بر فهم آن توانا فرما.»

در حینی که آن ورقه در دست او بود و او به تضرع و ابتهال مشغول، در آن مجدداً نظر کرد. دید عین همان مطلبی را نوشته که او برای آن قصد سفر کرده بود. زیرا ملاحظه کرد که در سطر اول اعدادی رقم نموده که به حساب ابجد «مهدی موجود» می شود و در سطر دوم نیز اعدادی که «علی محمد رب» از آن بیرون می آید. و چون آنها را ردیف کرد عبارت «مهدی علی محمد موجود رب» حاصل شد.

وقتی پی به مفهوم اعداد و ارقام برد از شدت شوق از بام به زیر آمد و به جانب مسجد دوید. چون به مسجد رسید، صائن نیز از حال مراقبه بیرون آمده بود. سلام کرد و گفت: «جناب صائن، من نیز برای همین که نوشته‌اید عزم مسافرت دارم.» صائن تبسم نموده و به لهجه هندی فرمود: «بلی؛ شیراج می روید.» معلوم می شود «شیراز» را اهل هند «شیراج» تلفظ می نمایند. زیرا منخرج زا ندارند.

باری، مشاهده این حال نه چندان سبب سرور و حبور سید جواد شد که بتوان وصف نمود، زیرا او حتی به عیال خود ذکر شیراز ننموده بود تا چه رسد به صائن. همه گمان می نمودند که او باز قصد حج نموده است، زیرا در سفر سابق که به حج مسافرت کرد، از طریق بوشهر بود و شش ماه اقامتش در بوشهر امتداد یافت.

باری، حاجی سید جواد به بوشهر وارد شد و به رسم معمول از بوشهر به شیراز عزیمت کرد. در شیراز، نظر به منع والی از اجتماع به خدمت حضرت حاجی سید علی خال رفت. مقرر شده بود که نفوس قلیله از معتمدین احباء شبها در بیت حضرت خال حاضر شوند و حضرت ربّ اعلیٰ از دریچه فیما بین بیت حضرت خال و بیت مبارک تشریف بیاورند. به این طریق مدتی هر شب به حضور مبارک مشرف می شد.<sup>(۲)</sup>

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). تاریخ نبیل، ص ۸۷
- (۲). ظهورالحق، ج ۳، طبع طهران، ص ۲۴۳ - ۲۳۹

## رنگ چشمان حضرت عبدالبهاء

سال‌ها قبل، در آمریکای مرکزی، در کشور هندوراس، دو مهاجر ایرانی همراه با خانم روت پرینگ (Ruth Pringle) از اعضای مشاورین قاره‌ای، دست به سفرهای تبلیغی و تزئید معلوماتی زدند. از قبیله‌ای به قبیله دیگر، در سواحل اقیانوس اطلس سفر کردند و با جمعی از مردمان نشستند و برخاستند و سخن گفتند و مطالب امری بیان کردند و اگر مبتدی بود زبان به تبلیغ گشودند.

در یکی از این جلسات تزئید معلوماتی، در ابتدای کلاس، بانویی سالمند و فرتوت، بدون هیچ مقدمه‌ای زبان گشود و پرسید: «پرسشی دارم که ذهنم را سخت به خود مشغول داشته است. گفتم شاید شما بتوانید جوابی به من بدهید. شما که از ایران آمده‌اید و لابد جواب هر سؤالی را می‌دانید.»

یکی از دو مهاجر با این تصور که لابد سؤالی از مطالب امری مطرح است یا مسأله‌ای تاریخی ذهن آن بانو را به خود مشغول کرده، با توکل به حق جواب داد: «بفرمایید؛ ان شاء الله بتوانم جواب بدهم.»

بانوی سالمند گفت: «چشمان حضرت عبدالبهاء چه رنگی بود؟»

مهاجر در شگفت شد. حیران و سرگردان بود. هرگز به فکرش خطور نکرده بود که درباره رنگ دیدگان مبارک مولایش بیاندیشد یا از کسی بپرسد. در دل گفت: «خدای من چه جوابی بدهم؟ واقعاً چشمان حضرت عبدالبهاء چه رنگی بود؟» با

مهاجر دیگر مشورتی کرد و جوابی نیافتند. قدری به دفع الوقت گذراند و طبق عادت میان افراد قبایل گفت: «خواهر عزیز من، چرا این سؤال را کردید؟»

بانو جواب داد: «اکثر شب‌ها خواب مولایم را می‌بینم که چون نسیمی فرح‌بخش از اقیانوسی کرانه ناپیدا به سوی کلبهٔ حقیر من می‌آید و انوار مهرش را به من می‌تاباند. ولی من قادر نیستم به دیدگانش بنگرم. در آن حال از شدت هیجان بیدار می‌شوم و اکنون در آتش این آرزو می‌سوزم که بدانم چشمان ایشان چه رنگ است. حالا شما به من بگویید.»

آن دو هیچ جوابی برای این بانوی عاشق مشتاق نداشتند. شمایل مبارک حضرت عبدالبهاء را همراه داشتند. به او دادند و گفتند: «به این شمایل بنگرید و هر رنگی را که تشخیص دادید بدانید همان است.»<sup>(۱)</sup>

[نام آن دو مهاجر، پرویز روحانی و مهرداد واعظی بود. و اما رنگ دیدگان مبارک آبی بوده است. دو یادداشت در این مورد نقل می‌شود:

جناب بالیوزی در کتابی به نام «مرکز میثاق» می‌نویسند:

ناگهان آن نور به شکلی در آمد که ابتدا به نظر می‌رسید رؤیایی در میان مه و نور است. حضرت عبدالبهاء بودند به مدد نور شمع برای ما مشهود شدند. ردای سفید، شعرات سیمگون مواج، و دیدگان آبی درخشان حضرتش ایشان را نه بمانند بشر، بلکه روح مجسم نشان می‌داد. سعی کردیم به ایشان عرض کنیم که چقدر عمیقاً سپاس‌گزاریم ولی آن طلعت رعنا فرمودند: «خیر؛ این شما هستید که به من محبت کردید که آمدید.»<sup>(۲)</sup>

جناب هاوارد کلبی آیوز مرقوم داشته‌اند:

حضرت عبدالبهاء قیام فرمودند. عبای بلند با موجی مملو از جمال و زیبایی روی اقدام مبارک را گرفته بود و مولوی زیبا بر تارک اطهرش قرار داشت و گیسوان سیمگونش از زیر مولوی تا روی شانه‌ها فرو می‌ریخت. مؤثرترین حالات از

---

چشمان آبی مبارک ظاهر می‌گردید. چقدر حالت چشمان با کیفیات درونی  
هیكل مبارک عوض می‌شد. گاهی آرام و منجذب و زمانی در نهایت سلطه و  
اقتدار جلوه می‌کردند. وقتی با آتشی درونی می‌درخشیدند و ساعتی در آرامشی  
عمیق و ممتد فرو می‌رفتند که گویی مناظر مجد و جلال آتیه بسیار بعیدی را تماشا  
می‌فرمودند. <sup>(۳)</sup>

## منابع و مأخذ:

- (۱). آهنگ بدیع، سال ۲۳، شماره ۸ - ۷، ص ۲۱۱
- (۲). Center of the Covenant، ص ۶۹
- (۳). درگه دوست، ترجمه ابوالقاسم فیضی، ص ۱۳۲

## روحی که راضی به جدایی از جسد نبود

احمد سال‌ها در اردستان می‌زیست. آزارش به احدی نمی‌رسید. کارش کشاورزی بود و برداشت انار و عرضه به بازار. پدرش که به «رضا مؤمن» شهرت داشت، به شوق دیدار محبوب آفاق، پیاده به بغداد رفته و به حضور جمال‌قدم مشرف شده و با حضرت عبدالبهاء ملاقات کرده بود. شعری را از لسان اطهر شنیده بود که تکرار می‌کرد و احمد نیز آن را یاد گرفته بود:

طریقی بهتر از مهر و وفا نیست      ولی افسوس، آن در عهد ما نیست

احمد سال‌ها عضویت محفل را داشت. کارش اگرچه زراعت بود، اما طریقتش خدمت به خلق بود. نود سال در اردستان به سر برد و همه به نیکویی او گواهی می‌دادند. اما به قول ملک‌الشعرای بهار: «داد از دست عوام.» در این سن دیگر خانه‌نشین شده بود و اوقات را به دعا و مناجات می‌گذراند.

رمضان ۱۳۳۴ فرا رسید و غوغای ناس بلند شد. مردم اردستان نیز به پیروی از دیگر مردمان از همه‌جا هجوم آوردند و اموال بهائیان غارت کردند، زراعت از بین بردند، درختان قطع کردند، راه‌ها بستند، احبّاء خانه‌نشین شدند و از هر آزادی محروم. بعضی را به شدت مضروب کرده، به ضرب و زور به مسجد می‌بردند که توبه کنند بر این گمان که به این ترتیب فردی را مسلمان کرده و رضای خدا را کسب کرده‌اند. «داد از دست عوام!»

باری، شبی در مسجد به شور نشستند که احمد هنوز باقی مانده است و باید ترتیبی اتخاذ کرد که این پیر نودساله روی آرامش نبیند و از آسایش بهره نداشته باشد. پس با طبل و نقاره و بانگ و فریاد به خانه اش هجوم بردند و به سختی او را مضروب ساختند؛ کشان کشان به پشت بامش بردند و از بالا فرو افکندند. هنوز نیم نفسی داشت؛ لذا باز هم هجوم آوردند و کتک زدند و در جوی آب افکندند و سرش زیر آب کردند و پیکرش به لجن آلودند. سپس بیرون کشیدند و آن قدر خاک بر او ریختند که او را مرده انگاشته، دست از سرش برداشتند.

چون مهاجمین به راه خود رفتند، روحی در کالبد نحیف احمد دمیده شد، گویی از میان مردگان برخاسته است، به سوی منزل خود رفت و سر به سجده فرود آورد که خدایش او را از جام بلا نصیبی بخشیده و توانایی داده تا از بوته امتحان چون زر ناب برون آید و بدرخشد. ندای ملیح مولایش به گوش می‌رسید که:

ذهب محک‌دیده قیاس به سیم و زر دیگر نگرود. چرا، این در آتش امتحان  
گداخته و حقیقت ذهبتش نزد کل ثابت و محقق شده.<sup>(۱)</sup>

طولی نکشید که عوام آگاه شدند که احمد «حی است نه مرده؛ جان یافته نه جان باخته»<sup>(۲)</sup> پس، باید کار را تمام کنند و به گمان خویش او را روانه دیار دیگر نمایند. نیمه‌شبان هجوم آوردند، از بستر بیرونش کشیدند و جامه و رختخواب دریدند و نوه شش ماهه او، عنایت را پامال جفا کرده، به دیار بقا فرستادند. احمد را آن قدر سنگ و چوب زدند که یقین بر صعود روح از جسد مظلومش نمودند. پس بر او ادرار کرده، رهایش کرده رفتند. گویی روح پُرفتح حاضر نبود جسدی را که نود سال او را همراهی کرده بود ترک کند. قدری که گذشت، دیگر بار با تمام قوت به جسد قدرت بخشید و او را بر پای داشت و به سوی خانه روانه نمود. اگرچه خانه نشین بود، اما چون شنید که درختان انارستانش را شکسته‌اند و انارهای نارس را فرو ریخته، برای ملاحظه نتیجه کار روانه باغ شد. مردمان دانستند که او هنوز در قید حیات است و باغ رفته است. پس هجوم به باغ آوردند؛ او را گرفتند و مضروب ساختند. لباس و موی صورتش طعمه

حریق ساختند. برهنه‌اش نمودند و زخم به گوشتش زدند و آن قدر خاک و شن بر پیکر ناتوانش ریختند که به کلی مدفون شد. بعد با خیال راحت به منازل خود رفتند تا نماز شکر به جای آورند.

چهار ساعت گذشت. احمد به هوش آمد. لخت مادرزاد بود. به سوی خانه روانه شد. به آبادی رسید. آخوند ده را دید. آخوند او را سرزنش کرد که چرا برهنه است و آیا شرم نمی‌کند که چنین در ملاً عام حرکت می‌نماید. احمد گفت: «این نتیجه فرمان توست. تو را سوگند دهم به هرچه که ایمان داری، حکم قتل بنویس. از تو بسیار ممنون خواهم شد. تا همین جا هم بسیار سپاس گزارم که این همه فخر و مباهات برایم فراهم آوردی. حال، اگر حکم کنی تا این قطره خون را نیز در راه مولایم بر خاک ریزند، شاکر خواهم بود فراوان.»

ستمگران که در کشتن آن مرد خدا عاجز مانده بودند، گویی دستی پنهان او را همچنان زنده نگه می‌داشت، به رسم دلسوزی کسی را نزد او فرستاده پیغام دادند که، «احمد، تو نیک‌مردی هستی که آزارت به ما نرسیده است. خیرخواه تو هستیم. بیا و در مسجد توبه کن. میل نداریم خون تو هدر رود.» احمد گفت: «من بهائی هستم؛ بهائی‌زاده هم هستم. نود سال عمر خود را وفای به حق کرده‌ام. حال که تنم فرتوت شده و روحم آهنگ صعود دارد، چگونه مهر و وفا را زیر پا گذارم و پشت به مولایم کنم. مرا کاری به مسجد نیست. بگویید تا بیایند و جانم بگیرند. این آرزوی من است.»

اما، ستمگران هر روز آزاری رساندند و ستمی روا داشتند و لطمه‌ای زدند و صدمه‌ای وارد آوردند. سه ماه دیگر نیز بدین منوال گذشت. روزی نگذشت مگر ضربه‌ای بر او وارد آید و شبی به صبح نرسید مگر آن‌که اسباب احزان فراهم گردد. اما او را توجه به حق بود و جز فدا آرزویی نداشت. دیدگانش در اثر ضربات سخت آسیب دیده بود. به بصر درون قناعت می‌کرد. یکی از احبای اردستان او را به طهران برد تا چشمانش را معالجتی کند و سوی از دست رفته به آن بازگرداند؛ اما معالجات سودی نبخشید و دیده‌ی ظاهرش از دست برفت و نابینایی بر او چیره گشت.

چون آرزو داشت که در راه جانان جان ببازد و در همان اردستان تن را اسیر خاک سازد، به سوی زادگاهش بازگشت. در مهرماه به اردستان رسید و در آذرماه، بالاخره روح پرفتوح احمد احمدیان روانه جنت و جنان گشت و تن فرسوده و از ستم دوران رنج‌دیده را روانه خاک ساخت تا دیگر بیش از این از دست اعداء رنج نکشد و درد تحمّل نفرماید. او به عمل ثابت کرد که «طریقی بهتر از مهر و وفا نیست.»

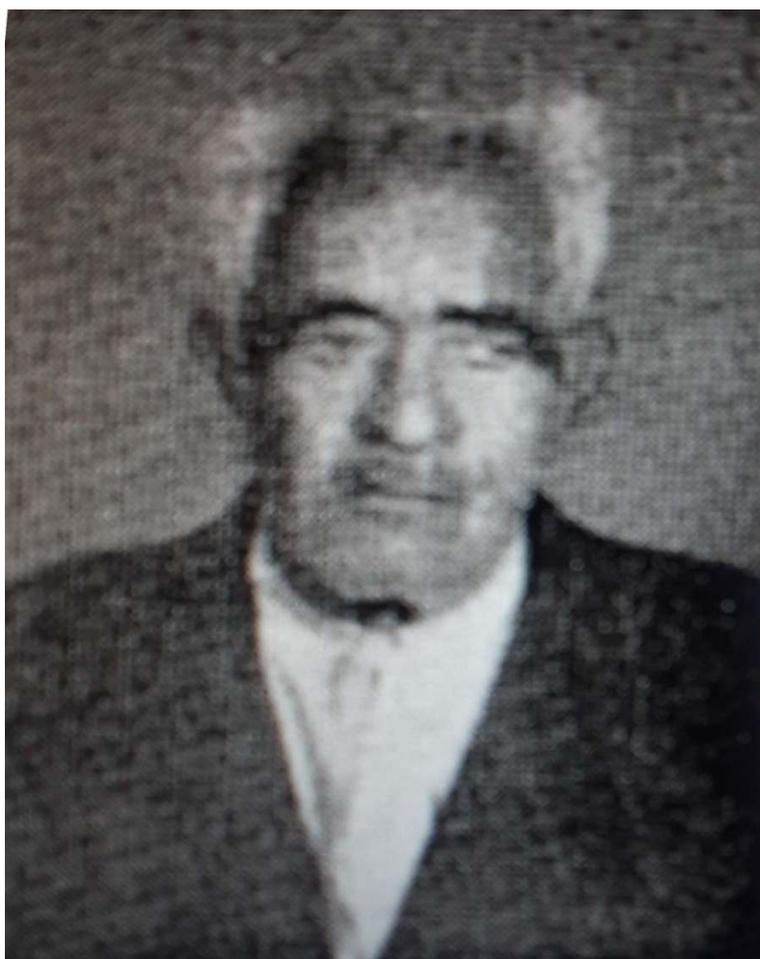
احمد اگرچه گم‌نام بود و اگر ذکری از او در داستانی یا مقاله‌ای به میان نمی‌آمد به کلی فراموش می‌گشت، ولی به بیان حضرت عبدالبهاء چنین کسی «روشن شده نه خاموش؛ در خاطرهای باقی مانده نه فراموش.»<sup>(۳)</sup> از آن گذشته حضرت بهاء‌الله می‌فرمایند:

فَوَالَّذِي أَنْطَقَنِي بِمَا أَرَادَ أَنْ يَكُونَ  
شما در نزد شما. گمان مکنید این سخن وهم است. یا لیت انتم ترون ما یرئ  
رَبُّكُمْ الرَّحْمَنُ مِنْ عُلُوِّ شَأْنِكُمْ وَعِظْمَةِ قَدْرِكُمْ وَسَمُوِّ مَقَامِكُمْ.<sup>(۴)</sup>

پس، او نزد خداوند، در ملکوت اعلیٰ، در میان ملاء اعلیٰ مشهور و معروف است. او این بیان را سرمش خود قرار داد که:

در میانه عباد به قسمی رفتار کنید که آثار حق از شما ظاهر شود، چه که شما بید  
اَوَّلُ وَجُودٍ وَ اَوَّلُ عَابِدِينَ وَ اَوَّلُ سَاجِدِينَ وَ اَوَّلُ طَائِفِينَ.<sup>(۵)</sup>

(با استفاده از مقاله‌ای با همین عنوان، به قلم بدرالدین باستانی، مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۶، شماره ۱۰، صفحه ۲۶۳ تدوین شد.)



## منابع و مأخذ:

- (۱). منتخبات مکاتیب، ج ۳، ص ۱۶۰
- (۲). بشارة التور، ص ۲۳۹
- (۳). بشارة التور، ص ۲۳۹
- (۴). مجموعه الواح مبارکه طبع مصر، ص ۲۳۱
- (۵). مجموعه الواح مبارکه طبع مصر، ص ۲۳۱

## رؤیایی که تحقق یافت

مرد کارمند دولت بود، اهل نهاوند، مؤمن به امر مبارک. اواخر ایام حیات حضرت عبدالبهاء بود. ایمانش را مکتوم می‌داشت. احدی نمی‌دانست که او بهائی است. دل در گرو محبت دختر مجتهد بزرگ نهاوند نهاد. از پای ننشست تا به وصال محبوبش رسید. مدتی از این ازدواج گذشته بود که اداره متبوعه او را به نقطه دیگری مأموریت داد. با همسرش ترک نهاوند کرد و روبه راه نهادند تا به مقصد رسیدند.

این آخرین جابه‌جایی نبود. باز هم نقل و انتقال؛ باز هم مأموریت؛ باز هم شهری دیگر. چهارده سال با همسرش از نقطه‌ای به نقطه دیگر رفت و بلاد گوناگون را سیاحت کرد و مأموریت دولتی خود را انجام می‌داد. دیگر بار به مبدأ خود بازگشت. زن و شوهر به نهاوند رسیدند و مستقر شدند، اما اوضاع به روال پیشین نبود.

مجتهد بزرگ نهاوند دریافته بود که دامادش بهائی است. در صدد برآمد سبب جدایی آن دو شود. به دخترش فشار آورد که از شوهرش طلاق بگیرد. دیگر مآلها نیز او را همراهی کردند تا این مقصود حاصل شود و این وصلت که از برای آنان ننگی محسوب می‌شد به طلاق منجر گردد.

اما، دختر مجتهد در این چهارده سال متحول شده بود و حاضر نبود از شوی خود جدا شود. به پدر گفت: «آن روزی که می‌خواستید عقد مرا با این آقا جاری سازید، با آن‌که بزرگ‌تر و صاحب اختیارم بودید، اگر من موافقت نمی‌کردم، آیا می‌توانستید مرا

جبراً به او بدهید؟» پدر تصدیق کرد که چنین کاری میسر نبوده است. دختر گفت: «حالا که مالک اختیار خود هستم و با آن که می دانم او بهائی است و با آن که خود را مسلمان می دانم و با وصف آن که هیچ فرزندی هم از او ندارم، حاضر به جدایی از او نیستم. از آن گذشته، یک موی او را به دو جهان ندهم.» او با آن که بهائی نبود، گویی این بیان مرکز میثاق را می دانست که می فرماید:

خداوند چنان اتحاد و اتّفاقی بین زن و شوهر خلق نموده است که هیچ کس نمی تواند در این دنیا بالاتر از این اتّحادی را تصوّر کند.<sup>(۱)</sup>

پدر ناچار دست کشید و مآلها هم نومید شده، از همراهی باز ماندند. مدّتی به این نهج ایام گذشت. دیگر بار مأموریتی و انتقالی و از نهادن مسافرتی به شهری دیگر. این دفعه نوبت اصفهان بود که زن و شوهر به آن کوچ کنند. رفتند و مستقر شدند. اما طولی نکشید که بانو بیمار شد. در بستر افتاد. بیماری او شدّت گرفت. پزشکان بسیار تلاش کردند. عاقبت نومید گشتند و دست از معالجه برداشتند. اما، اراده الهی بر امر دیگری تعلق گرفته بود. در شدّت بیماری، بانو در خواب شد و رؤیای زیبایی دید.

در رؤیا دید که با همسرش در باغی زیبا در حال گشت و گذار هستند. پرنده زیبایی بر شاخ درختی نشست. آن قدر زیبا بود که بانو نمی توانست چشم از آن برگیرد. از شوهرش تقاضا کرد آن پرنده بهشتی را برایش بگیرد. شوهرش گفت: «من که نمی توانم از درخت بالا روم؛ تو را کمک کنم که بالا بروی و خودت آن را بگیری.» بانو از درخت بالا رفت. اندک اندک به پرنده نزدیک شد. به شاخه ای رسید که پرنده روی آن نشسته بود. با آن که به نظر نمی آمد شاخه مقاومتی داشته باشد، از شدّت علاقه به پرنده، روی شاخه رفت. شاخه شکست و بانو فرود آمد.

زیر درخت گودالی بود مملو از مایعی شبیه تیزاب. بانو در آن گودال فرود آمد. تیزاب تمام لباسش را سوخت و او را برهنه و عریان گذاشت. متحیر مانده بود چه کند. از که کمک بخواهد و چگونه خود را بپوشاند و چه سان خویشتن را نجات دهد. در این افکار بود که شخصی به سویش آمد و با مهربانی دستش را گرفته از گودال نجاتش داد.

سر تا پایش را بشست و لباسی نو به او پوشاند. در مسرت کامل بود که از خواب بیدار شد. رؤیا بسیار روشن بود.

باری، چندی نگذشت که بیماری از وجودش رخت بریست و برفت. شفای کامل حاصل شد و سبب حیرت پزشکان گشت. آنها حتم داشتند که این بیماری به مرگ او منجر خواهد شد. چند سالی گذشت. این دفعه قرعه فال به اسم بندرعبّاس افتاد و مأموریتی دیگر و انتقالی دیگر.

شبی در بندرعبّاس مجلسی از بهائیان برپا بود. این بانو و شوهرش نیز در آن شرکت کردند. بانو دیگر با مجالس احباء کاملاً آشنایی داشت؛ ولی در زمره احباء و مؤمنین به جمال ابهی در نیامده بود. ناگهان در میان جمع چشمش به مردی افتاد که سخت آشنا می نمود. از شوهرش پرسید که: «آن مرد که آنجا نشسته است کیست؟» شوهرش نگاهی به آن مرد انداخت و گفت: «از مبلغین بهائی است. همیشه در سیر و سفر است؛ اهل یزد است. نامش ابوالقاسم شیدانشیدی است.» بانو گفت: «مرا به او معرفی کن که سخت آشنا به نظر می رسد.» مرد با حیرت که همسرش کجا ممکن است جناب شیدانشیدی را دیده باشد، او را نزد ایشان برد و گفت: «همسرم با شما کار دارد.»

جناب شیدانشیدی نگاهی پرسشگرانه به بانو انداخت. بانو قدری با لکنت زبان گفت: «آقا، شما طیب هستید؟» جناب شیدانشیدی جواب منفی داد. بانو دیگر بار گفت: «سیمای شما برای من بس آشنا است. ممکن است بفرمایید در کدامین بلاد سیر و سفر کرده اید؟» جناب شیدانشیدی اسم برخی شهرها را آورد که در آنها وارد شده و با احباء و مبتدیان مراوده داشته است. بانو اندیشید که در هیچ کدام از این شهرها با این مرد روبرو نشده است. با خود گفت: «خدایا، پس من او را کجا دیده ام؟ چرا قیافه او این قدر برایم آشنا است؟» در این افکار بود که تدریجاً تصویری در ذهنش شکل گرفت؛ ابتدا محو و کم رنگ بود، ولی تدریجاً پُررنگ شد و ناگاه به خاطر آورد که این

مرد را در اصفهان در رؤیای هنگام بیماری دیده است. او همان کسی بود که کمک کرده بود از گودال تیزاب نجات یابد، خود را تمیز کند و لباسی نوبه او پوشانده بود.

دانست که باید دست به تحقیق بزند و پرده از این راز بردارد. با ایشان به گفتگو نشست و بعد از مدتی تحقیق و بررسی، نور ایمان در قلبش تابید و مراحل ایمان و ایقان را طی کرد تا به مرحله اطمینان رسید. گویی مصداق کلام حضرت بهاءالله در حق حضرت ابراهیم بود که فرمودند:

هذا یومٌ ... لو أدركه الخلیل لیضع وجهه على التراب خضعاً لله ربك و يقول قد  
اطمئن قلبی یا اله من فی ملکوت السموات والأرض و اشهدتنی ملکوت امرک  
و جبروت اقتدارک و اشهد بظهورک اطمئت أفئدة المقبلین.<sup>(۲)</sup>

سرشکرانه بر زمین نهاد و خاضعانه پروردگارش را شاکر شد که در این یوم مبارک او را به مقام ایقان و اطمینان رسانده و ملکوت امرش را به او نشان داده و بارقه‌ای از جبروت اقتدارش را نیز بهر او نمایان ساخته است.

(با استفاده از حکایت مندرج در جلد ۸ مصابیح هدایت، ص ۶ - ۵۰۴ تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). هدیه ازدواج، ص ۱۴
- (۲). لوح رئیس، الواح نازله خطاب به ملوک و رؤسای ارض، ص ۲۱۴

## زندگی اجباری یا اختیاری در کاخ مجلل

جوان در خانواده‌ای بهائی قدم به عرصه وجود گذاشت. خانواده‌اش مؤمن و متمسک بودند و فرزندان را نیز به همان شیوه پرورش می‌دادند. جوان احساس می‌کرد در این کاخی که از تعالیم مبارکه برای او ساخته بودند، از هر خطری در امان است و می‌تواند اطمینان داشته باشد که مفسد اجتماع او را تهدید نخواهد کرد. این خانه و این زندگی برای او دژ محکمی بود که او را حفظ می‌کرد. پدر و مادرش او را به تلاوت الواح توصیه می‌کردند و اهمیت لذت انس و الفت با آثار الهی را گوشزد می‌نمودند و بیانات مبارکه را که «آیات غذای روح است؛ روح قوی می‌شود و بدون آن از کار می‌افتد»<sup>(۱)</sup> در گوش او می‌خواندند و او را از جدایی و غفلت از تلاوت آثار بر حذر می‌داشتند.

جوان احساس می‌کرد در کاخی او را مجبوس داشته‌اند. می‌دانست که در آنجا محفوظ است، ولی به میل خود در آنجا نبود. به او تحمیل شده بود. به اجبار باید در این دژ بماند تا حفظ شود. به این علت احساس ملالت می‌کرد؛ افسرده شده بود؛ دوست نداشت به اجبار بخواند تا محفوظ بماند. دوست داشت آنچه را که می‌خواهد همان را انجام دهد. این ملالت و افسردگی در سیمای او نمایان بود. اندک اندک گوشه‌نشینی اختیار کرد و بیم آن می‌رفت که در به روی خویش ببندد و از معاشرت خویش و بیگانه دوری گزیند.

روزی پدرش او را فرا خواند و گفت: «فرزندم، آثار ملالت و افسردگی را در تو می‌بینم و می‌دانم دلیل آن چیست. می‌خواهم نکته‌ای را برای تو بگویم؛ اما پیش از

آن دوست دارم به افسانه‌ای گوش فرا دهی که در گذشته ایام می‌خواندم و مرا در بحر تفکر فرو می‌برد. حال، امیدوارم در تو نیز این تفکر را به وجود آورد. پس از این قصه، به تو خواهم گفت که آن نکته چیست.»

پسر با بی‌میلی و به گمان آن که دیگر بار باید شنونده نصایح و اندرزهای پدران باشد، پدری که لابد او را درک نمی‌کرد، صرفاً به جهت رعایت احترام او، نشست و گوش فرا داد ببیند این پندها او را به کدام سوی سوق خواهد داد. پدر آغاز به سخن کرده، گفت: «در گوشه‌ای دورافتاده، کلبه‌ای بود بس محقر. دخترک فقیری در آن می‌زیست بس زیباروی و پری‌پیکر، با لباس ژنده و پاره و پای برهنه. از قضای روزگار، گذر پسر شاه آن اقلیم به آن گوشه دور افتاده افتاد و از مردمان آوازه زیبایی آن دختر شنید. روی به سوی او آورد. او را دید و دل به او باخت. او را با خود همراه ساخت و به کاخ مجلل خویش برد تا آداب کاخ‌نشینی بیاموزد و آماده گردد تا که روزی بر مسند شهبانویی تکیه زند.»

دخترک به ناگاه خویش را در میان تجملات فراوان و لباس‌های فاخر و زر و زیور بی‌پایان دید؛ آداب و رسوم شاهنشاهی بیاموخت. آن همه نعمت و ثروت و افتخار حتی در آرزویش نیز نمی‌گنجید. اما، در ژرفنای دلش، نقطه تاریک و تیره‌ای وجود داشت که روحش را غبار کدورت می‌پوشاند و صفای آن بهشت را به هم می‌زد، زیرا می‌دید که آن همه ناز و نعمت و لطف و مزیت به اصرار بر او تحمیل شده و بار سنگینی را بر دوشش گذاشته است. در نتیجه، چشمانش مزایای بی‌شماری را که نصیبش شده بود نمی‌دید. اندک اندک شور و شوق از دل او زدوده شد. به جای آن‌که با عشق و امید و شور و نشاط به زندگی بپردازد، منتظر می‌نشست تا بیایند و نعمت‌ها و مزایای زندگی را بر او تحمیل کنند. در نتیجه ابداً احساس سپاس و شکرانه نداشت.

پسر پادشاه به فراست دریافت که علت بی‌طاقتی و افسردگی دختر چیست. پس او را فرا خواند به او گفت: «تو از امروز آزادی که خود انتخاب کنی. اگر مایل و مشتاقی می‌توانی در اینجا بمانی و اگر افسرده و دل‌سردی می‌توانی از اینجا بروی. انتخاب با

خود تو است. آنچه را که باید بیاموزی، آموختنی و آنچه را که باید بینی و بدانی، دیدی و دانستی. دیگر انتخاب با تو است.»

پدر داستان به پایان برد و سکوت اختیار کرد. پسر متحیر بود که مقصود پدر از بیان این داستان چیست و چه رمزی را مایل است برای او بگشاید و چه رازی را برملا سازد. پدر اندکی تأمل کرد تا قوه تفکر را در پسر برانگیزد. هر دو ساکت مانده بودند. پسر در این اندیشه که پدر مقصود خود را بیان دارد. او ملالت خود را فراموش کرده و اینک کنجکاوی جایگزینش ساخته بود. پدر در این اندیشه که آیا پسرش آماده است مقصود او را دریابد؛ پس ادامه داد:

«حال، فرزند دلبند من، تا کنون آنچه که در کاخ مجلل امر مبارک باید می دیدی دیدی، آثار حفظ و حصن و نگهداری را مشاهده کردی؛ آنچه را که در توان من بود برای آموختن به تو آموختم و انتقال دادم. از هم اکنون تو مختاری که در این دژ محکم بمانی یا آن که بروی سرنوشت خویش در امر دیگر مشاهده کنی و بیایی. آن زیبایی دختر در آن افسانه، زیبایی درون هر انسانی است که بدون ورود به قصر با شکوه امر الهی در گوشه‌ای مجهول و مکنون باقی می ماند و هرگز به بروز و ظهور نرسد. دنباله داستان را برایت بگویم و بروم.»

دخترک ناگاه مشاهده کرد آن بار سنگین تحمیلی برایش وجود ندارد. دیگر شانه‌هایش زیر این بار خم نشده است. آن‌گاه زیبایی‌های کاخ را بهتر و بیشتر دید و از بازگشت به آن کلبه محقر دورافتاده وحشت کرد. سرور از ژرفنای دلش سرچشمه می گرفت و به سیمای او می رسید و چون نوری رخشنده می تابید و آثار مسرت بر رخسار زیبایش نمایان می گشت. او دیگر به اختیار خود در آن کاخ مجلل مانده بود.»

پدر برخاست و بیرون رفت تا پسر خود به تفکر پردازد و راه خویش انتخاب کند. جوان ناگهان احساس کرد به اختیار خود در آن کاخ مجلل تعالیم الهی سکونت نموده است. دیگر هیچ امری بر او تحمیل نمی شد. اینک می دانست برای چه در این

کاخ زیبا مانده است. او تصمیم گرفت که بماند و از مزایای آن بهره ببرد. از این که از آن ملجأ و پناه بیرون افتد به وحشت افتاد. از تصوّر آن که از عرفان مظهر الهی محروم بماند و از ظلّ رحمتش دور شود پریشان شد.

درسی که پدر به فرزندش داد، اگرچه در ظاهر قضیه هیچ تغییری ایجاد نکرد، اما، در باطن او را خلق جدید نمود. او دیگر مالک عقاید و افکار و ایمان خود بود. خمودت و افسردگی از وجودش رخت بر بست و به جای آن شور و شوق و انجذابی جایگزین شد که سر از پا نمی شناخت. اشتیاق مطالعه، شور و شوق انتقال مطالب امریه به دیگران در او فزونی یافت. روحی جدید برای قیام به خدمت یافت. اینک می دانست که آزاد ورها مالک قلب خویش است و سرشار از امتنان به حق شد که پدرش این گونه داهیانہ او را به راهی رهنمون ساخته بود که به اختیار خویش راه درست را برگزید.

بارقه‌ای در ذهنش درخشید. کلام مهربار مولایش را به یاد آورد که در تبیین آیتی از آیات قرآن می فرمود:

الإسلام الطّوعی الإختیاری و مقام الرّضا و التّسليم اخصّ من الإیمان و الإیقان  
من حیث علم الیقین لأنّ الإیمان فی هذا المقام التّصدیق بالخبر الصّادر من  
الصّادق الأمين. و اما عين الیقین و حقّ الیقین لا یکاد أن یضی مصباحه فی  
زجاجة القلوب الا بعد الإسلام الطّوعی و التّسليم لربّ العالمین<sup>(۱)</sup>.

(با استفاده از مقاله‌ای به قلم الهام مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۸، شماره ۱۰، صفحه ۳۷۴ تنظیم شد.)

۱. مضمون: ایمان آوردن اختیاری و با طیب خاطر و مقام رضا و تسلیم خاصّ تر از ایمان و ایقان در حدّ علم الیقین است. زیرا ایمان در این مقام فقط تصدیق پیامی است که پیامبر صادق امین آورده است. ولی عین الیقین و حقّ الیقین نمی تواند چراغ آن در چراغدان قلوب روشن شود مگر بعد از ایمان اختیاری و تسلیم به پروردگار جهانیان.

## منابع و مأخذ:

- (۱). پیام آسمانی، ج ۱، ص ۸۴
- (۲). مکاتیب عبدالبهاء، ج ۱، ص ۳۹۵

## زیبا سیرتی که زیبا صورت نبود

شیخ سلمان از زمان ورود جمال مبارک به بغداد تا پایان دوران رسالت چهل ساله آن حضرت واسطه رسیدن الواح مبارکه به احباء و عرایض احباء به محبوبشان بود. او هر سال هزاران کیلومتر و اغلب پای پیاده طی می نمود و به حضور جمال ابھی می رسید. همیشه در حال حرکت بود و هرگز در جایی اقامت ننمود. او بعد از صعود جمال مبارک در خدمت حضرت عبدالبهاء به این سفرها ادامه داد و آن قدر حکمت را رعایت می کرد که از میان تمام الواح مبارکه ای که در این مدت به امانت در اختیار داشت، هیچ یک هرگز به دست دشمنان امر نیفتاد.

او از بنیه خوبی برخوردار بود. در سفرهایی که می کرد در بسیاری از موارد به تضییقات شدیده دچار می شد ولی به نیروی ایمان شدائد را با خوشنودی و حالت تسلیم و رضا تحمل می نمود. در کمال فقر به سر می برد و خوراک روزانه اش خیلی ساده و اغلب منحصر به یک قطعه نان و پیاز خام بود. شیخ سلمان ظاهراً بی سواد بود ولی به واسطه معرفت الهی که حضرت بهاء الله به وی عطاء فرموده بودند، درک عمیقی از حقایق امر الهی و دید روشنی درباره عوالم روحانی داشت.

داستان هایی که درباره شیخ سلمان روایت می شود گویای صفای قلب و حدت بصروی است. او اگرچه از سواد ظاهره بهره ای نداشت، ولی از موهبت درک حقایق روحانی و اسرار الهی برخوردار بود. شیخ سلمان در حقیقت یکی از قهرمانان روحانی این دور بدیع به شمار می رود.

سال ۱۸۷۸ میلادی (۱۲۵۷ شمسی) بود. محمّدطاهر المامیری با شیخ سلمان از ارض اقدس به ایران رسیدند و به سوی شیراز رهسپار گشتند. شیخ سلمان، پیش از ورود به شیراز مکتوبی برای حاجی سید اسماعیل ازغندی فرستاد و خواهش کرد که به استقبال قافله آید و اشیاء و آثار متبرکه را تحویل گرفته، به شیراز ببرد؛ چه که رسم چنان بود که قافله را هنگام ورود به شیراز تفتیش می کردند.

مرحوم ازغندی با الاغ سواری خود را به زرقان رساند و الواح و اشیاء متبرکه را گرفته، قبل از ورود قافله به شیراز رساند. آن دو نیز بعد از تفتیش در گمرک به منزل مرحوم ازغندی رفتند. مرحوم ازغندی بیشتر اوقات خود را در خدمت مشیرالملک می گذراند. او مدّتی بود که از خدمت دولتی کناره گرفته و خانه نشین شده بود و همشیره زاده اش نصیرالملک به جای ایشان به خدمات دولتی منصوب گشت.

باری، در آن ایام، مرحوم مشیر اغلب برای سرکشی به باغ ملک خود می رفت و باغبان ایشان، ملا محمّد منشادی، پسرعموی جناب رضی الرّوح که صبیّه اش نیز در عقد مشیر بود، با ایشان صحبت امری کرد و باعث اقبال ایشان به امر مبارک گردید. مشیرالملک، چندی بعد از تصدیق، حاجی سید اسماعیل ازغندی را نایب الزّیارة خود قرار داد و ایشان را به ساحت اقدس فرستاد و به وسیله ایشان مبلغ یک هزار تومان پول و یک عدد قلمدان قیمتی تقدیم حضور مبارک نمود. به نظر می رسد که مشیرالملک در امر خیلی قوی نبوده و به سبب موقعیت مهمّی که داشته، نمی خواسته در جامعه به نام بهائی شناخته شود.

حاجی سید اسماعیل تقدیمی مشیر را به حضور مبارک برد. قلمدان را قبول کرده و پول را به حامل آن عنایت فرمودند و لوحی به افتخار مشیرالملک نازل شد که شیخ سلمان با خود به شیراز آورد و در شیراز توسط جناب ازغندی برای وی فرستادند.

مشیرالملک خیلی میل داشت شیخ سلمان را ملاقات کند. ایشان را توسط جناب ازغندی به منزل خود دعوت کرد. جناب ازغندی به شیخ سلمان گفت: «امشب مشیر

شما را دعوت کرده است. باید به اتفاق آنجا برویم.» شیخ سلمان گفت: «من منزل مشیر نمی‌آیم.» جناب ازغندی گفت: «مشیر شخص محترمی است و شما باید دعوت او را بپذیرید.» ولی هر قدر اصرار کرد ابداً مفید نیفتاد و گفت: «به مشیر بگویید شیخ تعجیل دارد و می‌خواهد زود حرکت کند.»

پس از امتناع و ابلاغ پیام شیخ، مشیر گفت: «بسیار خوب، چون ایشان گرفتارند و عجله دارند، من فردا صبح برای دیدن ایشان به منزل شما می‌آیم.» جناب ازغندی برگشت و قضیه را برای شیخ بیان نمود.

شیخ سلمان فوراً به محمدطاهر گفت: «برخیز و خورجین و اثاثیه را برداریم و این محل را ترک کنیم.» لذا، اثاثیه را برداشته به کاروان‌سرای کودک نقل مکان کردند و به آقای ازغندی گفتند: «به مشیر بگویید که شیخ از شیراز خارج شده است.» چون جناب ازغندی باز اصرار کرد، شیخ فرمود: «صلاح نیست که مشیر مرا ببیند.»

چون از علت استفسار شد، فرمود: «اگر مشیرالملک مرا ببیند، از امرالله برمی‌گردد. چون شنیده است سلمان در زمان پیغمبر پاهایش را به جای هیزم زیر دیگ می‌گذاشته و خوراک می‌پخته‌اند در حالی که آتش در پاهایش تأثیری نداشته و اکنون گمان می‌کند که من هم همین‌طور هستم و یا این که صورتی دارم مثل فرشته آسمانی و چون هیکل و صورت کربه مرا ببیند از امر اعراض می‌کند؛ لهذا بهتر است که مرا نبیند.»

این حکایت بعداً وقتی به عرض جمال مبارک رسیده بود تأیید فرموده بودند که شیخ سلمان در قضاوت خود صادق بوده و در صورت تحقق آن ملاقات، مشیرالملک از امر اعراض می‌کرده است.

شیخ سلمان از طریق ارتباط طولانی‌اش با یاران الهی و به سبب آشنایی نزدیکش با روح امر بینش فوق‌العاده‌ای در آثار مقدسه حضرت بهاءالله کسب کرده بود. مثلاً از قول حاجی محمدطاهر مالگیری نقل شده که شیخ سلمان در سفری که با ایشان بوده الواح بسیاری برای توزیع بین احباء همراه داشته است، ولی شاید برای حفظ و

---

صیانت یاران بر روی هیچ‌یک از این الواح نام یا نشانی صاحبان آنها وجود نداشت. در طول سفر وقتی به محلّ امنی می‌رسیدند، شیخ سلمان الواح را بیرون می‌آورد و چون خود سواد خواندن نداشت، از حاجی محمدطاهر می‌خواست که آنها را بخواند. وی بدین وسیله از متن لوح مبارک و نحوه بیان حضرت بهاءالله هویت هر یک از کسانی را که باید الواح تحویلشان شود تشخیص می‌داد و از حاجی محمدطاهر تقاضا می‌کرد که نام آنان را بر روی الواح مربوطه بنویسد.<sup>(۱)</sup>

---

منابع و مأخذ:

(۱). نفحات ظهور حضرت بهاء الله، ج ۱، ص ۱۲۶

## سرودن یک قصیده

سال ۱۳۰۰ هجری بود. کامران میرزا حاکم طهران، که جمال قدم در لوحی از او به عنوان «نون دیگر» و از ناصرالدین شاه به عنوان «حضرت نون» یاد کرده‌اند<sup>(۱)</sup> امر به دستگیری و حبس احبّاء داد. عدّه‌ای از احبّای الهی در نقاط مختلف از قبیل طهران، رشت و لاهیجان گرفتار و تحت غل و زنجیر قرار گرفتند. آنها که در رشت گرفتار شدند سیزده نفر بودند، از جمله حاجی نصیر قزوینی از بقیة السیف قلعه شیخ طبرسی، میرزا باقر بصرّار رشتی، میرزا مهدی جعفرزاده رشتی. سه نفر دیگر از احبّاء بعداً به محبس مراجعه کرده، گفتند یا دیگران را آزاد کنید یا ما را هم محبوس سازید که به بقیة محبوسین افزوده شدند. در لاهیجان هم سه روز بعد، آقا محمدصادق کلاهدوز قزوینی، میرزا علی اشرف ملقب به عندلیب و کربلایی بابای وکیل لاهیجانی دستگیر شده، به بقیه افزوده شدند.

حاجی نصیر که سنش زیاد بود در محبس به ملکوت ابھی صعود فرمود. جسدش را چند حمّال به خانه وی می‌برند. اشرار رشت به خانه ریخته، چشم آن بدن مطهر را بیرون آورده و دماغ و گوش‌هایش را قطع می‌کنند و موی محاسنش را می‌کنند و می‌خواستند خانه را آتش بزنند، اما صاحب‌خانه که رعیت روس بوده به واسطه قنسول روس خانه خود را حفظ می‌کند. چند فراش جسد حاجی نصیر را بیرون شهر برده، در کنار رودخانه موسوم به کلاسه رودبار در گودال کوره آجرپزی که خراب بوده افکند،

مشتی خاک روی آن می‌ریزند. بعد از مدّت‌ها پسر حاجی نصیر، آقا علی ارباب، آن قطعه زمین را خریده و بنایی در آن می‌سازد که قبر پدرش در آن محیط واقع است.

جمال مبارک در لوح خطاب به ابن‌ذئب به واقعه شهادت حاجی نصیر اشاره فرموده‌اند:

در مازندران ورشت جمع کثیری را به بدترین عذاب معذب نمودند. از جمله حضرت حاجی نصیر، که فی‌الحقیقه نوری بود مُشرق از افق سماء تسلیم، بعد از شهادت چشم او را کردند و دماغش را بریدند و ظلم به مقامی رسید که اهل ممالک خارجه گریستند و نوحه نمودند و در باطن از برای عیال و صِغار بعضی در اطراف ممالک اعانت نمودند.<sup>(۱)</sup>

آقا محمدصادق کلاهدوز قزوینی را که از لاهیجان گرفته و حبس کرده بودند، بعد از سه ماه در محبس صعود کرد و پسرش میرزا اسدالله او را در قبرستان شهر دفن نمود و بقیه محبوسین به تدریج هر کدام به وسیله‌ای خلاص شدند و عده‌ای از آنها به عشق‌آباد مهاجرت کرده و میرزا باقر بر اثر زحماتی که در حبس دیده بود بعد از خلاصی از دو چشم محروم و از لسان جمال‌قدم به بَصّار ملقب گشت. او سفرهای تبلیغی نمود و آخر کار در بارفروش مازندران که امروز به بابل معروف است رحل اقامت افکنده، به خدمت مشغول بود. در سال ۱۳۰۹ به ارض اقدس مشرف شد و هنگام صعود طلعت ابهی در آن ارض بود.<sup>(۲)</sup> در سنه ۱۳۲۹ هجری در بابل صعود فرمود. پسرش دکتر فروغ بَصّاری در اقلیم مزبور خدمات عدیده انجام داد.

میرزا مهدی جعفرزاده رشتی نیز در عشق‌آباد به تجارت پرداخت و مرکز پیمان را در تجارت خود سهیم نمود و هر ساله نصف دخل تجارت خود را به ساحت اقدس می‌فرستاد و مبلغ هشت هزار منات که در آن زمان مطابق چهارهزار و ششصد تومان ایران بود، برای تعمیر بیت بغداد در بانک گذاشت که بعداً به واسطه جناب محمود قصابچی بغدادی به امر مبارک مرکز میثاق به مصرف تعمیر بیت رسید. میرزا مهدی در

اوقات جنگ جهانی به ساحت اقدس مشرف و بعداً به رشت برگشته، در همان شهر در حدود سنه ۱۳۳۸ هجری وفات یافت.

جناب عندلیب، بعد از نوزده ماه حبس از زندان قصیده‌ای سروده برای عبدالله خان والی رشت می‌فرستد که عین آن ابیات نقل می‌شود. جناب والی بعد از ملاحظه آن دستور آزادی وی را صادر نمود.

کمان ابرو، گمان کردی که من سام نریمانم  
 نمودی همچو خال روی خود آخر سیه بختم  
 نیم یوسف که تا جایم دهی در گوشه زندان  
 مگر من بیژنم کافکنده‌ای در چاه تاریکم  
 به میدان فصاحت گوی سبقت برده‌ام، لیکن  
 همی از طبع مواجم گهرها می‌شدی ظاهر  
 بدم سر حلقه اهل کمال، ای آسمان، آخر  
 همی از چرخ‌دون دارم شکایت‌های گوناگون  
 برای دادخواهی در حضور حضرت والی  
 الا ای حکمران ملک گیلان تا به کی داری  
 به سان رود جیحون چشمه‌ها جاریست از چشم  
 ز نوک خامه‌ام می‌ریخت دائم لؤلؤ و مرجان  
 مرا چون بلبل شیدا به گلشن‌ها بُدی مأوی  
 مکان بودست اندر پای سرو و سایه بیدم  
 حدیث "اکرموا الضیف" از نظرها محو شد گویا  
 کتابم صفحه روی است و سُبْحَه حلقه گیسو  
 مرا بودی می‌اندر ساغر و معشوقه در بالین  
 به زندان بودم بر عزّ و اجلال چه افزایش  
 مرا زین شعر جان‌پرور نبودی هدیه‌ای بهتر  
 به میدان فصاحت عندلیب نغمه پردازم  
 بود تا چرخ نیلی سایه افکن بر سر مردم

کشیدی زیر زنجیرم، مکان دادی به زندانم  
 نمودی چون پریشان موی خود، آخر پریشانم  
 و یا یعقوب تا بخشی مکان در بیت احزانم  
 بود اشک بصر آب و بود لخت جگر نانم  
 کنون چون گوی سرگردان هم از آسیب چوگانم  
 کنون از چشمه چشمم گهر ریزد به دامانم  
 کنون در چشم خلقان کمتر از طفل دبستانم  
 مگر دستم رسد روزی که داد از چرخ بستانم  
 همی خواهم که تا چندی ز حال خود سخن رانم  
 مکان در کنج زندان و قرین با آه و فغانم  
 بسان بیخ مرجان رخنه‌ها افتاده بر جانم  
 کنون خون می‌چکد هر صبحدم از نوک مژگانم  
 کنون چون جفدها گردیده منزل کُنج ویرانم  
 ز سرما، حال در زندان، بسان بید لرزانم  
 اگر هم کافرم، آخر به اهل رشت مهمانم  
 جز این وردی نمی‌دانم جز این چیزی نمی‌خوانم  
 فکندی گرز پایم، باز بر پا دار ز احسانم  
 بده کامم که تا کامت دهد دادار سبحانم  
 سلیمانی تو و من مور و این شعر است چون رانم  
 خلاصم زین قفس فرما و جا ده در گلستانم  
 نگرده از سرت کم سایه الطاف یزدانم

---

(با استفاده از محاضرات، جلد ۱، صفحات ۲۱۸ - ۲۱۳ و تذکره شعری قرن اول بهائی، جلد ۲، صفحه ۳۶۲ تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). مجموعه اشراقات، ص ۱۳۶
- (۲). لوح خطاب به شیخ محمدتقی اصفهانی، ص ۵۳
- (۳). طراز الهی، ج ۱، ص ۱۱۹

## «سودا چنان خوش است که یک جا کند کسی»

حکایت از زمانی شروع شد که ملا محمدعلی، مشهور به ملا باشی را نزد مجتهد محلّ آوردند. نامش سید محمد باقر بود. صحبت از ظهور جدید بود. ملا باشی بدون خوف و هراس مطالب را بیان کرده، دلیل و برهان آورد. مجتهد مزبور مات و مبهوت می ماند. لاجرم دست به قمه برد. اول، زبان را به کار گرفت تا که شاید ملا باشی را به تبری از امرالله وادار کند. توفیق نیافت؛ چه که لعنی که ملا باشی کرد چنان لطیف بود که ابتدا متوجه نشد و سپس معلومش گشت که لعن به خود مجتهد بر می گردد.

قمه از زیر عبا عزم خروج کرد، بالا رفت و در حرکت نزولی سر ملا باشی را هدف گرفت و فرود آمد. پیروان مجتهد نیز همراهی کرده ملا باشی را به شهادت رساندند و سپس سراغ چند نفر دیگر رفتند و مجموعاً تعداد شهدا را به چهار رساندند.

این ملا باشی را فرزندی بود به نام ملاعلی و او دو دختر داشت به نام مریم خانم و خورشید خانم که سال ها بعد از شهادت پدر بزرگشان نقشی بازی می کنند که در این حکایت به اجمال ذکر خواهد شد.

دو سال بعد از واقعه ملا باشی، حدود سال ۱۲۹۶ قمری، یکی دیگر از احباء به نام ملاحسین که اصلاً اهل کاشان و مقیم اراک بوده، به امر همین مجتهد به شهادت می رسد. ملاحسین را پسری بود به نام علی اکبر که زمان شهادت پدر بزرگوارش قریب پانزده ساله بود. درباره او گفته اند: «مردی بود در کمال معقولیت و نجابت و

حُسن فطرت و تربیت شده و به قدری حلیم و سلیم و با هر بیگانه و خویش دوست و مهربان که شبه آن در ایران کم دیده شده.»

میرزا علی اکبر به طریقه و عقیده پدر نشو و نما کرده، کم‌کم مرد تاجر و متولی شد و در اراک شهرتی یافت و در امر مبارک هم ثبات قدم غریبی داشت. بارها در تنگناها گرفتار آمد. یک‌بار آقا نور مجتهد او را به مجلس خود کشانید و خواست اقدام به قتل او نماید. اولیای امور هم اقداماتی کردند؛ چه که بهائیان مغازه‌های خود را بسته بودند؛ اما، در آن موقع خلاص شد و آقا نور به سبب دخالت در امور سیاسی و گرفتن رشوه از اجانب در به در شد.

میرزا علی اکبر با مریم خانم نوه ملاباشی عقد اقتران بست و از او فرزندی یافت. خورشید خانم را نیز در منزل خود جای دادند و چون فرزند خویش پروردند و محبت کردند. مریم خانم «مریم عصر خود بود. در روحانیت و دیانت و عقائد مذهبی همانند شوهر خویش بود.» خورشید خانم نیز در عقیده و ایمان دست‌پرورده این زن و شوهر مؤمن و معتقد و پاک‌سیرت.

میرزا علی اکبر همچنان ثابت قدم بود. شوق دیدار محبوب او را به کوی دوست کشانید. در این سفر آقاخان قائم‌مقامی او را همراهی می‌کرد. به حضور حضرت عبدالبهاء بار یافت. سیمای منیر حضرتش نوری در دلش تاباند که میل به عروج در او قوت گرفت. دامن مولایش را گرفت و تمنای شهادت کرد. جوابی نشنید که رجایش مقبول شده باشد. دیگر بار آن را تکرار کرد و باز هم جواب مثبتی دریافت نکرد. رجای خود را برای سومین بار تکرار کرد. به کلمه «ان‌شاءالله» جواب مثبت را گرفت و جسارت بر تقاضای شهادت برای همه کرد و گفت: «ما را به شهادت در راه امر قبول فرمایید» و تقاضایش اجابت شد.

چون از حضور مولای مهربار بیرون آمدند، میرزا آقاخان به او گفت: «چرا درباره همه رجای شهادت کردید؟ شاید من نخواهم شهید شوم.» علی اکبر فرمود: «مقصود من، خود و بستگانم بود نه شما. سودا چنین خوش است که یک‌جا کند کسی.»

آهنگ رجوع کردند. به شهر خود بازگشت و در سلطان آباد اراک همچنان به شغل تجارت مشغول بود و ثروتی در این راه به دست آورد که غبطه دیگران بود. یکی از نویسندگان بهائی آن زمان در حق او شهادت می‌دهد: «در اخلاق بی نظیر بود و در امانت و دیانت و درستی قلیل العدیل و در ثبوت عقیده و رسوخ در امر بهائی مانند جبل راسخ؛ به قسمی که هیچ قاصفه و عاصفه [تندباد] او را متزلزل نیارست کردن.»

باری، او در گوشه‌ای از صحرا در محله قلعه تازه، خانه‌ای احداث کرده و در همسایگی او مردی مبعض بسیار بد اخلاق منزل داشت. احباء بارها به علی اکبر گفته بودند: «سکونت در چنین خانه‌ای برای شما صلاح نباشد، زیرا گذشته از مدعیان مذهبی، دشمنان مالی دارید که طمع به مال شما دارند، به خصوص کسانی که از شما پول قرض گرفته‌اند. آنها به قتل شما راضی هستند.» اما، آن عاشق جمال جانان را باکی نبود و اهمیتی به این قبیل خطرات نمی‌داد.

آن زمان بحبوحه جنگ جهانی اول بود. قوای روس تا این حدود از شهرهای ایران را محل تاخت و تاز سپاه خود قرار داده بودند. سربازان روس در خارج شهر سلطان آباد اردو زده بودند. شب ۱۷ ربیع الثانی ۱۳۳۴ قمری، مغرضین محلی توطئه‌ای چیده و شبانه به منزل علی اکبر برار ریختند. معلوم نشد از منزل همسایه مبعض وارد شدند یا از دیوار بالا رفتند. باری، جمعاً هفت نفر در آن خانه بودند. علی اکبر برار که شصت و پنج ساله بود؛ مریم خانم که سی و پنج سال داشت. خورشید خانم که چهارده بهار از عمرش گذشته بود. عبدالحسین، فرزند دوازده ساله علی اکبر و مریم خانم. سه فرزند دیگرشان میرزا آقا نه ساله، عبدالله شش ساله؛ عبدالرحیم طفل شیرخواره چهل روزه.

از آثار جای پای خورشید خانم معلوم شد که در اطراف خانه دویده تا که شاید راه گریزی بیابد. او را مجال نداده بودند. جای دست خونین روی بازوی او مشخص بود که او را گرفته و به درون اتاق برده و به شهادت رسانده بودند.

میرزا حاجی آقا، عموزاده میرزا علی اکبر، صبح هفدهم ربیع الثانی دم دکان خود نشسته و از این واقعه به کلی بی‌خبر بود که فراش مدرسه صمصامیه آمد و گفت: «در خانه میرزا علی اکبر از صغیر و کبیر همه غش کرده‌اند. بروید ببینید چه خبر است.» قضیه از این قرار بود که چون دو پسر بزرگ‌تر میرزا علی اکبر به مدرسه صمصامیه می‌رفتند و در هوش و ذکاوت هم معروف بودند، صبح مدیر مدرسه مشاهده می‌کند که هر دو نفر غایب هستند. به رسم معمول، فراش را به طلب ایشان به منزل می‌فرستد. فراش در خانه را نیمه‌باز مشاهده می‌کند. هر چه در می‌زند کسی جواب نمی‌دهد. سرانجام وارد خانه می‌شود و آن محشر عظمی و قیامت کبری و قتلگاه معصومین را مشاهده می‌نماید. هراسان خارج می‌شود و دوان دوان نزد پسرعموی شهید می‌رود. نمی‌خواسته خبر ناگوار را به او بدهد. پس به نحوی دیگر او را وادار می‌کند سری به منزل علی اکبر بزند.

میرزا حاجی آقا، پس از شنیدن این قصه از جای جست و تا خانه شهید دوید. چون وارد قتل‌گاه شد، مقتلی را دید که هیچ آدم وحشی هم تاب دیدن آن را ندارد. ملاحظه کرد همه را سر بریده‌اند و سر طفل شیرخوار را آن‌قدر کشیده‌اند که از تن کنده شده است به نحوی که عصب‌ها و رگ‌های گردن پاره شده و دست‌های آن طفل معصوم که در وقت کنده‌شدن سر بالا آمده، همان‌طور رو به آسمان خشکیده است. اثری از میرزا علی اکبر نبود. گمان می‌برد که موفق به گریز شده است. بدن طفل شیرخوار را به یک دست گرفته، سر برکنده او را به دست دیگر گرفت و از خانه بیرون دوید و فریاد زد: «داد از این مسلمانی! فریاد از این تشیع! الأمان از این رحم و انصاف!»

به همین قسم نعره‌زنان و فریادکنان تا تلگراف‌خانه و دیوان‌خانه رفت و رؤسای ادارات را از واقعه آگاه ساخت. موقعی که به منزل علی اکبر برگشت در جستجوی بیشتر، علی اکبر را دید که در طویله به حالتی شهید کرده‌اند که جز خود قاتلان و هم‌مسلمان آنها کسی تاب دیدن آن را نداشت. دست‌ها و پاهای او را از پشت سر به هم بسته بودند و دوزخم بر سینه و پهلوی او زده بودند و بعد سرش را از پشت بریده بودند.

حکومت اراک با عضد السلاطین پسر مظفرالدین شاه بود. مأمور فرستاد اجساد را در مقبره مسلمان مدفون سازند. احبّاء قصد داشتند اجساد را نگه دارند تا قاتلین معین شوند و کیفر داده شوند، ولی حکومت با شدت و حدت اجساد را دفن کرد. شانزده روز بعد آقاخان قائم مقامی و احتشام نظام آمدند و ترتیبی دادند که اجساد از قبرستان مسلمین بیرون آورده، در منزل خود میرزا علی اکبر به خاک سپردند.

قاتلین دستگیر شدند اما چون حکومت ضعیف عمل می کرد و یا شاید با پرداخت رشوه که آن هم لابد از محلّ اموال خود میرزا علی اکبر برار بود، قاتلین آزاد شدند. شرح شهادت در روزنامه اطلاعات سه شنبه ۹ جمادی الأول ۱۳۳۴، شماره ۱۱۴-۶۹، ص ۶ (مارس ۱۹۱۶؛ اسفند ۱۲۹۴) چاپ شد. نسخه ای از این روزنامه بعدها در عتیقه فروشان طهران توسط جناب استاد یدالله کائدی به دست آمد که به ساحت رفیع معهد اعلی تقدیم شد.

مرکز میثاق در زیارت نامه این خانواده شهید فرمودند:

سَفَكُوا دَمَهُ الطَّاهِرَةَ وَ قَطَعُوا جِسْمَهُ الطَّاهِرَ إِرْبًا إِرْبًا وَ كَذَلِكْ هَجَمُوا عَلَي عَائِلَتِهِ  
المَقْدَسَةِ الطَّاهِرَةِ حَتَّى الْأَطْفَالِ الْأَصَاغِرِ وَ شَرَدُواهُمْ فِيهِمْ وَ صَالُوا عَلَيْهِمْ كَالذَّنَابِ  
الْكُؤَاسِرِ وَ السَّبَاعِ الصَّوَارِي وَ افْتَرَسُوهُمْ...<sup>۱</sup>

(با استفاده از جلد دو کواکب الدریه، ص ۲۴۰ به بعد «حیات حضرت عبدالبهاء»، تألیف محمدعلی فیضی، ص ۲۸۲ به بعد تدوین شد.)

۱. مضمون: خونس را ریختند؛ جسمش را تگّه تگّه کردند؛ به خانواده اش یورش آوردند؛ کودکان خردسالش را کشتند؛ چون گرگان درنده و وحوش آنها را دریدند تا هیچ اثری از آنها باقی نماند. ای پروردگار من، این خانواده پاک و طاهر و مبارک به جمیع شئون در راه توفانی گشتند تا در ملکوت بقا یابند. در سبیل فدا بر جمیع شهدا سبقت گرفتند. برای آنها جایگاه بلندمرتبه قرار بده و اجری کثیر و نعمتی عظیم مقدر فرما...

-----  
 [توضیح: شعر از قصّاب کاشانی است:

تا کی به بزم شوق غمت، جا کند کسی	خون را به جای باده تمنا کند کسی
تا مرغ دل پرید گرفتار دام شـد	صیاد کی گذاشت که پروا کند کسی
دنیا و آخرت به نگاهی فـروختیم	سودا چنین خوش ست که یک جا کند کسی
ای شاخ گل به هر طرفی میل می کنی	ترسم درازدستی بی جا کند کسی
نشکفت غنچه ای که به باد فنا نرفت	در این چمن چگونه دلی وا کند کسی
خوش گلشنی ست حیف که گل چین روزگار	فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی
عمر عزیز خود منما صـرف ناکسان	حیف از طلا که خرج مطلقاً کند کسی
بر روزه های خلد قدم می توان گذاشت	جانا! اگر زیارت دل ها کند کسی]

## سید فرج کورانی

یکی از احبّاء به نام درویش طیفور مدّتی در بلاد سیر و سیاحت می‌کرد و به تبلیغ مشغول بود. زمانی در قریهٔ صحنه که بین همدان و کرمانشاه واقع و مردم آن اغلب علی‌اللهی هستند، ورود کرد و با سید فرج کورانی رئیس علی‌اللهی‌های دشت گوران ملاقات نمود و به تبلیغ او پرداخت. سید فرج کورانی که حضرت عبدالبهاء در یکی از الواح او را «شخص محترم» ذکر فرموده‌اند به درویش می‌گوید: «دلایل و براهین به‌جای خود درست است، ولی من تا در خواب چیزی نیبم که دلیل بر صحت ادّعی صاحب امر باشد، اطمینان پیدا نمی‌کنم.»

درویش عریضه به حضور مبارک مرکز عهد الهی تقدیم نمود و شرح حال را بیان کرد. لوحی نازل و در آن وعده فرموده بودند که در خواب آنچه می‌خواهد خواهد دید. سید فرج خوابی می‌بیند ولی چون بیدار می‌شود فراموش می‌کند که چه در خواب دیده، لذا به درویش می‌گوید: «من می‌خواهم حجّت و برهانی در بیداری ببینم.»

درویش، داستان را حضور مبارک عرض می‌کند. در جواب او این لوح مبارک عزّ نزول می‌یابد:

هو الله؛ جناب درویش علیه بهاء الله الأبهی

الله ابهی؛ ای سرگشتهٔ صحرای الهی، آنچه مرقوم نمودی مسموع گردید و هرچه منظور نمودی ملحوظ افتاد. بوی خوش از ازهار ریاض قلوب در انتشار است و

نَفْحَةُ دَلَكْشِ از حدائق ملکوت ابھی در هبوب و اشتہار. حضرت موسیٰ چون سه مرتبه بینہ را لحکمة فراموش نمود، اگر شخص معهود محترم یک مرتبه خواب فراموش نماید، عیب ندارد. چه که عہد الست عام و مشتہر بود، ولی کل فراموش نمودند الا معدودی قلیل چون کبریب احمر.

در صحرائ گوران، سوار سمند دوان به رنگ آسمان حجّت و برهان است. دُكْرُ  
 اِنْ نَّفَعَتِ الدُّكْرِيُّ<sup>۱</sup>. عن قریب هر خواب بیدار گردد و هر مدهوشی هوشیار. امور  
 فراموش شده به یاد آید و دل‌های افسرده و پژمرده شاد گردد. ع ع

همان‌طور که در لوح مبارک مشاهده می‌شود، ظهور حجّت و برهان را می‌فرمایند در دشت گوران ظاهر خواهد شد. سید فرج به دشت گوران می‌رود و آنچه را وعده فرموده بودند می‌بیند و از بیم فرار می‌کند و به امر مبارک مؤمن می‌شود ولی از ترس پیروان و بیم زوال ریاست ایمان خود را تا آخر حیات خویش مستور می‌دارد؛ حتی به اولاد خود اظهار نمی‌کند. به افتخار او لوحی از قلم مبارک مرکز عہد و میثاق الہی عزّ نزول می‌یابد:

هو اللہ؛ شخص محترم ملاحظہ نمایند

اللہ ابھی؛ عاشقان خلعت هستی بر افکنند و قبای سرخی از خون شہادت در بر کنند. عارفان ردای اوہام بر اندازند و تشریف شریف حقیقت دوش گیرند. خلعت تقدیس بر قامتت برانزده‌تر است و تشریف توحید بر هیکتت موزون‌تر؛ چه که این خلعت از حریر فلک اثر است و زردوز کارخانہ بی نظیر. تارش عرفان است؛ پودش ایقان؛ صانعش پیر دانا؛ خیاطش رہبر توانا؛ کارخانہ‌اش ملکوت ابھی. هرگز ندرد و رفو نطلبد؛ کهنه نگرده؛ روز به روز رونقش و لطافتش بنماید و به هیچ اوساخی نیالاید و دیده بریاید.

ای دوست، آتشی در قلب عالم در سدرہ مبارکہ مشتعل گشته که شعله‌اش عن قریب در ارکان عالم برافروزد و پرتوش آفاق امم را روشن نماید. جمیع

۱. فدکران نفع الذکری: آیه ۹ از سورة الأعلى قرآن کریم. (اندرزده اگر اندرز سود دهد).

علامات ظاهر شده و کلاً اشارات مشهود گشته. آنچه در جمیع صحف و کتب بوده تماماً واضح گردیده. محلّ توقّف از برای احدی نمانده. پیرانی از خویش و از بیگانگان گریزان بودند. حال یار دل‌آرا سوار سمنند بادپیما شد و در میدان حقیقت جولان نمود و آنچه پنهان بود آشکار گشت. سکوت و خاموشی تا کی و صمت و فراموشی تا چند. شمع روشن؛ پروانه‌ها در پس پرده پژمرده و پُر محن. وقت آن است که جوش دریا زد و در اوج ثریاً جَست. اگر اوج افق اعلیٰ جوییم، بال و پر باید گشود و اگر خوض در عمق دریا خواهیم، دست و پا را باید شنا آموخت. وقت تنگ است و حرکت خیل الهی بی‌درنگ. باید سبقت و پیشی گرفت و شمع نورانی افروخت. ع

(محاضرات، ج ۱، ص ۱۷۵-۱۷۳ / لوح دوم در محاضرات به طور ناقص نقل شده؛ متن کامل از دفتر یازدهم سفینه عرفان، ص ۲۵ - ۲۴ نقل شد.)

## شاهزاده ذخیره

در ایام سابق در قزوین درویشی متقی و روحانی و مؤمن به امر مبارک سکونت داشت. این شخص از هر جهت طرف توجه یار و اغیار و تا آن درجه جلیل القدر بود که نفوس مهمه از قبیل رؤساء و بزرگان به وی ارادت داشتند و به اصطلاح «سرسپرده» او بودند. مشاراًلیه در بین مردم به حاجی درویش و در نزد احباب به درویش حاجی آقا معروف بود.

از جمله نفوسی که بی نهایت نسبت به درویش مزبور اظهار ارادت می کرد شهزاده جلیل القدری بود که در مجاورت منزل شیخ کاظم سمندر منزل داشت. اسم او محمدحسین میرزا بود و به «شاهزاده ذخیره» شهرت داشت. زیرا ذخایر دولتی، از قبیل لباس و خوراک و سلاح افراد سربازهای دولتی به عهده او بود. شاهزاده ذخیره در معارف و ادراک فوق العاده زبردست و قطع نظر از محاسن و فضائل معنوی دارای حسن و جمال صوری نیز بود. گاهی برای عرض ارادت خدمت حاجی می رفت.

جناب درویش که مردی پخته و مجرب بود، وی را دارای سمع تشخیص داده، متدرجاً با وی به مذاکره پرداخت. روزی درویش نزد مرحوم سمندر رفته واقعه شاهزاده و صلاحیت وی را برای مذاکرات امریه بیان نمود و درخواست کرد که سمندر با وی ملاقات فرماید. جناب سمندر به درویش فرمود: «منتظر باش تا هر وقت که مقتضی شد خبر می دهم.»

قضا را در آن ایام مرحوم سید اسدالله قمی از اردبیل به قزوین وارد و در منزل جناب سمندر رحل اقامت افکند و این سفر همان بود که مرحوم سید اسدالله در اردبیل کتک سختی از علماء و اغیار خورده و مرکز میثاق در لوح وی با بیانی ملیح اشاره به ابتلا و گرفتاری وی فرموده‌اند. سمندر به درویش حاجی فرمود: «شاهزاده را مناسب است با جناب آقا سید اسدالله ملاقات دهی.»

پس از قرارداد، قرار شد جناب سید اسدالله به منزل شاهزاده بروند و چنین شد. این ملاقات بی‌اندازه در شاهزاده مؤثر شد و مرحوم سید اسدالله به طهران عزیمت فرمودند. شاهزاده پس از آن خدمت سمندر رسیده و بی‌نهایت مجذوبِ امر مبارک گردید؛ و کارش به مقامی رسید که بی‌پروا به تبلیغ نفوس مهمه پرداخت؛ پرده‌داری آغاز کرد. حتی روزی کتاب مستطاب ایقان را نزد سید جمال که عالم قزوین و بی‌نهایت متعصب بود، برده به مذاکره پرداخت. سید جمال از راه عناد به فریاد آمد. ولی به تدبیرات صحیح فریاد و فغان او را خود شاهزاده فرو نشاند.

او متدرجاً عدّه بسیاری از بزرگان و معاریف را به عالم امر آشنا ساخت و نفوس متعدّده را به دایره ایمان و ایقان هدایت نمود که از آن جمله ابوالحسن خان بهاء نظام بود که لوح منیع «ای متوجّه الی الله، چشم از جمیع ماسوی بریند و به ملکوت ابهی برگشا...» از کلک میثاق به افتخاروی نازل شد.

همچنین، از جمله نفوسی که به واسطه قیام شاهزاده ذخیر به امر اعظم اقبال نمودند مرحوم میرزا حسن شیخ الاسلام قزوینی است که پس از تصدیق خودداری نکرد. قبر وی در قریه یونس آباد که ملک خود شیخ الاسلام بود واقع و مزار عمومی و دارای گنبد و بنای عالی است که در بین راه طهران و قزوین واقع است.

باری، قیام و اقدام شاهزاده ذخیره تا آن درجه پرشور و نوا بود که مرحوم سمندر داستان مجذوبیت او را به حضور مرکز میثاق عریضه کرد. مناجاتی از قلم مبارک به عنوان شاهزاده نازل که تلاوت نماید و آن مناجات این است:

هوالبهی؛ پاک یزدانا، اگرچه دیوانه و بی‌لانه و آشیانه گشتم، ولی سرگشته کوی توأم و شیفته روی تو؛ مجنون و مفتون آن جمالم و محزون و دلخون از فراقم. این مجنون شیدای بینوا سلاسل و زنجیری جز آن زلف مشکین نجوید و این مفتون بی‌سر و سامان عقل و نهایی به غیر فیوضات عشق نخواهد. این جنون، اگرچه جامع جمیع فنون و پر سکون است، لکن چون وقت مقتضی نه، به فضل و عنایت قوتش را خفتی بخش که آن زنجیر مبارک را نگسلد و آن سلسله پیچ اندر پیچ را به کلی قطع ننماید. نه عقل و فرهنگ زیاد مانع از نشر نفحات مقبول و نه جنون پرفنون زنجیرشکن محبوب. خدایا اعتدالی بخش و توسطی عنایت فرما.

در آیام مبارک شخصی بود مفتون محبت‌الله. امر فرمودند که این ابیات را دائماً قرائت و به لحن خوش تلاوت نماید:

ای عشق منم از تو سرگشته و سودایی	واندر همه عالم مشهور به شیدایی
در نامه مجنونان از نام من آغازند	زین پیش اگر بودم سردفتر دانایی
ای باده‌فروش من، سرمایه جوش من	ای از تو خروش من، من نایم و توانایی
گر زندگیم خواهی در من نفسی در دم	من مرده صدساله تو جان مسیحایی

و البهاء علیک و علی کل مفتون معتدل کریم.

آخر کار شاهزاده ذخیره در قزوین تاب نیاورده به طهران رفت و همان‌طور به تبلیغ مشغول گردید تا عاقبت خودداری نتوانست. شعله محبت جانان سرپایش را سوخته و بی‌اختیار خود را مسموم ساخت و به جوار رحمت پروردگار پیوست.

(این حکایت را جناب طرازالله سمندری، ایادی امرالله، در ۲۸ دی‌ماه ۱۳۱۳ در همدان تعریف کردند و جناب اشراق خاوری در جلد اول محاضرات، ص ۴۲ به بعد ثبت کردند.)

## توضیحات:

در حکایت فوق به مواردی اشاره شده که ذیلاً با استفاده از منابع گوناگون از جمله محاضرات، مآخذ اشعار در آثار بهائی و غیره ذکر می‌شود:

۱. در ضمن مناجات فوق حضرت عبدالبهاء اشاره کرده‌اند که «در ایام مبارک شخصی بود مفتون محبت الله...» جمال مبارک در ضمن لوحی اسم این شخص را «آقا محمد اسمعیل» ذکر فرموده‌اند: «جناب آقا محمد اسماعیل توجّه به نقطه اعلیٰ و کلمه اولیٰ نموده و این اشعار را ذکر نمایند. اگرچه فارسی است ولیکن لا بأس علیه «ای عشق منم از تو سرگشته و سودایی...» و بعد از مصراع «من مرده صدساله تو جان مسیحایی» این بیت نیز مذکور است: «اول تو و آخر تو؛ باطن تو و ظاهر تو / مستور ز هر چشمی در عین هویدایی.»

بعد می‌فرمایند: «ولکن به قوت الهی و قدرت ربّانی و عنایت حضرت لایزالی باید بر بساط نور جالس شد و بر فضای روح سایر گشت تا جمیع چندها را بی چون مشاهده نمود و تمام اسم و رسم را بی ننگ و نام دید. این است مقام رُرف اعلیٰ و سدره ابهی و شجره طوبی و ثمره قُصوی. فطوبی لعاریها و شاریها و آکلیها و واصلیها.» حکایت دردناک جناب استاد اسمعیل در (تذکرة الوفاء، ص ۵۲ به بعد) درج است. در آنجا به جای «توجّه به نقطه اعلیٰ و کلمه اولیٰ» که در بالا نقل شد، آمده است: «توجّه به نقطه اولیٰ و حضرت اعلیٰ نماید.» ذکر او در (لوح مبارک خطاب به شیخ نجفی، ص ۲۷) نیز با عبارت «در این سجن شخص معززی چندی از سنگ تراشی کسب معاش می‌نمود» آمده است. استاد اسمعیل کاشانی دایی جناب آ حسین آشچی بود. استاد اسمعیل همان کسی است که وقتی به عکا رسید و از پشت خندق به پنجره سجن اعظم نگاه کرد که دست حضرت بهاء الله را ببیند که به سوی زائرین تکان می‌دادند، به علت کم‌سویی حرکت دست را مشاهده نکرد. حکایت او جداگانه نقل خواهد شد.

---

۲. ذکر از لوح نازل به اعزاز مرحوم آقا سید اسدالله قمی به میان آمد. داستان او و امین‌السلطان را حضرت عبدالبهاء در بیانات شفاهی که در ۲۵ فوریه ۱۹۱۳ در پاریس ایراد کرده‌اند، ذکر فرموده و در تذکرة‌الوفاء نیز ذکر این قضیه شده است. لوح مزبور نیز مزاح‌آمیز است. (چون این قضیه قدری تفصیل دارد در حکایت جداگانه‌ای کلّ قضیه نقل خواهد شد.)

۳. مناجات «هوالبهی؛ پاک یزدانا، اگرچه دیوانه...» در مجموعه مناجات‌های حضرت عبدالبهاء، چاپ ۱۹۴۶ با تصویب محفل ملی هند و برمه، ص ۴۲ - ۴۱ درج است.

## شفاعت اجتهاد توسط جمال ابھی نزد حضرت عبدالبہاء

فعالیت بی وفایان بلافاصله بعد از صعود جمال مبارک آغاز شد. هر جا که توانستند بذریعہ نفاق کاشتند و هر ناتوانی را یافتند بر او غالب شدند و حتی آنها را که به ظاهر توانا بودند، اغوا کردند و تحت سلطه خویش گرفتند. حضرت عبدالبہاء در آغاز کار تلاش بسیار نمودند کہ نفاق آنها را آشکار نسازند، اما خود آنها فعالیت خویش گسترش دادند تا به اقصی نقاط ایران رسید.

در سبزوار نیز سر و کله ناقضین پیدا شده بود. آنجا نیز سم پاشی علیه ثابتان بر میثاق بیداد می کرد. شخصی مشهور به محمد جحد یزدی از ناقضین اقداماتی کرد و زهر سهمگین نقض را آماده نگه داشت تا هر ضعیف ناتوانی را بیابد در مغز و روانش وارد سازد. احباب را باید کہ گامی بردارند و اقدامی بنمایند تا مانع از هلاک احباء گردند.

مجلسی را برای بحث با محمد جحد پیش بینی کردند و در نظر گرفتند جناب میرزا محمود فروغی قدم رنجه فرماید و با محمد به بحث و گفتگو نشیند و جواب ایرادات او را بدهد. میرزا باقر را کہ فردی خوش مشرب بود سراغ ایشان فرستادند و دعوت کردند. مجلس بزرگی تشکیل شد. همه گوش تا گوش نشسته بودند و در انتظار کہ چگونه سخن آغاز شود و بحث و مذاکره چگونه ادامه یابد و بارقه حقیقت چگونه بدرخشد و حقانیت مرکز میثاق امر بہاء چون آفتاب وسط آسمان ظاهر و آشکار گردد.

جناب فروغی قصد آغاز سخن داشت. نیرویی درونی میرزا باقر را از جای خود بلند کرد. پیش از آن هرگز سخنی نمی‌گفت و بحثی نمی‌کرد؛ اما، نیروی درونی فراتر از مقاومت او بود. گویی خدایش او را برانگیخته بود تا سخنی بگوید که فتح‌بابی باشد بر آن جلسه. پس به جناب فروغی گفت: «مرا رخصت می‌دهید تا سخنی بگویم و مطلبی را که گمان می‌کنم واجب است بیان نمایم؟» جناب فروغی فرمود: «بگو، جانم.»

میرزا باقر سخن چنین آغاز کرد: «میل دارم از احبّای دوره پدرم صحبت کنم. یکی از احبّای آن زمان جناب آقا محمّدرحیم بود. لابد شما او را به خاطر دارید. با جمعی دیگر به زیارت رفته بودند. زمان جمال مبارک بود. جناب آقا محمّدرحیم یکی از خاطراتش در این سفر را برای ما بازگو کرد. من در این جمع به یاد آن خاطره افتادم و میل دارم آن را بازگو کنم. جناب آقا محمّدرحیم می‌گفت: «آن روز همه زائرین احضار شدند غیر از من و چند نفر از احبّای طهرانی. خیلی ناراحت بودیم. از شدت ناراحتی به باغ رضوان رفتیم که قدمی بزنیم. سرکار آقا را دیدیم که مشی می‌فرمودند. موقعی که ما را دیدند به سوی ما آمدند. سر صحبت باز شد و بی‌مقدمه فرمودند: «احبّای ایران چطورند؟» یکی از جمع ما عرض کرد: «خوبند؛ ولی در کار هم دخالت می‌کنند.» سیمای مبارک دیگرگون شد؛ گویی انتظار چنین جوابی را نداشتند. گویی میل داشتند از حسّات احبّاء سخنی به میان آید نه این که سخنی از سیّئات بیان شود. به سوی گوینده رفتند و سیلی محکمی به صورت او زدند و مغموم از باغ بیرون رفتند.

اندوه و پشیمانی ما را فرا گرفته بود. از اشتباه خویش نادم بودیم و از این که چنین سخنی بر زبان جاری شده بود غرق حسرت و ندامت بودیم. آن روز گذشت. روز بعد جمال مبارک ما را احضار فرمودند. در دل استغفار می‌کردیم و از خداوند طلب بخشش می‌نمودیم. به خطای خود واقف بودیم. در این افکار بودیم که جمال مبارک فرمودند: «بلی، همین طور است. احبّاء باید چون یک جان باشند؛ نباید بد هم را بگویند. شما

به همه احباء بگویند متحد و متفق باشند و اشتباهات یکدیگر را بیان نکنند. ما از سرکار آقا خواهش کردیم از گناه شما بگذرند.»

میل داشتم این خاطره را بیان کنم که جمال مبارک برای حضرت عبدالبهاء چه مقامی قائل بودند که برای بخشیدن احباء نزد ایشان شفاعت فرمودند.

میرزا باقر این حکایت باز گفت و سپس رو کرد به محمد جحد و گفت: «حال، جناب آقا محمد، شما که بد دیگران را می‌گویید چگونه حقیقت‌گو هستید؟» بعد نشست.

مجلس به پایان رسید. احباء میرزا باقر را در بغل گرفته می‌بوسیدند که این حکایت و خاطره مؤثر را بیان کرده بود.

بعدها این مطلب حضور حضرت عبدالبهاء عرض شد. هیکل مبارک فرمودند: «ما او را از جایش بلند کردیم تا آن سخن بیان کند و آن خاطره باز گوید.»

میرزا باقر مجذوب باده عشق بود؛ او عاشق بود و در راه عشق خود به جمال جانان متحمل مشقات بسیاری از سوی اعداء شد؛ با وفا بود و در میدان امتحان در کمال استقامت. مؤید به تأییدات خدایش بود. مرکز میثاق، آن سلطان وفا و صفا، در لوح کوتاهی خطاب به میرزا باقر حق مطلب را ادا فرموده‌اند:

هو الله؛ ای مجذوب باده عشق؛ خوشا به حال تو؛ خوشا به حال تو که محو جمال بی‌مثال شدی؛ از بحر آمال مستغرق گشتی؛ از دست ساقی بقا کأس وفا نوشیدی و در جشن الست سرمست گشتی؛ در حلقه روحانیان دری زدی و تکاپو در میدان امتحان نمودی. در این عصر عنایت، جهدی بنما و کوششی کن تا از مشاهیر عصر توحید شود. و الهاء علیک. ع

(با استفاده از مقاله خاطرات میرزا باقر خوش‌مشرّب، تألیف فریبرز صهبا، مندرج در آهنگ بدیع، مهر و آبان ۱۳۴۹، صفحه ۱۹۸ تدوین شد.)

## طیب سروتانی

میرزا اسمعیل پانزده ساله بود که با جمعی از احبای سروستان راهی کوی مقصود شد و به شرف لقای مولای حنون، حضرت عبدالبهاء نائل گشت. در این سفر مشتعل شد. از حضرت عبدالبهاء تقاضا کرد برای احبای سروستان لوحی نازل فرمایند. این تقاضای او به عزّ اجابت مقرون گردید.

اسمعیل سر از پای نشناخته به دیار خود بازگشت. در وطن روی به تحصیل طبّ آورد و اوقات خود را ضمن تحصیل، حصر در تبلیغ امرالله نمود. میل داشت فارغ البال باشد تا خدمت به حق و خلق کند. پس ازدواج نکرد. تجرّد را ممدّ احوال خود دانست. به سال ۱۳۱۰، یعنی سه سال قبل از صعود ناگهانی اش در شیراز موفّق به اخذ اجازه نامه طبابت شد و دو سال بعد از طرف اداره بهداری شیراز طیب معالج حوزه فیروزآباد گشت. در سال ۱۳۱۳ در اثر سکتۀ قلبی به طور بغتی، در پنجاه سالگی به ملکوت ابهی صعود نمود.

میرزا اسمعیل خان طیب شیرازی نوۀ مرحوم غلام علی خان سروتانی بود. غلام علی خان دخترزاده مرحوم کربلایی حسن خان سروتانی، از شهدای دوره حضرت بهاء الله است. کربلایی حسن خان سروتانی در شیراز به شهادت رسید و اعداء او را بدون غسل و کفن پشت مسجد حاج عباس جنب باغ ملّی شیراز که سابقاً قبرستان بود، دفن کردند. بعدها احبای نیریز و سروستان جسد ایشان را در شبی برفی از قبر خارج کرده

به سروستان بردند و در یکی از اتاق‌های خانه مسکونی خود ایشان دفن کردند. زیارت‌نامه‌ای نیز از قلم اعلیٰ به اعزاز ایشان عَزَّ نَزول یافته است.

و اما لوح مبارکی که به تقاضای او از قلم میثاق نازل شد ذیلاً نقل می‌شود:

به واسطه زائر آستان مقدس میرزا اسمعیل

هو الله؛ ای احبای الهی و اماء رحمانی، نونهال باغ الهی، جناب اسمعیل قربانی، به این زندانی همدم محرم راز نهانی گردید؛ به دل و جان اسرار الهی پی برد؛ بادیه هجران طی نمود تا خود را به سرمنز جانان رسانید. در ایام انس و معاشرت به یاد یاران افتاد و موهبت بی پایان خواست. من نیز خامه گرفتم و این نامه نوشتم تا پیغامی به مشتاقان فرستم و نامی از عاشقان برم؛ سرحلقه شیدایان کردم و سرکرده رسوایان شوم؛ مانند پروانه حول شمع امرالله بال و پر بسوزم.

ای احبای و ای اماء رحمن، هر نفسی که به محبت آن دلبر آفاق پیرهن بدرد و به عشقش گریبان چاک کند، پرده طنون و اوهام را بسوزد و به نار محبت رحمانی رخ برافروزد، سرور عاشقان و سرحلقه مشتاقان شود، انوار وصال ملاحظه نماید و آیات جمال مشاهده کند. مشتاقان در جوش و خروشنند، عاشقان دست در آغوش. پس مسرور باشید و مشعوف و خشنود تا این جلوه درخشنده‌تر گردد و این پرتو روشن‌تر شود. زیرا آن دلبر یزدان از عالم پنهان تجلی به امکان نماید و فیوضات بی پایان شایان نماید تا هر نفسی بهره‌بردار شود. ع

(با استفاده از مطلبی که عبدالحسین کمالی، برادر میرزا اسمعیل طبیب شیرازی مرقوم داشته و در آهنگ بدیع، سال ۱۹، شماره ۴، صفحه ۱۲۴ درج شده، تدوین شد.)

## عبور عاشقی از میان صفوف سربازان

جعفر کمین کرده بود. می‌خواست به ثوابی نائل شود که ملاً می‌محلّ به او وعده داده بود. کمین کرده بود تا خون یک بهائی را بریزد تا بهشت را از آن خود کند. نه کسی بازخواست می‌کرد و نه مجازاتی در پی داشت؛ اگر هم توفیق نمی‌یافت و خودش جان می‌باخت مستقیماً راهی بهشت موعود می‌شد. سلاحش را زیر قبایش پنهان کرده بود.

کربلایی حاجی بابا، از بهائیان سرشناس بشرویه، بی‌خبر از همه‌جا، از منزل یکی از احبّاء خارج شد تا به منزل خویش برود. قدم در راه نهاد تا به کمینگاه رسید. ناگاه صدایی شنید که او را به نام صدا می‌زد: «حاجی بابا، خودت را برای مرگ آماده کن! گمراهان باید بمیرند.» حاجی بابا نگاهی به سوی صدا انداخت. سیمای غضبناک جعفر را دید که سلاح در دست دارد و عزم بر آن جزم کرده که خونش را بریزد. بهترین راه را در حفظ آرامش دید. لبخندی بر لب آورد و محبت مکنون در دل را که به بندگان خدا داشت، نثار او کرد و شعری از حافظ شیرازی بخواند:

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟ ای خواجه، درد نیست و گرنه طیب هست

آرامش حاجی بابا و شعری که مناسب احوال خواند، تردید را به دل جعفر وارد کرد. دستش لرزید. سلاح در زیر قبا نهان ساخت و گفت: «سخنت چیست، ای مرد؟»

یار کیست؟ طیب کدام است؟ از چه روی گویی درد نیست؟ من عاشقم؛ دردمندم؛ طبیبم آرزوست. چه باید بکنم؟ حقیقت از که پرسم؟ حق را کجا جویم؟»

حاجی بابا گفت: «اگر وقت و حوصله باشد و جوای حقیقت باشی و دلت، آن سراچه تجلی خدایت، مملو از عشق و عاشقی باشد، بر سیر یار و راز معشوق واقف گردی و به کوی محبوب راه یابی و بر مقصود و مراد آگاه شوی.» پس او را به منزل جناب بی بی رهنمون شد که خواهر ملاحسین بشرویی بود. سخن به درازا کشید. یک شبانه روز سخن گفتند و سخن شنیدند و انوار شمس حقیقت به دل دردمند جعفر راه یافت.

از آن سوی، همسر جعفر از غیبت شوی خود نگران شد. به هر دری زد تا اثری از او بیابد، نشانی نمی یافت. تا سرانجام او را در خانه بایان یافت. گمان برد که آزارش داده اند و رنجش افزون ساخته اند. جعفر مضطرب بود؛ منقلب شده بود؛ تغییر کرده بود. دیگر آن جعفر سابق نبود. آرامش از وجودش رخت بر بسته بود. ابداً آرام نمی گرفت؛ خواب با دیدگانش بیگانه شده بود. این تشویش و نگرانی و اضطراب درون را باید به مدد کوثر لقا آرامش بخشید.

پیاده طی طریق کرد. از بشرویه به سوی ارض مقصود روان شد. پس از چندی به بغداد رسید؛ آن دار سلام را پشت سر گذاشت و به دیار بکر وارد شد؛ از آنجا به موصل رفت و سرانجام پس از شش ماه پیاده روی به عکا رسید. باب لقاء مسدود بود. سربازان سلاح به دست قدم به قدم ایستاده بودند و با چشمان تیزبین هر رفت و آمدی را تحت نظر داشتند. مردی را دید که آن حوالی، چون او سرگردان و حیران بود و طالب لقای مولایش. نیلش می گفتند، از اهالی زرنند. با او به رایزنی پرداخت که چه باید کرد و چگونه باید این سد سکندر را شکست و به آب حیات جاودانه رسید.

نیل، نگاهی به او انداخت و گفت: «تازه از راه رسیده ای و قصد نفوذ در این سد یاجوج و ماجوج داری تا به نور جاودانی رسی و شاهد مقصود در آغوش گیری؟ هیهات! هیهات! قریب نه ماه است به انتظار ایستاده ام و از هر دری وارد شده ام، مرا

رانده‌اند و اذن دخول نداده‌اند؛ تو چگونه خواهی که وارد شوی. این خیال خام از سر به‌درکن که هرگز نتوانی. دیر آمده‌ای و زود خواهی رفتن!»

جعفر مایوس نشد. کنار دریا رفت تا گرد و غبار سفر از تن و جامه برگردد. لباس از تن خارج کرد و تن بشُست و جامه را نیز پس، همان جامه را به تن کرد و دیگر بار خود را به حوالی زندان رساند. ناگاه از دور دستی را دید که از یکی از پنجره‌ها جنبشی دارد و او را به سوی خود می‌خواند. حیرت کرد. این سوی و آن سوی نگریست تا ببیند آیا برای کس دیگری است یا خود او منظور نظر است. اطمینان حاصل کرد که او فراخوانده شده است. نگاهی به سربازان انداخت. گویی جان از بدنشان رخت بر بسته و رفته بود. گویی تجسم آیه قرآن بودند که: «لَا يَمْلِكُونَ لَأَنْفُسِهِمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا وَلَا يَمْلِكُونَ مَوْتًا وَلَا حَيَاةً وَلَا نُشُورًا»<sup>(۱)</sup> دیدگان‌شان جایی را نمی‌دید. پس دلش گرم شد که خدایش چشمان آنها را بسته است. پس پیش رفت و از میان صفوف سربازان گذشت. کسی او را از پیشرفت باز نداشت. همچنان پیش رفت. باز هم کسی چیزی نگفت و منعی نکرد. به حضور طلعت معبود رسید و سر بر آستان مبارکش گذاشت و راز درون را نگفته فاش ساخت. محبوبش فرمود: «اگر به رنج افتادی، به گنج رسیدی. چشم‌های محافظین را بستیم و نور دیده از آنها اخذ کردیم تا تو به لقای حق فائز شوی و قدرت و سلطنت او بینی. حال، چون بازگردی آنچه دیدی و شناختی بهر احبای من بیان کن.»

این جریان در لوحی از جمال‌قدم انعکاس یافت:

أَنْ أذْكَرُ إِذْ دَخَلْتَ الْمَدِينَةَ وَأَخَذَ بَابَ السَّجْنِ جَنُودَ الْفُجَّارِ، طَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ وَ  
أَدْخَلْنَاكَ مَقَرَّ الْعَرْشِ بِقَدْرَةٍ وَ سُلْطَانٍ إِلَى أَنْ حَضَرَتْ لَدَى الْوَجْهِ وَ سَمِعْتَ نِدَاءَ  
رَبِّكَ الْعَزِيزِ الْوَهَّابِ وَ قَرَّتْ عَيْنِيكَ بِلِقَاءِ اللَّهِ وَ جَمَالِهِ وَ فُزْتَ بِمَا مُنِعَ عَنْهُ أَكْثَرُ مَنْ  
فِي الْبِلَادِ وَ شَرِبْتَ رَحِيقَ الْبَيَانِ مِنْ فَمِ الرَّحْمَنِ وَ كَوَثَرَ الظُّهُورِ مِنْ هَذَا الظُّهُورِ الَّذِي  
بِهِ لَاحَتْ الْوُجُوهُ وَ قَرَّتْ الْأَبْصَارُ. طُوبَى لِمَنْ أَقْبَلَ بِقَلْبِهِ إِلَى قِبَلَةِ الْعُشَّاقِ وَ فَازَ  
بِأَنْوَارِ الْوَجْهِ الَّذِي بِهِ أَضَاءَتْ الْأَفَاقُ.

در همین لوح مبارک به او می‌فرمایند که آنچه دیدی و شناختی برای احبّایم بازگویی،

أَنْ أَذْكَرُ أَحْبَائِي مِنْ قَبْلِي ثُمَّ ذَكَرْتَهُمْ بِمَا عَرَفْتَ وَرَأَيْتَ. كَذَلِكَ أُمِرْتُ مِنَ لُدُنِ رَبِّكَ الْعَزِيزِ الْعَلَامِ.

در این لوح مبارک نام جدیدی به او عنایت می‌شود:

إِنَّا سَمَّيْنَاكَ بِاسْمِنَا الرَّحِيمِ. أَنْ أَجْهَدَ لِيُظْهَرَ مِنْكَ مَا أُرْدَنَاهُ مِنْ هَذَا الْإِسْمِ الْمُنِيعِ.

از آن پس، جعفر به «عبدالرحیم» شهرت یافت. چون از حضور مبارک مرخص شد، راهی ایران گشت تا پیام لطف و محبت مولایش را به بندگان خدا و احبّای الهی برساند. تعدادی الواح و آثار نیز به او سپردند که به احبّاء برساند.

عبدالرحیم راه به سوی ایران در پیش گرفت. پیاده طی طریق کرد تا به بغداد رسید. ناگاه متوجه شد تحت تعقیب است و عسس در پی او افتاده تا دستگیرش سازد.. نگران شد که مبدا الواح را از او بستانند و به دست صاحبانش هرگز نرسد. قدم تند کرد و در حین عبور از جلوی مغازه‌ای، به نحوی که جلب توجه نکند، بسته الواح را داخل مغازه انداخته، رد شد. مأمورین حکومت متوجه نشدند که او چه کرد. پس قدم تند کرده به او رسیدند و دستگیرش کردند و نزد داروغه بردند. از آنجا که مردی خوش مشرب و خوش سیما بود، داروغه از صحبت با ایشان خشنود شد و چند دینار عراقی نیز به ایشان داد و رهایش کرد.

آزادی حاصل شد و دیناری چند نیز در جیب قرار گرفت، اما دغدغه خاطرش اینها نبود. آن الواح بود که معلوم نبود چه شدند و به دست چه کسی افتادند. پس راهی محلی شد که الواح را به درون دگانی انداخته بود تا که شاید بتواند به نحوی آنها را بیابد. بالا رفت و پایین آمد و گویی بی هدف قدم می‌زد. نزدیک غروب از جلوی همان دگان گذشت. ناگهان صاحب دگان که او را شناخته بود، به درون فرا خواندش. متحیر و شگفت زده وارد شد.

صاحب دکان که از قبل بسته را برداشته و به آن نظری انداخته و با زیارت الواح به سرّ مکنون و راز سر به مُهر پی برده بود، چون عبدالرحیم وارد می‌شود، نام رمز بر زبان می‌راند: «الله ابهی.» دو بنده یزدان، گویی به بیان مرکز میثاق که سال‌ها بعد از قلم حضرتش نازل شد، دست در آغوش شدند. مرکز میثاق فرمود:

اگر نفسی از احبّاء به دیگری رسد مانند آن باشد که تشنه‌لیبی به چشمه حیات رسد و یا عاشقی به معشوق حقیقی خود ملاقات کند.<sup>(۲)</sup>

چند روزی مهمان همان فرد بهائی بود و سپس امانت الهی به او مسترد شد و راهی ایران گشت. پیام‌ها ابلاغ شد و الواح به صاحبانشان رسید و ابواب تبلیغ مفتوح گشت و اریاح امتحان وزید و تندباد افتتان به وزش آمد و لاجرم ترک وطن مألوف کرده به فاران (فردوس) رفت. آنجا نیز سخن از معشوق به میان آورد و درباره‌ی محبوب سخن گفت تا نور یزدانی به قلوب انسانی بتاباند و ره گم‌کردگان را به سوی مقصود رهنمون شود. در این راه لطمات بیند و مشمول بیان حق گردد که:

چون مؤمنین و محبّین به منزله اغصان و اوراق این شجره مبارکه هستند، لهذا هر چه بر اصل شجره وارد گردد، البته بر فرع و اغصان و اوراق وارد آید. این است که در جمیع اعصار این‌گونه صدمات و بلاها از برای عاشقان جمال ذوالجلال بوده و خواهد بود و در وقتی نبوده که این ظهورات عزّ احدیه در عالم مُلکیه ظاهر شده باشند و این‌گونه صدمات و بلاها و محن نبوده.<sup>(۳)</sup>

از لانه و آشیانه رانده شد. در شب تاریک و سرد از فاران به سوی بشرویه رهسپار گشت. اشتیاق زیارت روی محبوب در او ازدیاد یافت. به امر طلعت ابهی، در معیت جناب صادق مقدّس خراسانی که بعد از عروج روح از تنش از قلم مرکز میثاق به مقام ایادی امرالله ارتقاء یافت و از قلم ابهی به لقب «اسم‌الله» مفتخر گشت، و در آن موقع سنین کهولت را می‌گذرانند به ارض اقدس بشتابند. در این سفر بود که به لقب «رَجُل واحد امین» ملقب گشت و دیگر بار در بازگشت به تبلیغ و انتشار امرالله مشغول شد.

یک بار دیگر نیز در سال ۱۳۰۸ توفیق تشرّف به حضور مبارک را می یابد و همراه با یکی از احباب به نام مسعود بسطاقی از اهالی بسطاق، در هفت فرسنگی فاران به سوی مقصود می شتابد. در این سفر بود که برای همسر اولش، معصومه خانم که در ظلّ امر نبود تقاضای عفو و غفران فرمود. اوج عنایت حضرت محبوب در حقّ بندگان ظاهر و باهر گشت و فرمود هرکس خدمت احبّای الهی را نماید عندالحق مذکور و مقبول است. کلام حق در این باب زیب این بخش از این حکایت است:

ای رحیم، کتابت در محضر ربّ کریم حاضر. الحمدلله از فضل حقّ به ساحت اقدس فائز شدی و ندای الهی را مرّة بعد مرّة اصغا نمودی و کوثر بیان از ید عنایت مطلع عطاء آشامیدی. هنیئاً لک و لمن فاز بهذا الفيض العظيم؛ و ما ذکرت فی ضلعک؛ انّها لَمَّا فَازَتْ بخدمتک کَفَرْنَا عنها سيئاتها و البسناها ثوب الغفران. إنّ ربّک لَهُوَ الغفور الکریم. مقام دوستان حق بسیار عظیم است. هر نفسی که به خدمت آن نفوس فائز شود، اگرچه به ظاهر به نور ایمان فائز نشده، ولكن لدى الرّحمن اجر عمل او ضایع نخواهد شد. قد أحاط فضل ربّک من فی السّموات والأرضین. امر می کنیم تو را به رفق و مدارا با او ...

جناب عبدالرحیم بشرویی مورد عنایت حضرت عبدالبهاء نیز واقع شده و نیز این لوح به افتخار ایشان و فرزندان از افق میثاق اشراق نموده است:

به واسطه جناب زائر، شاه خلیل الله

جناب آقا عبدالرحیم و انجال امجاد، میرزا آقا جان و میرزا محمدقلی علیهم بهاء الله الأبھی

ای یاران روحانی، هرچند به ظاهر از همدیگر دوریم ولی به حقیقت در محفل سرور و حبور مجموع و مألوف. در ظلّ عنایت ربّ غفوریم و سرمست کأس مزاجها کافور، زیرا فیض بحرالبحور شامل است و فوز موفور حاصل. امواج یک بحریم و قطرات یک نهر. پرتویک آفتاب یافتیم و به رشحات یک سحاب نشوو نما نمودیم و در این صورت همدمیم و محرم؛ و مانوسیم در هر شام و صبحدم. فراقی نیست و جدایی نه. پیدا و هویداییم و سودایی و شیداییم. از فضل

---

حضرت بی‌چون امیدم چنان‌است که مؤید به الطاف الهی گردید و موفق به فیض نامتناهی. و علیکم البهاء الأبهی. عع

جناب عبدالرحیم بشرویی که مردی خوش‌سخن و خوش‌آواز و شجاع و مهمان‌نواز بوده‌اند، در هشتاد سالگی در کمال ثبوت و رسوخ بر عهد و پیمان الهی در فاران به عالم بقا صعود فرمود. فرزندانش در ظلّ امر هستند و عائله رحیمی، از جمله جناب دکتر فریدون رحیمی که این حکایت از نوشته ایشان در آهنگ بدیع، سال ۲۳، شماره ۸-۷ اقتباس شد، از نوادگان ایشان هستند.

---

**منابع و مأخذ:**

- (١). قرآن کریم، سورة فرقان، آیه ٣
- (٢). مکاتیب عبدالبهاء، ج ٣، ص ٣٠
- (٣). مجموعه الواح طبع مصر، ص ٣٤٣

## غاصب حق عبدالجباء

سررشته‌داری شغل مهمی بود. دهخدا گوید: «سررشته‌داری نام اداره‌ای است در وزارت جنگ که محاسبات اموال و اجناس و خرید و فروش وزارت جنگ با اوست.» جناب سررشته‌دار که مسئول این کار در راه طهران و قزوین بود طبق معمول به قهوه‌خانه وارد شد. مشهدی علی چایی دِ بش برایش ریخت و پیش روی او گذاشت. کنارش نشست و سخن از عوالم الهی آغاز کرد. این رویه معمول مشهدی علی بود. قهوه‌خانه او بین راه طهران و قزوین قرار داشت و احباء و اغیار توقّفی در آنجا داشتند. استکانی چای صرف می‌کردند و سپس به راه خود می‌رفتند. دلی صاف و زبانی شیرین داشت. سخنش به دل می‌نشست و نفوس را جذب می‌کرد. شاید نوشیدن چای بهانه‌ای بود که مردمان نزدش می‌رفتند تا سخنش بشنوند و کلامش را آویزه گوش نمایند. جناب سررشته‌دار نیز مستثنی نبود.

مشهدی علی بسیاری را به همین طریق به ظلّ امر مبارک هدایت کرده بود. شاید به همین دلیل که بیشتر به تبلیغ می‌پرداخت تا به کار و کسب خود، دیگر نتوانست از عهده نگهداری آنجا برآید و ناچار تعطیلش کرد. یکی از مشتریان او معاون اداره غلّه بود. نامش نعمت علایی و از احبّای الهی. شبی مشهدی علی به منزل نعمت رفت و گفت: «جناب علایی، دیگر نمی‌توانم به این کسب ادامه بدهم. یک دینار هم پول ندارم که امشب غذا بخورم. بی‌کار و در پی کار هستم.»

نعمت، قدری پول به او داد و فرمود: «فردا صبح بیا اینجا. من تو را با درشکه به انبار غله می‌برم. نرسیده به انبار پیاده می‌شوی و خودت به انبار می‌روی و منتظر می‌شوی تا من بیایم. بعد سراغ مرا می‌گیری.»

روز بعد، مشهدی علی نزد نعمت رفت. با هم رفتند و طبق برنامه مشهدی علی پیاده شد و پای پیاده به انبار رفت و منتظر شد. درشکه نعمت رسید و بی‌اعتناء به او وارد انبار شد. مشهدی علی قدری صبر کرد. بعد، نزد پیش‌خدمت رفت و گفت: «من با آقای علایی کار دارم.» پیش‌خدمت پرسید: «بگویم چه کسی کارشان دارد؟» گفت: «بگو مشهدی علی.» پیش‌خدمت نزد نعمت رفت. دقّ‌البابی کرد و وارد شد و گفت: «آقا، شخصی به اسم مشهدی علی می‌خواهد شما را ببیند. می‌گوید کار دارد.» نعمت گفت: «بگو بیاید ببینم چه کار دارد.»

مشهدی علی وارد شد. نعمت گفت: «هان، چه کار داری؟» مشهدی علی گفت: «کار می‌خواهم آقا.» نعمت نگاهی به او انداخت ببیند چه کاری از او برمی‌آید. پس شخص مسئول را فرا خواند و گفت: «این شخص را همین الآن بگذارید سر بوجارها که رسیدگی کند.» شخص مسئول او را همراهی کرده، سرکار گماشت و وظیفه‌اش را توضیح داد.

یک‌ماه از این مقدمه گذشت. مشهدی علی وارد اتاق نعمت شد. نعمت گفت: «هان، مشهدی علی؛ چه کار داری؟» گفت: «آقا آمده‌ام قرضم را پس بدهم.» بعد، پولی را که همان شب اول نعمت به او داده بود مسترد داشت. نعمت پول را گرفت و گفت: «سعی کن از حقوق نگهداری کنی که پولی داشته باشی. بیهوده خرج نکن.»

چهارماه بعد این دو روبرو شدند. نعمت پرسید: «چقدر پس‌انداز کردی؟» مشهدی علی گفت: «هیچ آقا؛ هیچ.» نعمت پرسید: «پس پول‌هایت را چه کردی؟» مشهدی علی گفت: «یک سماور حلبی بزرگ خریدم با قند و چای. بعد از کار رفقا را جمع می‌کنم و بساط تبلیغ راه می‌اندازم. تا به حال چند نفر بهائی شده‌اند.» به گفته نعمت

در دو سالی که مشهدی علی در انبار گندم کار می کرد در حوالی انبار غله متجاوز از صد نفر به امر مبارک اقبال کردند.

خبر بساط تبلیغ مشهدی علی به گوش رئیس انبار غله رسید. یک روز رئیس که با معاونش، نعمت علایی در حیاط اداره راه می رفتند، مشهدی علی را در راه دیدند. رئیس انبار او را صدا زده، گفت: «شنیدم در اداره مردم را بابی می کنی. چرا نمی آیی مرا تبلیغ کنی؟» مشهدی علی فوراً در جواب او گفت: «فایده ندارد، قربان؛ فایده ندارد. شما اگر آدم بشو بودی دو سال است با آقای علایی کار می کنی آدم شده بودی.» سرتیپ از خجالت سرخ شد و هیچ نگفت. مشهدی علی به راه خود رفت و سرتیپ به نعمت گفت: «دیدید چطور به ما زد و نفسمان در نیامد!»

روز جمعه بود. صبح اول وقت مشهدی علی در خانه نعمت رفت و گفت: «آقا، من این ماه از این دنیا می روم. خواهم مرد. از مال دنیا هیچ ندارم مگر یک لوح از حضرت عبدالبهاء. خط اصل است، آقا. دو گلدان یاس دارم و دو چراغ گردسوز، همین. اینها را به شما می دهم. شما وصی من، هر کار خواستید با آنها بکنید.»

آخر ماه خبر آوردند که مشهدی علی صعود کرده است. وقتی حظیره القدس طهران را خریدند، نعمت دو چراغ گردسوز و دو گلدان یاس را به حظیره القدس تقدیم کرد. لوح مبارک را نگه داشت. زمانی که حضرت ایادی امرالله، جناب دکتر جیاگری، به طهران آمده بودند، لوح مبارک را تقدیم کرد. محتملاً تقدیم دارالآثار بین المللی شده است.

و اما، داستان لوح مبارک از این قرار بود. وقتی مشهدی علی قهوه خانه را داشت و مردمان را تبلیغ می کرد، جناب سررشته دار نیز به مرور مجذوب امر مبارک شد و اقبال کرد. روزی در قهوه خانه نشسته بود و مشغول نوشتن عریضه حضور مبارک. مشهدی علی گفت: «چی می نویسی آقا؟» جناب سررشته دار گفت: «عریضه حضور مبارک حضرت عبدالبهاء عرض می کنم.» مشهدی علی گفت: «سلوم ما را هم برسون.»

حضرت عبدالبهاء با لطف فراوانی که نسبت به احبّای ساده و صافی قلب داشتند، او را مورد لطف قرار داده، لوحی به افتخارش نازل می‌فرمایند:

هو الله؛ مشهدی علی قهوه‌چی

هو الابهی؛ ای خادم احبّاء الله، ای غاصب حقّ عبدالبهاء، خدمت یاران و خادمی دوستان منصب ابدی و مأموریت سرمدی این عبد است و تو منصب مرا غصب نمودی و در کمال دلیری مشی و حرکت می‌نمایی. از خدا بترس. این ردای من است، چرا در بر نمودی؟ و این تاج من است، چرا بر سر نهادی؟ یا عهد وکالت می‌کنی که بالتیابه از من در کمال خضوع و خشوع به خدمت احبّای الهی قیام نمایی و از ادّعی اصالت بگذری و یا آنکه شکایت به قاضی شهر و مفتی قصر می‌نمایم. الحمد لله مجتهدین بسیار؛ به یک نقض عهد رشوت هر حکم می‌توان گرفت. والسلام. ع

[با استفاده از مقاله‌ای به قلم خانم قدسیه علایی مندرج در آهنگ بدیع، شماره ۳۴۵، ص ۵۰ - ۴۸ تدوین شد. لوح مبارک فوق در مائده آسمانی، ج ۵، ص ۳۲ - ۳۱ درج است.]

## فرهاد میرزا، حضرت بهاء‌الله و ملا رضا

در سنه ۱۳۰۰ هجری، موقعی که جناب ملا رضا محمدآبادی یزدی در حبس نایب‌السلطنه، کامران میرزا افتاده بود، غالباً با شاهزاده فرهاد میرزا که یکی از رجال فاضل و مطلع به شمار می‌آمد، طرف صحبت بود و بدون پروا با او مذاکره می‌کرد. یک شب که مدتی دو نفری با هم بحث کردند و جناب ملا رضا عقلاً و نقلاً بر حقیقت ظهور اقامه حجّت و برهان نمود، در پایان صحبت شاهزاده گفت: «آخوند، به این سهولت که نمی‌توان همه روایات و اخبار را تکذیب کرد. آخر در خصوص جابلقا و جابلسا احادیث صحیحه و روایات معتبره در دست داریم. چگونه ممکن است از همه آنها صرف نظر نمود و سید باب را که یک نفر جوان بزاز شیرازی است قائم موعود حساب کرد؟»

ملا رضا گفت: «حضرت والا، سرکار خودتان اخیراً یک کتاب جغرافیا تألیف کرده‌اید. اگر چنین شهری وجود دارد، بخصوص چنان که در بعضی روایات مذکور است، صاحب هفتاد هزار یا صد هزار دروازه می‌باشد، بفرمایید شما آن را جزو کدام اقلیم از اقلیم عالم در جغرافیای خود نوشته‌اید؟ اگر آن را در کتابتان مرقوم داشته‌اید، ارائه فرمایید تا من همه فرمایشات شما را تصدیق کنم.»

شاهزاده از شنیدن این جواب چنان عصبانی شد که پی در پی عصای خود را به زمین می‌زد و بعد گفت: «برو آخوند، این بهاء‌اللهی را که این قدر دل‌باخته‌اش

شده‌ای، من می‌شناسم. او بارها در مجالس عیش با من هم‌پیماله بوده و شُرب خمر کرده.»<sup>۱</sup>

ملاً رضا گفت: «حضرت والا، در قانون اسلام شهادت فاسق در حقّ دیگری مسموع نیست. سرکار چون خودتان اقرار به فسق خود نمودید، درباره خودتان درست است؛ اما شهادتان درباره حضرت بهاءالله از درجه اعتبار ساقط است.» شاهزاده از شنیدن این حرف دیگر طاقت نیاورده از آنجا بیرون رفت.<sup>(۱)</sup>

این داستان به صورت دیگری نیز روایت شده است. آقا میرزا حسین زنجانی می‌گوید:

در ایام ناصرالدین‌شاه جمعی از معروفین و کمّین بهائیان را گرفتار نموده، محبوس نموده بودند. از آن جمله جناب آقا ملاً رضای یزدی بود. روزی در اتاق عدلیه برای استنطاق حاضر می‌نمایند. جمعی از اعیان و از شاهزادگان، فرهاد میرزا و حسام‌السلطنه هم حاضر بودند. بعد از گفتگوهای زیاد، فرهاد میرزا، عموی ناصرالدین شاه ایراد می‌کند که: «در کلمات بهاءالله بعضی تشبیهات غلط است. مثلاً می‌گوید: «إِنَّ قَلَمِي يَجُولُ فِي مِضْمَارِ الْحِكْمَةِ وَالْبَيَانِ»<sup>۲</sup>. قلم در جریان استعمال شده نه در جولان.»

۱. حضرت بهاءالله احتمالاً در اشاره به همین کلام فرهاد میرزا است که می‌فرمایند: «از آن ارض کلمه‌ای به سمع مظلوم رسید که فی الحقیقه سبب حیرت شد. نواب والا، معتمدالدوله فرهاد میرزا، درباره مسجون فرموده آنچه ذکرش محبوب نه. این مظلوم با ایشان و امثال ایشان بسیار کم ملاقات نموده. آنچه در نظر است دو بار در مرغ محله شمیران که محلّ مظلوم بود تشریف آوردند. کَرّه اول طرف عصر یومی؛ کَرّه ثانی جمعه صبح تشریف آوردند و نزدیک مغرب مراجعت فرمودند. ایشان عالم و آگاهند؛ نباید به غیر حقّ تکلم نمایند. اگر نفسی خدمت ایشان رسید، این کلمات را امام وجه از قِبَل مظلوم مذکور دارد.» (اشراقات، ص ۱۴۳ - ۱۴۲)

۲. عبارتی را که فرهاد میرزا از آثار جمال مبارک نقل کرده چنین است: «قَدْ كُنْتُمْ رُقْدَاءَ خَلْفِ الْأُسْتَارِ وَقَلَمِي الْأَعْلَى يَجُولُ فِي مِضْمَارِ الْحِكْمَةِ وَالْعُرْفَانِ.» (آثار قلم اعلی، ج ۲، طبع کانادا، ص ۸۵)

جناب ابی‌الفضائل معروف گلپایگانی چند مصرع از شعرای افصح عرب می‌خواند و ثابت می‌کند که قلم در جولان استعمال شده. فرهاد میرزا خجل می‌شود و از برای دفع خجلت خود به جمال مبارک تهمت و افترا می‌بندد. می‌گوید: «من حیفم می‌آید که مثل شماها مردمان فاضل و دانا فریفته شخصی بشوید که من او را می‌شناسم و اکثر اوقات با من در مجلس شرب نموده.» ابوالفضائل نقل می‌کنند که: خواستم جواب بگویم. دیدم از پشت سر من ملا رضا یک‌مرتبه بلند شد و دستش را به سوی فرهاد میرزا دراز می‌نماید می‌گوید: «بلی، ای حضرت والا، این حرف را که سرکار می‌فرمایید در شریعت مقبول نخواهد شد، زیرا کسی که خودش اقرار به فسق خود نماید، شهادت او در حق دیگری مسموع و مقبول نیست و نمی‌شود.» فرهاد میرزا از شنیدن این کلمه لرزه بر اندامش افتاده و عصا از دستش افتاد. اهل مجلس بعضی لبخند زده، بعضی به حاضر جوابی و به جرأت او متحیر ماندند.<sup>(۲)</sup>

---

منابع و مأخذ:

(۱). مصابیح هدایت، ج ۱، ص ۲۱۸

(۲). مصابیح هدایت، ج ۱، ص ۲۲۵

## قابلیت تبع لطف حق است

میرزا عبدالمجید از حضور جمال مبارک مرخص شد. بسیار مورد عنایت قرار گرفته بود. سر از پا نمی‌شناخت. بسیار مسرور بود از این‌که توانسته بود بعد از چند سال که از اقبالش به امر مبارک می‌گذشت به حضور طلعت ابهی مشرف شود، گویی ندایی از قبل به او گفته بود که «امروز روزی است که اگر یک بار نفسی از روی صدق ربّ ارنی گوید از ملکوت بیان انظر ترانی استماع نماید» و او نه تنها شنیده بلکه به دیده ظاهر هم توانسته بود سیمای نورانی ربّ خود را زیارت نماید. وقتی که در سال ۱۲۹۵ توسط فاضل قائنی به امر مبارک ایمان آورد، گمان نمی‌برد که چنین منقبت عظمایی نصیبش شود.

باری، از حضور مبارک بیرون آمد. سر در گریبان تفکر فرو برده بود. هیکل مبارک مأموریتی به او داده بودند که به گمان خود از عهده بر نمی‌آمد. او را مأموریتی داده بودند که نه لسان گفتارش را داشت و نه با خلق و خوی مردم محلّ مأموریت آشنا بود. در مسافرخانه نشسته بود و پرنده اندیشه اش در حال پرواز به آنجا که باید می‌رفت. در این هنگام حضرت غصن الله الاعظم التفاتاً به مسافرخانه تشریف آوردند که جویای احوال مسافرین شوند. چون نوبت به او رسید فرمودند: «به حضور مبارک رفته بودید.» عرض کرد: «بله. این موهبت نصیب شد که پرتوی از لقاء سبب نورانیت دیدگانم شود.» پرسیدند: «جمال مبارک چه فرمودند؟» عرض کرد: «فرمودند برای تبلیغ به قفقازیا بروم. نمی‌دانم چه کنم. نه لسانش را دارم و نه قابلیتش را.» آن مولای رئوف و

مهربار فرمودند: «جمال مبارک به شما خیلی لطف فرموده‌اند؛ بسیار عنایت فرموده‌اند. تاج موهبتی به سر شما گذاشته‌اند. لطف حق را قابلیت شرط نیست؛ قابلیت تابع لطف حق است.»

این کلام مهربار مولای مهربان آرامشی در دلش به وجود آورد و دانست آن‌که مأموریتی به او داده‌لاابد قابلیتش را هم خواهد داد و زبان او را به تبلیغ خواهد گشود و تأیید هم خواهد فرمود. اما، اگر از راه دریا به استانبول می‌رفت، چگونه می‌خواست خرج راه را تأمین نماید. آخر او وقتی دو سال بعد از تصدیقش، یعنی در سال ۱۲۹۷ قمری، در فصل پاییز، پای پیاده از ایران که به عزم تشرّف به حضور جمال‌قدم به راه افتاد، تنها توشه‌اش چمدان کوچکی حاوی داروهای ایرانی بود که در طول راه، منزل به منزل، قریه به قریه، طبابت می‌کرد و خرج راه تحصیل می‌نمود. آخر او حکیم بود. حال، چگونه در سفر دریا امرار معاش نماید.

فکری به نظرش رسید. توسط میرزا محمد خادم مسافرخانه به حضور جمال مبارک عرض کرد که اگر اجازه می‌فرمایند از راه خشکی بروم و قصدش آن بود که در طول راه با طبابت کسب درآمد کند و از راه خشکی به قفقاز برسد. نمی‌خواست عرض کند که خرجی راه ندارد. خادم مسافرخانه حضور جمال مبارک عرض کرد. طلعت ابهی لبخندی زدند و فرمودند: «بسیار خوب؛ از راه خشکی بروم. دو نفر مسافر هم که خرج راه ندارند با خود ببرم و مخارجشان را تحمّل کند. اما به مراغه نروم؛ از طریق خوی وارد قفقاز شود.» بعد، دو لیره عثمانی هم برای مخارج راه عنایت فرمودند.

میرزا عبدالمجید می‌توانست از عهده مخارج خود برآید؛ حالا دو نفر هم همراهش کرده بودند که مخارج آنها هم به عهده او بود. یکی از آن دو حاجی خلیل درویش میلانی و دیگری جوانی کاشانی بود. پیاده راه افتادند. سه یا چهار روز طول کشید تا وارد بیروت شدند. دو لیره عنایتی را داد و قدری دارو برای خود و قدری دوی کحالی [چشم‌پزشکی قدیم] برای حاجی خلیل تهیه کرد. حاجی خلیل اصلاً کحالی نمی‌دانست، ولی میرزا عبدالمجید او را تعلیم می‌داد و کمک می‌کرد. باری،

قدری هم اسباب خرازی برای آن جوان کاشانی تهیه کرده، متوکلاً علی الله رو به راه نهادند.

در طول راه، به هر قریه و قصبه‌ای می‌رسیدند، جوان کاشانی را می‌فرستادند که در کوچه‌ها و معابر و در خانه‌ها جار بزند و به صدای بلند ندا در دهد که حکیم جسم و حکیم چشم به این قریه آمده‌اند و در جلوی مسجد نشسته، منتظر مریضند. بعد خود او در کوچه‌ها گردش و به فروش لوازم خرازی مبادرت می‌کرد. همیشه اجرت طبابت یا درآمد فروش لوازم خرازی وجه نقد نبود. گاهی هم جنس خوراکی از قبیل تخم مرغ، مرغ، نان و روغن و غیره می‌دادند. هر چه می‌دادند می‌گرفتند. غذای آنها هم به این ترتیب تأمین بود. به همین ترتیب تا حلب رفتند. چون در وصول به حلب وضع مالی آنها هم خوب شده بود، مرکوب کرایه کرده با عزت و راحتی به خوی رسیدند.

میرزا عبدالمجید حکیم چون قصد رفتن به قفقاز را داشت، رفقا را مرخص کرد. خود مدتی استراحت نمود. بی میل نبود که همراه و مؤانسی صاحب سخن داشته باشد. پس به تبلیغ فردی از اهالی نمود به نام محمد ایو اوغلی. فرد مستعد مقدسی بود. با هم به ایو اوغلی رفتند. دو نفر دیگر هم در آنجا توسط آنها به ظل امر مبارک هدایت شدند. از برکت انفاس طیبیه این دو بود که تعداد احباء در آنجا تزايد یافت.

باری، برای اجرای مأموریتی که از سوی جمال مبارک به او عنایت شده بود، از راه جلفا به سوی قفقاز رفت. مدتی در گنجه و بادکوبه به تبلیغ پرداخت و سپس به قفقاز رفت. یک سال اقامت نمود و شصت و دو نفر را به ظل امرالله هدایت کرد. احساس کرد که مأموریت را انجام داده است. پس به زادگاهش مراغه بازگشت. توفیقش در تبلیغ در مراغه نیز بسیار بود. از آن گذشته با مساعدت یکی از احباء طوری آتش اشتعال را در میان احباب برافروخت که سایر مبلغین نیز آرزوی دیدار احبای مراغه را داشتند.

مدتی به همین منوال گذشت. حدود سال ۱۳۲۵ قمری شوق دیدار با حضرت عبدالبهاء در او چنان زیاد شد که تقاضای تشرّف نمود. عنایت شد. راهی گشت.

---

دیدار یار آتش اشتیاق را در او بیش از پیش شعله‌ور ساخت به نحوی که تا پایان حیات از حرکت باز نایستاد و در تبلیغ و تشویق بسیار کوشا بود.

جالب آن‌که هر مأمور حکومت یا صاحب منصبی که وارد مراغه می‌شد مهمان او بود و پذیرایی می‌کرد و چون بین اهالی محترم و معزز بود و به وجودش نیز احتیاج داشتند، لهذا هر پیشامدی که برای احباب، چه در مراغه و چه در اطراف می‌شد، میرزا عبدالمجید بود که به حکومت مراجعه کرده رفت ظلم و تعدی می‌نمود. در اثر همین خدمات بود که ثابت شد، به بیان حضرت عبدالبهاء: «قابلیت آدمی تابع لطف حق است.» سرانجام حدود سال ۱۳۲۷ قمری، یعنی دوازده سال بعد از تشرّف به حضور مرکز میثاق، بدرود حیات گفت.

(با استفاده از مقاله‌ای به قلم جناب ملک‌خسروی مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۸، شماره ۱۲ - ۱۱، صفحه ۴۲۸ به بعد تدوین شد.)

## قصیده عز ورفائیہ

رضی الرّوح وارد شد. از بغداد آمده بود؛ از دارالسلام. آثاری چند با خود آورده بود. یکی از آنها «قصیده عز ورفائیہ» بود. این اثر در سلیمانیه به تقاضای علمای کردستان، بر وزن قصیده تائیه کبرای ابن فارض، از قلم ابھی عز نزول یافته بود. جمال ابھی دوهزار بیت انشاد فرمودند، اما فقط صد و بیست و هفت بیت را برگزیدند و بقیه را که از حیطة فهم و ادراک مردمان خارج بود عنایت نفرمودند.

باری، رضی الرّوح که هنوز به جمال ابھی ایمان نداشت، آن ابیات را نیز با خود داشت. به یاران عرضه کرد. ملا محمدرضا، اهل محمدآباد یزد، نظری به آن آثار افکند و چون این ابیات را خواند، بی اختیار با اطمینان تام گفت: «موعود بیان، من یظہرہ اللہ ظاہر شد.»

رضی الرّوح معترض شده، گفت: «صاحب این اثر چنین ادعایی فرموده؛ شما چگونه چنین می گوید؟ ایشان که رسماً چنین سخنی نگفته اند.»

ملا محمدرضا گفت: «بر عرش این کلمات، موعود بیان را جالس می بینم.»

رضی الرّوح فرمود: «از این پس مجالست با شما مشکل است.»

مدتی گذشت تا رضی الرّوح با مجاهدات بسیار به امر مبارک ابھی اقبال نمود و سال ها به خدمت امر و اعلاء کلمة اللہ مشغول شد. احباب منشاد و اطراف توسط ایشان به امر مبارک اقبال کردند.<sup>(۱)</sup>

### حکایت قناتی که آب آن نجس بود!

نامش زین العابدین بود. اما به او آقا میر می گفتند. زیرا یک مرتبه به زیارت حضرت عبدالبهاء توفیق یافته و به او لقب «امیر» داده بودند. به این علت به این اسم شهرت یافته بود. وضعیت مالی خوبی داشت. در فکر منفعت مادی نبود. در اندیشه آسایش اهل روستا بود. نام روستایش وسقونقان بود. پدرش حاجی میرزا سید احمد جاسبی از ملاکین بزرگ و افراد با نفوذ و رعیت نواز بود.

باری، آوازه امر را از ملا جعفر جاسبی شنید و به امر مبارک اقبال کرد. او اولین مؤمن روستای خود بود. مشهور است وقتی مأمورین تیول در آن زمان برای وصول مالیات از دهقانهای فقیر و بیچاره به صدمه و آزار مشغول می شدند، آقا میر مالیات قریه را می پرداخت و بعداً رعیتها هر زمان که اضافه بر مخارج خود عایدی داشتند، مبلغی به او می پرداختند که هرگز به اندازه پرداختی اولیه نبود. نیتی نداشت جز آن که مانع از وارد آمدن ظلم به رعیتها بشود.

آقا میر دارای نفوذ و شهامت هم بود. نقل شده است که وقتی حاکم قم او را مورد آزار قرار داد و آقا میر هم او را تهدید کرد که حکم عزلش را از شاه خواهد گرفت. حکم را نوشت و سر راه ناصرالدین شاه ایستاد. وقتی اسب شاه توقف کرد و ماجرا را پرسید و واقعه را شنید، حکم را امضاء کرد. آقا میر حکم امضاء شده را برده، حاکم را معزول ساخت. البته، این روایت را به نوع دیگری نیز بیان کرده اند. هر کدام که صحیح باشد، گویای نفوذ او در برهه ای از زمان بوده است.

باری، در روستا چشمه آب کوچکی بود که به آن اصطلاحاً «مادوا» می گفتند که به زبان محلی یعنی «ماء با دوام». زیرا همیشه آب داشته است. آقا میر تصمیم می گیرد که آن را تبدیل به قنات نماید که در تمام فصول سال آب مورد نیاز مردم برای آبیاری مزارع را تأمین نماید. با آن که همیشه به اهالی روستا کمک می کرد، اما همیشه کسی بود که ساز مخالف را کوک کند و مردم را برانگیزد. در موقع حفر قنات، اهالی به شدت مخالفت کردند. حتی شهرت دادند که چون آقا میر بهائی است، قنات آبی

هم که حفر کنند، آبش نجس است و مزارع را آلوده کرده از خیر و برکت آن می‌کاهد. اما آقا میر کسی نبود که به این حرف‌ها از میدان فرار کند. با قدرت اراده و ایمان خلل ناپذیرش مردم را ساکت کرد و با یکی دو کارگر و تلاش خودش که شخصاً به عمق چاه رفته و به حفاری مشغول می‌شد، قنات را اتمام و اکمال کرد تا به توده عوام بفهماند که بندگان جمال مبارک مقصودی جز خدمت به خلق و حصول رضای حق ندارند.

البته در حین حفر قنات رویداد جالبی هم واقع شد که ذکر آن خالی از لطف نیست. یکی از دو کارگری که برای او کار می‌کرد، شیخ جعفر نام داشت. آخوند محلّ به او گفته بود که نفّس آقا میر سمّ است. به این جهت شیخ جعفر [یا حسین حاجی جعفر] از او فاصله می‌گرفت. موقع صرف نهار سیصد قدم دورتر می‌نشست. هرچه آقا میر با زبان مهربانی و خُلق نیک که مخصوص او بود، وی را اندرز می‌داد که چنین نکند، به خرجش نمی‌رفت. آقا میر به او گفت: «ببین، من همان آقا میر چند سال پیش هستم. منتهی چندی است که معبود و مقصود خود را، که پدران ما برای درک زمان او تصرّح و زاری می‌کردند، یافته‌ام.» خلاصه، موقع حفر چاه با او بحث می‌کرد.

یک روز، آقا میر از ته چاه فریاد زد: «جعفر، جعفر. نگاه کن بین این اطراف کسی هست یا نه؟» شیخ جعفر بدون آن‌که بداند مقصود او چیست، به اطراف خود نگاه می‌کند. کسی نبوده است. جواب داد: «خیر؛ کسی نیست.» آقا میر گفت: «می‌دانی چه کنی؟ از آن سنگ‌های بزرگی که از ته چاه فرستادم بالا، یکی را بردار و از آن بالا به سر من بزن. در نتیجه تو بنا به عقیده خودت یک نفر کافر و مرتد را کشته‌ای و به بهشت می‌روی و من هم بنا به عقیده خود در سبیل قائم موعود و یگانه منجی عالم انسانی که تمام ادیان سابق منتظر ظهورش بوده‌اند، شهید شده‌ام.»

شیخ جعفر سخت منقلب شد به طوری که همان شب به منزلش رفت و به امر مبارک ایمان آورد. کارگر دیگرش آقا محمد نوروزی بود که او نیز بعداً به امر مبارک اقبال نمود و گویا خانواده‌اش در روستای مزبور سکونت دارند.

محمد نوروزی تعریف می‌کرد که: «بعد از آن‌که ایمان آوردم، یک روز عده‌ای از اهالی روستا در میان دشت دور من جمع شدند و شروع به سب و لعن نمودند. آقا میر که از این واقعه خبر شده بود، خودش را به ما رساند و زیان به نصیحت جمع گشود. او اندامی رشید و قوهٔ بیانی فصیح داشت. با وقار و سنگینی عمل می‌کرد. کاری کرد که همه ساکت شدند و بیل و کلنگ خود را برداشته و رفتند.»

باری، قناتی که آبش نجس بود و سبب آلودگی مزارع می‌شد و خیر و برکت را از روستا می‌برد، به جایی رسید که مردم می‌گفتند: «هرکس آرزویی دارد، دست و روی خود را در آب این قنات بشوید و مراد خویش بیابد.» این قنات به قنات آقا میر معروف است. البته بعضی از اهالی هم هستند که هنوز به آن قنات مادوا می‌گویند که اسم آقا میر را بر زبان نیاورند.

سرانجام، بدگویی اعداء نتیجه داد. با آن‌که در زمانی وزیر همایون در ایام تابستان میهمان او می‌شد، اما در ۱۳۲۱ هجری قمری مخالفان شهرت دادند که او مخالفت شریعت اسلام است و عده‌ای از عوام را به دستگیری حکومت و علمای محلّ برضد او تحریک کردند و به کمک میرزا مهدی‌خان پسر امین‌الدوله کاشانی که در عهد ناصرالدین‌شاه به مقام وزارت رسید و به وزیر همایون شهرت یافت و در زمان مظفرالدین‌شاه مقام و مرتبه‌اش بالا گرفته بود، در خانهٔ شیخ حسین‌علی جاسبی که محلّ زجر و ستم احباءالله بود، به جرم بهائی بودن و حمایت از مظلومین گرفتار آمد و ستمگران او را با ضربات چوب شدیداً مضروب ساختند. دوستان و دوستانانش قصد ورود به محلّ و نجات او را داشتند، اما تفنگداران ممانعت کردند.

بعدها او را از طریق کاشان و از طریقی که طرفدارانش نمی‌دانستند به طهران بردند و معلوم نشد چگونه او را از بین بردند. بعضی گویند که در پنجاه و پنج سالگی او را در آب یخ در فصل زمستان به شهادت رساندند. بعضی گویند او را سم دادند. لوحی به افتخارش از قلم میثاق عزّ نزل یافته است:

جاسب، جناب آقا میر علیه بهاء الله الأبھی

هوالبهی؛ ای آقا میر، امیر کشور فلک اثیر شخص خطیری است که الیوم حامی عهد و پیمان است و محامی از میثاق حضرت رحمن. شمع پرنور انجمن استقامت است و سرو خرم اراده بوستان موهبت. پس از خدا بخواه که در آن اطراف و اکناف به این خدمت عظمی موقف گردی و به این تاج امیری عالم معنوی مکمل شوی. غروب گذشته است و این عبد به تحریر به تعجیل مشغول است. در خط معذور بدارید. و البهاء علیک. ع

(با استفاده از مقاله‌ای به قلم نورالله مهاجر جاسبی، مندرج در آهنگ بدیع، سال ششم، شماره ۱۳-۱۲، صفحه ۱۵ به بعد، و نیز مطلبی مندرج در سایت سیارون جاسب به تقریر بانو عشرت خانم نوروزی تدوین شد.)



---

**منابع و مأخذ:**

(۱). تاریخ سمندر، ص ۲۲۰ - مصابیح هدایت، ج ۱، ص ۲۱۶

## کفر نعمت از کفّت بیرون کند

از آغاز زندگی اش خبر ندارم و از پایانش نیز. در زمرة احبّاء در آمد. از شیراز برخاسته بود. در جامعه امر شهرت یافت و خود را تمدن الملک نامید. اما، نامش عبدالحسین شیرازی بود. گویا اهل قلات شیراز بود. قلات روستایی در ۲۶ کیلومتری شمال غرب شیراز، در منطقه ای کوهپایه ای در کنار چشمه ای زیبا و در انبوهی از درختان و باغ های سرسبز قرار دارد.

باری، برای تحصیل به اروپا رفت و در آنجا در دیدگانش خللی ایجاد شد و ناچار شد دیدگانش را به متخصصین نشان دهد، اما سودی نبخشید. تشخیص دادند که نابینایی او تا پایان حیات خواهد بود. موقعی که در اروپا بود، روزی در اسکندریه، حضرت عبدالبهاء تئودور پل را که قصد داشت از اسکندریه به انگلستان برود مأمور فرمودند که ابتدا به مارسی در فرانسه و از آنجا به پاریس برود و او را بیابد و ده لیرة مرحمتی مرکز میثاق را به او بدهد و بگوید که خودش را در اسکندریه به هیکل مبارک برساند.

تئودور هیچ نشانی از او نداشت. راهی فرانسه شد. اول کاری که کرد به سفارت ایران مراجعه کرد و سراغ دانشجویی به این نام و نشان را گرفت. کسی او را نمی شناخت. به هر گوشه کناری سرزد و از این و آن پرسید و سودی نبرد. در خیابان بی هدف راه می سپرد و هر سوی را می نگریست. در پیاده روی طرف مقابل جوانی را دید که با عصای سفیدی راه می رود. لباسش گویای آن بود که باید از مشرق زمین

آمده باشد. به آن سوی خیابان رفت. جوان او را نمی‌دید. تئودور جلوی او ایستاد و گفت: «آقا بیخشید، شما ایرانی هستید؟» جوان که آثار حیرت در سیمایش نمودار بود جواب مثبت داد. تئودور گفت: «تمدن الملک را می‌شناسید؟» حیرت جوان فزونی گرفت و گفت: «خودم هستم. شما؟ کاری داشتید با من؟»

تئودور که خودش هم باور نمی‌کرد به این سهولت به مقصود نائل شده باشد، از حالش پرسید. جوان گفت: «هم‌اکنون از وین برمی‌گردم. رفته بودم نزد چشم‌پزشک. عمل کردند. سودی نداشت. دارو دادند، ولی مفید نیفتاد. سرانجام در کمال نومیدی گفتند که این نابینایی دائمی است و تا پایان عمر به آن مبتلا خواهم بود.»

تئودور گفت: «من از اسکندریه می‌آیم. حضرت عبدالبهاء این ده لیره را مرحمت فرمودند و پیغام دادند که شما بلافاصله به اسکندریه نزد ایشان بروید.» جوان بسیار مسرور شد که مولایش به یاد و فکر او است. وجه را گرفت و به سوی اسکندریه رفت. وقتی به مقصد رسید، حضرت عبدالبهاء او را احضار فرمودند و در یک لیوان آب سرد چند قطره عطر گل سرخ ریخته، به تمدن الملک دادند و فرمودند با این آب چشمت را بشور، خوب خواهد شد.

تمدن الملک اطاعت کرد و چشم‌هایش خوب شد. چند سال بعد تئودور تمدن الملک را در لندن دید و حالش را پرسید و از چشم‌هایش که چگونه است. گفت بسیار خوب است و کاملاً بینا شده‌ام. (نور ایمان، ص ۲۳۳ به نقل از آهنگ بدیع)

حضرت عبدالبهاء این ماجرا را در لوحی خطاب به امه‌الله رضوان‌الملوک بیان می‌فرمایند:

ای کنیز جمال ابهی، جناب تمدن علی وزن تدرج در کوه و بیابان فرنگ  
بی‌درنگ غلطان غلتان کوشید تا خود را به شیراز خوش‌آواز برساند. مختصر  
این است با وجود زینت فرنگ و لطافت آب و هوا و رنگ و خوشی آهنگ و  
گلستان‌های قشنگ و نعمت‌های رنگارنگ، جناب تمدن همه را تصدق شما

نمود و به فارس در کمال سرعت تاخت. ملاحظه کن که چقدر مهربان است. ولی اگر هیمنه عبدالبهاء نبود، این را بدان که به کلی در آن صفحات درنگ می نمود، ولی تازیانه به کار رفت، بهانه نماند، سیر روز آروز و شبانه استمرار یافت تا به کاشانه خویش شتافت. الحمدلله دیده هایش روشن شد. یعنی بعد از آن که مشاهیر حکمای اروپا عملیه اجرا نمودند و امید قطع کردند، پس موهبتی از خدا شد که این چشم در نهایت رمد شفا یافت. حال با دو چشم چون نرگس شهلا وارد بر شما خواهد شد. چشم مگو یک قرابه باده خُلمر / زلف نکو، یک لطیمه عنبرسارا. ولی عنبرسارا را به مقرض اثری نگذاشته؛ گویا می ترسد سفیدی نمایان شود. زیرا ریشه ریش را کنده است. معلوم نمی شود. یعنی جوان شده است؛ ناتوان بود، توانا گردیده و مانند گوی در میدان کامرانی می غلظد. و علیک البهء الأبهی.<sup>(۱)</sup>

ولی این همه ماجرا نبود. تمدن الملک ره بی وفایی پیمود و از صراط مستقیم منحرف گشت. مخفیانه رو به سوی ازلیان آورد و در سلک آنها وارد شد. اما، بی آن که عنوان کند که چه مقصدی دارد، عزم را بر آن جزم نمود که در صف احبای الهی اختلاف اندازد و نفاق ایجاد کند. موقعی که حضرت عبدالبهاء در سفر اروپا بودند، در محفل اتحاد وارد شد و شروع به تفتین نمود. جناب میرزا محمود زرقانی مرقوم داشته اند:

در آن اوان بین احبای طهران به واسطه مفسدان سرّی کدورت و اختلاف جهری به جایی رسید که بیم هرگونه فتنه و فساد بود. آخر چون کار سخت شد، غیرت الهی پرده یکی از مفسدین خودپرست هر جایی را دریده، احباء را از فساد او آگاه فرمود و تلگراف مبارک خطاب به احباب طهران صدور یافت که «تمدن یموتی است و معاشرت با او جائز نه.» به مجرد وصول تلگراف مبارک نائره فساد سکون و خمود جُست و دوستان جمیع فهمیدند که میرزا عبدالحسین قلاتی که خود را به اسم تمدن مشهور ساخته به تحریک معاندین مروج فتنه و توحش است و حدّش چون قدّش بسیار کوتاه و قصیر و خُلق و خویش مانند رویش پر آبله و کریمه. با آن که همیشه همه جا مشهور به سوء اعمال و اخلاق بود مع هذا در میان

بعضی از بی‌فکران خود را به حسن خدمت چنان مشهور نمود که اگر در بین احباب شخص بینا و بافکری هم بود، او را نیز آلت ترویج اغراض شخصی و تقدّم خویش بر همگنان می‌نمود. چون این‌گونه اغراض که همیشه محلّ اتحاد و یگانگی هر ملّتی بوده و مایهٔ پریشانی و ذلّت هر امّتی گردیده به میان آمد، میدان به دست امثال آن بدخصال افتاد و احباب همه از وخامت عاقبت امر غافل؛ شب و روز در اجرای خیال و اثبات صحّت رأی خود ساعی و جاهد. اگر نه تأیید الهی و ظهور عدل مرکز عهد یزدانی بود، خدا عالم است عاقبت وخیم آن قضیهٔ منتهی به چه عذاب الیم می‌گشت. فی الحقیقه سزاوار آن‌که اهل بهاء این‌گونه وقایع و حکایات را مو به مو ثبت و ضبط نمایند و همیشه به جهت تذکّر و تنبّه با یکدیگر مذاکره کنند تا در آینده از این قبیل مهالک محفوظ و مصون مانند و هر خودخواه طالب عزّت و جاهی را بشناسند و از هر آشوب و شوری بیزاری جویند.<sup>(۲)</sup>

موضوع فوق را حضرت عبدالبهاء در لوحی خطاب به جناب میرزا غلام‌علی دوافروش بیان کرده‌اند:

محفّل اتّحاد سبب اختلاف شد. زیرا توحّش الملک در آن محفل رکن رکین بود. با وجود آن‌که عبدالبهاء از پارسال این خبر را می‌داد که این شخص منافق است. بعد توبه‌نامه نوشت و ایضاً در محفل اتّحاد چند نفر سرّاً هم‌داستان دارد. بسیار عجیب است که محفل اتّحاد با وجود آن‌که رائحهٔ خوشی از آن نمی‌وزد، شعبه‌ها تأسیس کرده‌اند و احبّاء نیز سکوت نمودند. بسیار عجیب است. همین سرّ خفی را باید احبّاء کشف کنند؛ بدانند که در این ضمن فساد عظیمی می‌شود. ولکن بعضی ساده هستند. گمان نمودند که جمیع اعضای محفل اتّحاد را مقصد خدمت است؛ لهنذا به آن پیوستند و اگر بر آنها واضح شود که بعضی از اعضای محفل هم‌داستان توحّشند، البتّه اجتناب کنند.

پارسال مرقوم شد که حضرت مسیح می‌فرماید: چراغ را کسی زیر فانوس حدید نمی‌گذارد. یعنی مذاکرات سرّیه بین نفوس معدوده مخالف امر الهی است و سبب فساد... پس، از این ترتیب در طهران مقصدی دارند و مجلسی تشکیل نموده‌اند که اسرار داشته باشد و هر یک اعضای آن محفل، محفل سرّی

تشکیل نماید و به تسلسل برود. این سبب وهم حکومت گردد که حضرات خفیه تأسیس نموده‌اند و این سبب فساد عظیم شود.

زنهار از چنین تأسیسی! البته این قضیه را موقوف نمایید. در سنه گذشته این مرقوم شد و چنان مظنون بود که این مجلس فسخ شده؛ حال یک‌دفعه دیدیم که با کوس و دهل صدایش بلند شد و خلاصه بعضی اعضاء را مقاصد خفیه این که احباء را به کلی یک دفعه در دام قوم لئیم اندازند؛ یعنی جمیع یاران را از صراط مستقیم بلغزانند. ابدأ کسی فکر نکرد که این سرّ مکنون چه چیز است و این فراموش‌خانه چه چیز است و مقاصد چه.

سبحان‌الله! با وجود آن‌که سال گذشته عبدالبهاء چنین جوابی به طهران مرقوم نمود با وجود این احباء ملتفت مکر و خدعه بعضی از اعضاء اتحاد نشدند. باری، این اتحاد نیست. این اساس اختلاف است. این هادم بنیان الهی است. مَنْ تَقَرَّبَ إِلَيْهِ فَلَيْسَ لَهُ مِنَ الطَّافِ رِبِّهِ مِنْ نَصِيبٍ. این نفوس را نصیحت نمایید که جفدان بی وفا بازان سپید الهی را گمراه نتوانند نمود و طیور شب شمس حقیقت را پنهان نتوانند کرد. این است که محافل خفیه خفاش‌ها در ظلمات تحت الارض تشکیل نمایند و با یکدیگر به راز گویند که آفتاب تاریک است. قصد آن دارند این گلپاره‌ها کز حسد پوشند خورشید تورا.<sup>(۳)</sup>

او بارها توبه کرد و بازگشت و دیگر بار روی به فساد آورد. حضرت عبدالبهاء وضعیت او را چنین بیان می‌فرمایند:

ما با کسی نزاعی نداریم. نهایتش این است که تمدن‌الملک بین اصحاب فتنه انداخت. به درجه‌ای که نزدیک بود به کلی بنیان الهی بر افتند. به کرات توبه کرد. بعد از توبه باز فساد کرد. نهایت تلغرافی در حق او مرقوم گشت که تمدن‌الملک توخّش است؛ معاشرت با او جائز نیست. و اگر چنین نمی‌شد بنیان الهی به کلی در طهران منهدم می‌گشت. این عبد را مقصدی جز خیر عموم عالم انسانی نه. اما اگر ماری مثل تمدن‌الملک هجوم کند، مجبور بر آنم که احباء را بیدار کنم و اگر نکنم عندالله و عندالخلق مسئولم. اما اگر نفسی ضرری به شخص من وارد آرد، نه امرالله، ولو عضوی از اعضاء مرا قطع نماید فوراً

عفو نمایم و به نهایت مهربانی به او پردازم. در این موقع دشمن را دوست شمرم.   
 اَمَّا اَکْرَ نَفْسِی ضَرَّ بِهٖ اَمْرَ اللّٰهِ رَسَانِدًا، او را دوست نشمرم و اگر وهنی بر امر الله وارد   
 آرد، البتّه تمکین ننمایم.<sup>(۴)</sup>

نهایتاً به او پیغامی فرستادند و یادآور شدند که همان‌طور که خداوند دیدگان او را   
 شفا بخشیده و در این عالم بصر ظاهر عنایت کرده، حال اگر بصیرت باطن را از دست   
 داده و سرّاً در صدد تفتین است، چه بسا که خداوند دیگر بار رمد بصر را نیز به او   
 برگرداند:

بِهٖ تَمَدَّنَ الْمَلِکُ سَلَامَ بَرَسَانٍ وَ بَکْوَانِ مَسْأَلَهٗ سَرِّی سَبَبٌ مِّی شُوْدَ کِهٖ دُوْبَارَهٗ چَشْمِ   
 شَفَا یَافْتَهٗ رَمَدٌ یَآبَدُ. از خدا بترس. در لندن به تو اشاره می نمودم. حال دَقَّتْ کُن   
 ظَهِرٌ مِّی شُوْدُ. امر بهاء الله الحمد لله در شرق و غرب در نهایت انتشار است.   
 فَسُوْفُ تَرِی الْمَعْرُضِیْنِ فِی خَسْرَانِ مِیْبِیْنِ. من آنچه شرط بلاغ است با تو   
 می گویم.<sup>(۵)</sup>

## منابع و مأخذ:

- (۱). مأخذ اشعار در آثار بهائی، ج ۳، ص ۶۸
- (۲). بدایع الآثار، ج ۲، ص ۳۷۰
- (۳). مأخذ اشعار در آثار بهائی، ج ۴، ص ۲۱۸
- (۴). مائده آسمانی، ج ۲، ص ۳۹
- (۵). اسرار الآثار، ج ۲، ص ۱۷۶

## لاله‌های سرخ فام (کوینده ایندیا ها کارتتی)

سال ۱۹۳۱ بود. ده سالی از صعود حضرت عبدالبهاء و بیست سالی از سفر هیکل مبارک به پاریس می‌گذشت. در پاریس مهاجر بودم. در هتلی سکونت داشتم. مهاجر آمریکایی دیگری هم در پاریس بود. نامش را نمی‌آورم. از او به نام «بانوس» یاد می‌کنم.

در همان سال ۱۹۳۱، پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که حضرت عبدالبهاء در رؤیا بر من ظاهر شدند و امر فرمودند که همان موقع برخیزم و نزد بانوس بروم و یک بغل گل و مقداری پول برایش ببرم. برخاستم. از بستر خارج شدم. لباس پوشیدم که از هتل خارج بشوم. موقعی که در آینه نگاه می‌کردم که موهایم را مرتب کنم، هنوز آثار رؤیای حضرت عبدالبهاء را در سیمای خود می‌دیدم. انگار نوری به سیمایم بخشیده بود. زنگ زدم به مسئول پذیرش هتل و تقاضای تاکسی کردم. مقداری پول پس‌انداز کرده بودم. قدری برای مخارج شخصی کنار گذاشتم و بقیه را در کیف پول کوچکی نهادم.

از پله‌ها سرازیر شدم. مسئول پذیرش را دیدم. پرسیدم: «نزدیک‌ترین گل‌فروشی کجا است؟» مسئول پذیرش گفت: «یکی همین نزدیکی‌ها هست؛ ولی این موقع شب همه جا بسته است.» تشکر کردم و منتظر تاکسی نشستم. وقتی تاکسی رسید، سوار شدم و به راننده گفتم: «لطفاً به گل‌فروشی بروید.» راننده پذیرفت. ولی گل‌فروشی بسته بود. می‌دانستم که حضرت عبدالبهاء راهی برای خرید گل پیش پایم خواهند گذاشت. پس

به راننده گفتم به گل فروشی دیگری برویم. وقتی رسیدیم، همه جا تاریک بود. راننده گفت: «به شما گفتم که بسته است.» گفتم: «به یک گل فروشی دیگری برویم.»

آن دو در آن موقع سحرگاهی شهر را جستجو کردند و هیچ گل فروشی باز نبود. سرانجام به بازار گل رسیدند؛ جایی که همه پرورش دهندگان گل و سبزی محصولات خود را به آنجا می‌آورند که به مغازه داران محلی بفروشند. وانت سرپوشیده‌ای مملو از گل دیدم. از تاکسی پیاده شدم و به سوی راننده‌اش رفتم. یک بغل گل لاله سرخ‌رنگ خریدم و سوار تاکسی شدم. نشانی بانوس را روی تکه کاغذی نوشته بودم. کاغذ را به راننده دادم. غرق در اندیشه بودم. به این رؤیای عجیب می‌اندیشیدم و این‌که به خاطر یک رؤیا در این وقت بین نیمه شب و سحرگاه در تاکسی، تک و تنها نشسته‌ام و به سوی مقصد پیش می‌روم.

در تاریکی سحرگاهی در خیابان‌های خلوت پاریس پیش رفتیم. حالا در نظر بگیرد که زن آمریکایی محافظه‌کاری ساعت پنج صبح از این سوی پاریس به آن سوی می‌رود تا برای زن آمریکایی محافظه‌کار دیگری گل و پول ببرد. در نظر خودم چندان معقول جلوه نمی‌کرد.

باری، دم در خانه بانوس از تاکسی پیاده شدم. همان‌جا ایستادم. گل‌ها در بغلم؛ جلوی در منزل بانوس ایستاده‌ام و متحیر که آیا این کار من درست است یا خیر. بر مبنای یک رؤیا این وقت سحر برخاسته‌ام و با یک بغل گل در این نقطه خلوت پاریس جلوی در خانه‌ای ایستاده‌ام. مردّد بودم که در بزمن یا نزنم. این وقت سحر آیا درست بود که بانویی را از خواب بیدار کنم و بگویم به چه علت سراغش آمده‌ام.

دل به دریا زدم. دقّ‌الباب کردم. صدای خش‌خشی به گوشم رسید. در بلافاصله باز شد. گویی کسی پشت در منتظر ایستاده بود. بانوس آن سوی در بود. کت کلفت سیاهی به تن داشت. دیدگانش قرمز می‌نمود. معلوم بود بسیار گریسته است. هنوز آثار

اشک روی گونه‌هایش پدیدار بود. آثار یأس و افسردگی از سیمای بانوس کاملاً به چشم می‌خورد. گویی به پایان خط رسیده بود.

بانوس نگاهی به من انداخت و سپس چشمش به لاله‌های سرخ‌فام افتاد. ناگهان هق‌هق گریست؛ نمی‌توانست گریه‌اش را کنترل کند. تسلط بر خویشتن را از دست داده بود. فقط در میان صدای هق‌هق، کلماتی به گوش می‌رسید که می‌گفت: «آه! عبدالبهاء». اشک سیل‌آسا از دیدگانش فرو می‌ریخت. با او داخل خانه شدم و نشستیم. سعی کردم دوستم را آرام کنم. اندکی گذشت تا اندک اندک آرامش بر وجود بانوس حاکم شد. بعد از من پرسید: «چرا اینجا آمده‌ای؟»

گفتم: «خوابیده بودم. خواب حضرت عبدالبهاء را دیدم که به من فرمودند مقداری گل تهیه کنم و قدری وجه نقد و برای تو بیاورم.» سپس کیف پول را به بانوس دادم. بانوس سخت در حیرت مانده بود. زبانش یاران گفتن سخنی نداشت. بُهت زده به گل‌ها نگریست و سپس نگاهش متوجه کیف کوچک پول شد. سرانجام بر خود مسلط گشت. قدری به خود آمد و توانست زبان باز کند و قصه خویش بیان نماید. گفت: «گمان می‌کنی که من ثروتمندم و بی‌نیاز. تو تنها نیستی که این‌طور فکر می‌کنی. همه همین تصور را دارند. البته پول داشتم. ولی چنته‌ام ته کشید. کفگیر به ته دیگ خورد. پولم تمام شد. خجالت می‌کشیدم به کسی بگویم. ذره‌ای غذا در این خانه یافت نمی‌شود. می‌بینی که در این هوای سرد، در این خانه بخاری روشن نیست؛ خیلی سرد است. پول ندارم که وسیله گرم‌کننده بخرم. خیلی رنج می‌بردم؛ دیگر طاقتم طاق شده بود. تحمل نداشتم. دیشب تصمیم گرفتم به زندگی خودم خاتمه بدهم. امروز صبح زود بیدار شدم و همین کت سیاه را که می‌بینی پوشیدم. تصمیم داشتم خودم را در رودخانه سن بیاندازم و خودم را غرق کنم. به طرف دررفتم و دستم به دستگیره در بود که باز کنم و بیرون بروم که ناگاه دق‌الباب شد. در را گشودم دیدم تو پشت در ایستاده‌ای. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم. به چشمانم اعتماد نمی‌کردم که آیا واقعاً آنچه که می‌بینم در رؤیا است یا بیداری.»

بانوس لحظه‌ای سکوت کرد. انگار پرنده خیالش به سال‌های دور پرواز کرد. نگاهش به بالا دوخته شد و در عوالم دیگری فرو رفت. گویی مرا نمی‌دید و دیدگان درونش منظره دیگری را به او نشان می‌داد. سرانجام، در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، ادامه داد:

«حدود بیست سال پیش بود که حضرت عبدالبهاء در این شهر بودند و یک مرتبه به این خانه آمدند. وقتی در را باز کردم که از ایشان استقبال کنم، ایشان پشت در ایستاده بودند و یک بغل گل لاله سرخ فام سینه ایشان را پوشانده بود. این موقع صبح که تو را با یک بغل از همان گل‌ها پشت در دیدم اصلاً باورم نمی‌شد. تو هم برایم همان گل‌ها را آوردی و هم پولی را که نیاز داشتم.»

بانوس سکوت کرد. حکایت او به پایان رسیده بود. با او وداع کردم و به هتل بازگشتم تا در این باره بیاندیشم که حضرت عبدالبهاء چگونه به ندای قلب ما گوش می‌دهند. این داستان را برای خواهرم اینزگریون (Inez Greeven) تعریف کردم. بعدها بانوس کارت پستالی برایم فرستاد که در آن نوشته بود: «این هدیه که در آن موقع بامداد، زمانی که من قصد داشتم به زندگی خویش پایان دهم به دستم رسید به من ثابت کرد که محبت حضرت عبدالبهاء چقدر زیاد است.»

برنت پوآریه (Brent Poirier) که این داستان را در سال ۱۹۸۰ از خواهر ایندیا هاگارتی، یعنی اینزگریون، در منزلش در کرمل، ایالت کالیفرنیا، شنیده می‌گوید که اینز آن کارت پستال را به من نشان داد.

(<https://senmcglinn.wordpress.com/2008/12/20/red-tulips/>)

## لوح سلطان و ملای شهمیرزاد

ملای شهمیرزاد مردی پرهیزگار و از اهل علم و دانش بود. در امور دینی بسیار متعصب بود و می‌گفت که هر فرد بهائی را باید به قتل رساند البتّه به شرط آن‌که کاملاً بر او ثابت شود. در زمان او به کسی از احبّاء صدمه‌ای نرسید.

دختر عمویی داشت که به امر مبارک ایمان داشت. روزی ملّا به دیدار او رفت. پسر کوچک دختر عمو مناجاتی را از مادر یاد گرفته بود. خودسرانه مناجات را تلاوت کرد. مادر از ترس پسرعمو سعی کرد مانع از تلاوت مناجات شود، ولی سودی نداشت، زیرا ملّا از آن مناجات حال حیرتی پیدا کرد که گفت: «بگذار تمام کند.» بعد، بیرون رفت.

مدتی گذشت، دو تن از احبّای مبلغ، نیر و سینا به شهمیرزاد وارد شدند. متوجّه شدند که احبّاء در خوف و هراس به سر می‌برند و عقیده خود را بیش از احبّای سایر نقاط پنهان می‌دارند. از علّت پرسیدند. اظهار داشتند که ملّایی در اینجا است که از همه نظر شخص اول است. در کمالات علمیه یگانه است و در نطق و بیان هم‌تا ندارد و در تقوی و تقدیس نیز بی‌نظیر است و قتل هر فرد متّهم به بابی و بهائی بودن را واجب می‌داند.

نیر و سینا پرسیدند: «در عدالت و اخلاق چطور است؟» گفتند: «مردی است عادل و ذرّه‌ای از قوانین شریعت تجاوز نکند.» پرسیدند: «آیا تا کنون آزاری از او به

احباء رسیده؟» گفتند: «خیر. زیرا به حرف مردم اعتنایی ندارد و تا بر خودش چیزی ثابت نشود، حکم ضرب و قتل صادر نکند.»

نیر و سینا گفتند: «در این صورت شما بی جهت هراس دارید، زیرا از علمای بدکردار باید ترسید نه از علمای با تقوی و تقدیس. خوب است او را با ما ملاقات دهید.»

یکی از احباء نزد ملأ رفت و گفت: «دو تن از سادات اهل علم وارد شه میرزاد شده، قصد خراسان دارند. آوازه شما به گوش آنها رسیده؛ میل به ملاقات دارند. اجازه می دهید نزد شما آیند یا شما به دیدن آنها در منزل میزبانان می روید؟» ملأ گفت: «من خود به دیدنشان می روم.» و وقت دیدار را تعیین کرد.

شب دیدار رسید. نیر و سینا در منزل میزبان زیر کرسی نشسته بودند و نسخه ای از لوح سلطان را روی کرسی نهاده بودند. ملأ وارد شد. سلام کرد. سیمای نورانی آن دو سید محترم او را جذب کرد. بعد از نشستن و احوال پرسی، نوشته ای را روی کرسی دید. به عادت علماء آن را برداشته در پیش خود شروع به مطالعه کرد. یکی دو صفحه را که زیارت نمود، حالش منقلب و کم کم بی تاب شده، با روی افروخته از نیر و سینا پرسید: «این کلمات از کیست؟ من اقرار می کنم که صاحب این کلمات، خواه مرد باشد خواه زن و خواه سیاه باشد خواه سفید، حق است و از جانب خدا است، زیرا این عبارات از افراد بشر صادر نمی شود.»

این را گفته، باز به مطالعه پرداخت تا لوح مبارک نصفه شد. دیگر طاقت نیاورده از کمال اضطراب و انجذاب برخاست که بیرون برود و فریاد: «قد جاء الحق» را به عنان آسمان رساند. نیر و سینا مانع شده، او را نشانند و شروع به صحبت کردند. آن بزرگوار ایمان آورده بود و بعد از زیارت آیات، دیگر احتیاج به دلیل و برهان نداشت. فقط محتاج نام و نشان صاحب ظهور و تاریخ و احکامش بود.

آن شب و شب دیگرش نیز و سینا از تاریخ و وقایع ظهور صحبت کرده، بعد از چند روز به راه خود رفتند و از جناب ملاً نصرالله خواهش کردند که مراعات حکمت را در هر حال بفرمایند. ملاً نصرالله از آن روز به بعد با استفاده از آثار مبارکه و به خصوص ایقان به موعظه می پرداخت و چون کلماتش تازگی داشت، اندک اندک آثار شک و تردید در مریدانش ایجاد شد. دایی ملاً نصرالله همواره در مسجد حضور داشت. از او خواستند از خواهرزاده بخواهد که طایفه جدید را لعن کند تا خیالشان راحت شود. روزی در بین صحبت، خالوی ملاً درخواست حاضران را بیان کرد. ملاً اعتنایی نکرد. این تقاضا سه بار دیگر تکرار شد. در مرتبه چهارم ملاً خشمگین شد و از منبر فرود آمد و ترک مسجد و منبر نمود.<sup>(۱)</sup>

---

**منابع و مأخذ:**

(۱). مصابیح هدایت، ج ۱، ص ۳۳۷ به بعد

## مادر، در کبشا و تن رنجورم بین

حیدرعلی و شش تن دیگرشش روز در میان جسد کشتگان دراز کشیده بودند. جرأت نفس کشیدن نداشتند. سربازان دشمن بعد از قتل عام رفقا در میان نعش‌ها می‌گشتند بینند کسی زنده مانده تا بدنش را با سرنیزه سوراخ کنند یا سر به ضرب شمشیر از تن جدا سازند. سرباز جوانی به سوی حیدرعلی آمد. او را زنده یافت. شمشیر کشید تا سر از تنش جدا کند. دیده‌اش به شال سبز او افتاد که نشانهٔ سیادتش بود. سرباز به تردید افتاد. مشاهده کرد سید مجروح کلامی را زیر لب زمزمه می‌کند. سرش را به دهان او نزدیک کرد. سید مجروح می‌گفت: «رَبَّنَا اِنَّا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْاِيْمَانِ؛ اَنْ اٰمِنُوْا بِرَبِّكُمْ؛ فَاٰمَنَّا. رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوْبَنَا وَكْفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ.»

سرباز جوان در عجب شد. او را به جبر و زور و نیرنگ به خیل سربازان ملحق ساخته و به پیکار این افراد واداشته بودند. به او گفته بودند که اینان کافرند و خونشان باید ریخته شود؛ حال می‌دید و می‌شنید که او آیهٔ قرآن می‌خواند. از این‌که فریب عالم‌نمایان را خورده و در این بازی نیرنگ‌آمیز شرکت‌جسته سخت خشمگین و پشیمان گشت. اشک از دیدگانش فروریخت و به نفوس بی‌شرف و بی‌ایمانی که با نیرنگ این دلاوران را از قلعه بیرون کشیده و بر سر مائده آن غائله را به پا کرده بودند لعن و نفرین نمود و آهسته از کنار تن رنجور میرزا حیدرعلی دور شد.

بعد از شش روز حیدرعلی چون سر بالا آورد، تنابنده‌ای مشاهده نکرد. بوی تعفن همه‌جا را پر کرده بود. نعش مردگان پراکنده گشته؛ کسی آنها را به خاک نسپرده بود.

نعش کسانی بود که نه به دشمن بلکه به کتابی که مهر کرده بود دل بستند و در نیرنگی جان به جانان دادند.

حیدرعلی برخاست؛ دیگران نیز. مدّت‌ها در جنگل سرگردان بود. غذای او علف بود و برگ درختان و نوشیدنی عبارت از آب جویباران. از قضا بانویی صحرانشین او را بیافت و به خیمه خویش برد. غذایی فراهم آورد و نزد او گذاشت. اما، او عادت به غذا نداشت. گفت: «ای بانو، از برای من یونجه بیاور یا که شبدر تا بتوانم میل کنم. این غذا مرا رنجور سازد و معده نپذیرد.» گفت: «اندک اندک بخور؛ دیگر بار به غذا عادت خواهی کرد.» و چنین شد.

باری، چند روز گذشت. تدریجاً غذا خوردن را دیگر بار آموخت و قوت رفته را، به مدد قوت که به بدن رسید، دیگر بار بازگرداند و آماده شد که به دیار خویش بازگردد. آن شش نفر دیگر به دیار خود رفتند آن کس که بدان‌ها فرمان می‌داد درون آن قلعه، گفته بود که: «بعد از این حيله‌ای که دشمنان زنند و به کتاب مقدّس خود نیز وفادار نخواهند بود و همگان را بکشند به دام و بکشند به ضرب شمشیر آخته از نیام، هفت تن زنده خواهید ماند که هر یک به دیار خود رود و این قصّه باز گوید تا همگان بدانند معنای ایمان و شهامت و استقبال از جام شهادت را.»

باری، حیدرعلی لباس درویشی به تن کرد و پیاده روی به سوی زادگاه نهاد. سفر بی‌زاد و توشه بود. دشوار می‌نمود. جای گلوله‌ها آزارش می‌داد. از ترس مردمان سنگ‌دل و بی‌ایمان در حَمّام دهات و شهرها وارد نمی‌شد. روزها و شب‌ها در این اندیشه بود که چرا به شهادت نرسیده و از چه روی هنوز زنده است، تا آن‌که شبی در بیابان، در عالم رؤیا مولایش، حضرت باب را بدید که بدو فرمود: «باید که زنده بمانی تا حوادث قلعه را برای آیندگان بازگو کنی.» دیگر یقین کرد که حکمتی در زنده ماندنش بوده است.

حیدرعلی به اردستان بازگشت. نیمه شبی بود. رفت منزل خویش. دقّ البابی کرد آهسته و آرام. اندکی گذشت. صدایی از فراسوی در پرسید: «کیست در این نیمه شبان؟» گفت: «منم؛ مادر؛ بگشا در.» مادر گفت: «تو بازگشتی؟ تو را فرستادم جان در ره حق فدا کنی و به جانان رسی؛ حال بازگشته ای؟» حیدرعلی آهسته گفت: «مادر، بازکن در و تن رنجورم بین؛ اگر کم از شهادت باشد مرا از خود بران.»

مادر میرزا حیدرعلی را نام زینب بگم بود. در ایمان و ایقان مشار بالبنان. از شیرزانی که در ظلّ امر مبارک چنان پرورش یافتند که آنچه را در راه امر دادند دیگر بازپس نگرفتند. اگر نام امّ اشرف شهرت یافت که سر بریده پسرش را، پسر دلبندهش را، باز پس نگرفت و گفت: «این سر در راه خدا رفته است؛ دیگر نباید به خانه من برگردد.» زینب بگم نیز اگرچه شهرت او را نیافت، اما در همان سبیل قدم نهاد. زینب بیگم و شوهرش چون آوازه ظهور ربّ اعلیٰ شنیدند رو به اصفهان نهادند و با جناب باب‌الباب دیدار کرده ایمان آوردند. میرزا حیدرعلی در عمارت خورشید به حضور مولایش تشرف یافت.

باری، مادر در بگشود. در همان آستانه در حیدرعلی را فرمود پیرهن از تن برون آورد. بیرون آورد. تن عریانش را به مادر نمایاند. جای سالم نداشت. گویی گلوله‌ها به آن خورده و آثار خود به جای گذاشته بودند. دانست که اراده خدا بوده که زنده بازگردد، گو این که تنش بس رنجور گشته بود. مادر گفت: «شیرم را حلال کردم، پسرم.» میرزا حیدرعلی داستان شهادت برادرش میرزا محمد را بازگفت و رؤیایی را که در بیابان دیده بود و بیان حضرت باب را به مادر بگفت. مادر و فرزند بعد از دو سال فراق یکدیگر را در آغوش کشیدند و می‌گریستند. همسایگان در آن نیمه شب شاهد این رویداد بودند.

میرزا حیدرعلی در قید حیات بماند و بیش از صد سال عمر کرد و هر جا که رفت و هر که را که دید این سخن بازگفت که اصحاب قلعه چگونه دلیرانه جنگیدند و اعداء چگونه بزدلانه آنها را بر سر سفره مائده نشانند و اسلحه را به بهانه صلح از آنها گرفتند

و چون اولین لقمه به دهان رسید، باران تیر بر آنان باریدند و سپس فیروزمندان، شادمان و خندان به دیار خود بازگشتند.

میرزا حیدرعلی روزی در اردستان در حمام بود که پسری خردسال به نام شکرالله از فرزندان احباء او را دید که تنش و دست و پایش سوراخ سوراخ است. با حیرت او را نگریست و با همان لحن کودکانه‌اش پرسید: «حاجی، این سوراخ‌ها چیست؟» میرزا حیدرعلی بدو گفت: «شکرالله، چون کودک هستی و همه چیز را به خاطر می‌سپاری این سخن به تو می‌گویم و این حکایت بهرت قصه کنم. نیک به خاطر بسپار که تو نیز برای دیگران بازگویی تا بدانند در آن قلعه چه گذشت و پایان رویداد قلعه چگونه رقم خورد.» و این داستان از او به جای ماند. اما نکته دیگری هم میرزا حیدرعلی به شکرالله گفت که او نیز در یادداشتی از خود به جای گذاشت. میرزا حیدرعلی مر او را گفت: «پسرجان، روزی خواهد آمد که شهرها به هم نزدیک شوند و از هر شهری سخنی بگویند، مردمان در دیگر شهرها بشنوند. ریسمانی بین شهرهای جهان کشند و به وسیله آن با یکدیگر صحبت کنند.» بعد افزود: «این را بدان که از هوا آدم بالدار فرود آید. گرچه من در آن زمان دیگر نیستم؛ اما شماها خواهید بود و آنچه را که گفتم خواهید دید.»

باری، میرزا حیدرعلی سال‌ها زنده ماند و در دستگاه شاهزاده فرهاد میرزا معتمدالدوله نیز خدمت کرد و از موقعیت و قدرت خویش برای حمایت از احباء استفاده نمود. او یک‌بار در بغداد و بار دیگر در عکا به حضور حضرت بهاءالله شرف حضور یافت و در دوره میثاق نیز ثابت بر عهد و میثاق باقی ماند و نهایتاً در سال ۱۳۲۳ قمری به ملکوت ابهی صعود فرمود.

(با استفاده از مقاله‌ای به قلم شکرالله الله قلی اردستانی مندرج در آهنگ بدیع، سال ۱۷، شماره ۷، صفحه ۱۴۷؛ کتاب (حضرت باب) اثر نصرت‌الله محمدحسینی، صفحه ۴۸۱؛ کواکب‌الدریه، جلد ۱، صفحه ۱۸۳ تدوین شد.)

## مادر دلگشایی که پسرش را به فدا شدن تشویق کرد

میر جلیل جواهرفروش شخص با نفوذی بود و بسیار شجاع. نامش آن زمان به میان آمد که دو کودک نزاع کردند. از قضا پدر یکی از آن دو طفل، ارادتی به میرزا محمدعلی زنجانی داشت. مجدالدوله در نهران، با میرزا دشمنی داشت و اگرچه به ظاهر محبت می‌کرد ولی به باطن فرصتی می‌جست تا آزاری برساند. مجدالدوله عموی شاه بود و حاکم شهر و از محبت و احترام مردمان به میرزا محمدعلی خشمگین. دستور داد طفل را دستگیر کنند و در زندان اندازند. میرزا محمدعلی طالب آزادی طفل شد. مجدالدوله این خواسته را اجابت نکرد. میرزا محمدعلی میر جلیل را روانه بارگاه حاکم کرد. نگهبانان راهش ندادند. شمشیر برکشید و نگهبانان به کناری زد و وارد شد و خلاصی طفل را طالب شد. حاکم ناگزیر کودک را رهایی داد و خود مورد ملامت ملایان گشت و همین به روشن شدن آتشی منجر شد که واقعه قلعه علی مردان‌خان را رقم زد.

میر جلیل در اوایل این واقعه بود که با عنبر خانم عقد ازدواج بست و در میانه جنگ فرزندی به دنیا آمد که نامش را علی‌اشرف گذاشتند. چون رویداد قلعه به پایان رسید، میر جلیل دستگیر و به طهران منتقل شد و در آنجا خونش را در راه مولایش نثار کرد و خود به دیدار محبوبش شتافت و عنبر خانم را با پسری خردسال و دو دختر [ضیائیه معروف به علویّه و سیده] تنها گذاشت. عنبر خانم با تلاش و کوشش فراوان آن کودکان را پرورش داد.

از قضای روزگار، نادعلی نامی از مؤمنین به حضرت بهاءالله به زنجان وارد شد و بابیان را به ایمان به آن حضرت فرا خواند. از آن جمله بودند علی اشرف و خواهرانش. علی اشرف جوانی زیباروی و بسیار خوش خلق و مورد محبت جمیع مردمان بود. در بیست و دو سالگی عزم کوی دوست کرد و رهسپار ادرنه شد و در آن جزیره خضراء به دیدار محبوب نائل شد. چون ایام لقاء به سر آمد با لوحی به زادگاهش روانه شد:

اعلم بأنّ تمّ میقاة وقفک لدى العرش. فمّم اذهب بلوح الله الی عباده المریدین. در این لوح مأمور شد حجاب مردمان را «بنار الانجذاب» بسوزاند و از بلایایی که مردمان بر مظهر ظهور وارد آورده بودند برای آنها بیان کند و آنها را به رضوان الهی بشارت دهد و احباء را به نصرت امر خدا فرا خواند.<sup>(۱)</sup>

پس از چندی، دیگر بار با یکی از خواهران و یکی از دوستان که خدمت او را می کرد و حاجی ایمان نام داشت، عزم دیار جانان نمود و آن سه رو به راه نهادند و سرانجام به مقصود رسیدند و مدتی در آن دیار اقامت گزیدند. اما این اقامت زیاد به درازا نکشید و به امر حضرت بهاءالله ملزم به مراجعت گشتند. داستان بازگشت آنها جذاب و دردناک است.

در زنجان برادران میر جلیل به اذیت و آزار عنبر خانم پرداختند و او را سرزنش نمودند که چرا اجازه سفر به فرزندان داده و آنها را به دیدار بهاء الهی فرستاده است. تهمت ها زدند و ملامت ها نمودند و دختر دیگرش را متهم به اعمال خلاف نمودند. مادر سخت دلتنگ شد و طاقت از دست بداد و اشک هایش روان گشت. از طرفی از دوری فرزندان نالان و از طرفی از سرزنش مردمان در عذاب و نگران بود. شبی در دل روی به بهاء الهی آورد و بازگشت فرزندان را از او خواستار شد. بامداد روز بعد، حضرت بهاءالله علی اشرف را با خواهرش و دیگر همراهش فرا خواندند و فرمودند، مادرت دلتنگ تو است و باید که بازگردی و در خدمتش کوشا باشی. نسبت به مادرش بسیار ابراز لطف و مرحمت فرمودند<sup>(۲)</sup> در لوحی که به او عنایت کردند به دلتنگی مادرش نیز اشارتی داشتند:

نعیماً لک یا اشرف بما تشرّفت مرّةً أُخری و دخلت بقعة الفردوس کرّةً بعد کرّة و صیرت من الفائزین و قد قدر الله خیراً کثیراً ... إنا أرجعناک الی محلک فضلاً علی أمک لآنا وجدناها فی حزنٍ عظیم. إنا وصیناکم فی الکتاب بأن لاتعبدوا إلاّ الله و بالوالدین احساناً ... إنا لَمَا اطلّعنا بحزنها لذا أمرناک بالرجوع رحمةً من لدنا علیک و علیها و ذکرى للآخرین. إیاکم أن ترتکبوا ما یحزن به آبائکم و امهاتکم ... و إن یخیرکم أحدٌ فی خدمتی و خدمة آبائکم و امهاتکم أن اختاروا خدمتهم ثم اتّخذوا بها الی سبیل ...<sup>(۳)</sup>

علی اشرف که از دوری محبوبش محزون می شد به حضور مولایش عرض کرد: «آدم را خوردن میوه ممنوعه از بهشت برون ساخت و ما را مادرمان از بهشت بیرون برد.» به زنجان بازگشت. تغییری عظیم نموده بود؛ خلق بدیع شده بود. نورانیته آشکار در او نمایان گشته و نشانه های روحانیت در سیمایش هویدا بود. در طول راه، با صوت زیبایش به ترتم آثار الهی مشغول می شد. هر زمان که می خواست آثار الهی را بخواند، عمّامه سبزش را باز می کرد و روی شانهاش می انداخت. در این هنگام با لحن خوش و قوی خود چنان عشق و ولهی از خود نشان می داد و چنان قدرت و زیبایی به ظهور می رساند که قافله رانها دست از کار کشیده و در کنار کاروان راه می رفتند و در نتیجه از سرعت حرکت کاروان کاسته می شد و چون آن همراه و یاور علی اشرف، یعنی حاجی ایمان که بعداً به توصیه حضرت بهاء الله با خواهر سید اشرف ازدواج کرد، به قافله رانها یادآور می شد که از کنار کاروان دور شوند و به کار خویش مشغول گردند تا قافله را سرعت افزون گردد، جواب می شنید: «چگونه توان در من باشد در دور شدن از این صدای ملکوتی که از حنجر ولد پیامبر برون آید؛ من که تا کنون سیمایی به این روشنی ندیده و صوتی با این نوای دلکش ملکوتی نشنیده ام. از من نخواه که گوش فرا ندهم و یا چشم از سیمای او بردارم.»

او در ملک خود که خارج از شهر بود، اتاقی ساخت و آن را محلّ ابلاغ امر نمود. تماس با منبع قدرت الهی، از او قهرمانی دلیر ساخت که در عوالم روحانی سیاحت می کرد و نور عشق به محبوب جاودانی را در میان یاران بابی چنان تاباند که عدّه زیادی

از آنها به شناخت محبوب حضرت باب نائل آمدند و موعود بیان را شناختند. شور و هیجان بالا گرفت، پیروان ازل شتابان آمدند تا او را بر سر دوراهی قرار دهند، غافل از آن که او نور حقیقت را به چشم ظاهر و باطن دیده بود و دیگر کسی او را به سوی تیرگی و تاریکی نمی توانست جلب کند. پس به سادگی بگفت: «حضرت بهاء الله شمس حقیقت است و یحیی ازل ابری سخت متراکم که می کوشد مانع از تابش آفتاب عالمتاب شود و در تلاش است که تیرگی را حاکم بر جهان جان و دل سازد.» دیگر بار فصل واقع شد و مدعیان ایمان از عاشقان جمال جانان جدا شدند، گویی بشارت قرآنی تحقق یافت که ملائکه نازعات به جدا ساختن اصحاب نفی و اثبات از یکدیگر مشغول شدند. چنان مجذوب محبوب بود که محبوبش در حق او فرمود:

آقا سید اشرف ان شاء الله به نفعات حبّ محبوب و نسائم جذب طلعت مقصود مشغول بوده، از عالم و عالمیان درگذشته و به فضای لامکان شتافته، زیرا آنچه غیر از ذکر و حبّ حضرت محبوب است، اشباحی است فانیه و اطلاق است زائله. لیس له من قرار؛ و حکمت الهی در آفرینش این زخارف فانیه آن بوده تا اغیار به این آرایش بی مقدار مشغول شده از جمال یار محبوب و محروم مانند؛ و کلّ آنچه در عالم ملک و ملکوت موجود است و شبّحی از عوالم خفیة الهیه است و غافلان صیاد و طالب این اشباح و عکوسند. این است صد هزار سال می شتابند و آخر مایوساً به تراب راجع می گردند...<sup>(۴)</sup>

شور و نشوری در احباب افتاد و ثمرات عشق و ایمان علی اشرف تأثیر بر نفوس گذاشت و آتش نهفته در زیر خاکستر را دیگر بار شعله ور ساخت و دشمنان را برانگیخت که به تنها راهی که می شناختند روی آورند و حکم قتل او را صادر نمایند. پس دستگیرش ساختند و محبوسش نمودند. آن دوست روشن ضمیرش را که دلی به نور آفتاب جهانتاب روشن ساخته و جبران ناینبایی ظاهر نموده و از لسان مولایش به ابا بصیر ملقب شده، به میدان عمومی شهر کشاندند و سر از تن جدا ساختند.

علی اشرف جوان به علت خلُق خوش و زیبایی منظر و صباحت وجه و لحن خوش محبوب همگان بود. امام جمعه از منسوبین او در تشویش و اضطراب، کوشید تا او را از

مرگ نجات دهد. او و دیگران بسیار کوشیدند تا او را از ایمانش باز دارند و از اعتقادش برگردانند؛ اما توفیق نصیب نشد؛ لذا دست به دامن مادرش شدند. عنبر خانم که به امّ اشرف شهرت دارد چنین گوید:

در آن روز در منزل خود بودم. عمّه‌های پسر من به واسطه ایمان او به جمال مبارک با من به خشونت رفتار می‌کردند و سخنان زشت می‌گفتند و اثاث مرا در هم می‌شکستند و آنچه شیشه سرکه و غیره داشتم همه را خرد کردند. در این بین فرّاش حکومتی آمد و گفت: «امام جمعه و حکومت تو را احضار کرده‌اند.» من گفتم: «مرا کاری با حکومت نیست. پسر خود را در راه خدا داده‌ام.» مأمور رفت و مرتبه دوم مراجعت کرده مرا به میدان که مردم مجتمع بودند، برد. نزد پسر من رفتم. دیدم دو زخم یکی بر سر و یکی بر شانه پسر زده‌اند و در مقابل جسد بصیر زانو زده و نشسته است. او را بوسیدم و عرق چین خون‌آلودش را برداشته در بغل نهادم و به او گفتم: «نبادا بترسی؛ مبادا مطابق دستور مردم رفتار کنی و گرنه شیرم را حلال نمی‌کنم.» پسر من گفت: «مادر، تو چرا آمدی؟ برگرد. مطمئن باش.»

من مراجعت کردم و مردم به من سخنان زشت می‌گفتند و چون به منزل رسیدم امام جمعه و حکومت که میل نداشتند سید جوان نوزده بیست ساله را مقتول سازند، آنچه او را وادار به تبری کردند مفید نیفتاد و بالاخره او را شهید کردند.<sup>(۵)</sup>

در این هنگام پیش‌نماز معروف زنجان، ملا سید عبدالواسع که به قتل اشرف راضی نبود پیش رفت و او را در بغل گرفت و چیزی در گوش او گفت و بعد، خود به آواز بلند فریاد بر آورد که: «ای مردم، سید اشرف تبری کرد و مسلمان است و قتل او جایز نیست.» اشرف دست‌ها را بلند کرد و فریاد زد: «مردم، من هرگز تبری نکرده و نخواهم کرد. این مرد از خودش گفته و آنچه می‌گوید صحت ندارد.» آن‌گاه خودش را روی نعش ابا بصیر افکنده او را در آغوش گرفت و سر و روی را به خون آن مظلوم آغشته ساخت و گفت: «ای ابا بصیر، این میدان را گلستان کرده‌ای. این میدان گلستان شده.» و این اشعار را خواند:

بی تو مرا تنگ شد روی زمین، ای صنم      دل به جز این ماجرا نیست غمین ای صنم  
در طلبت ناظرم، جان طلبی حاضرم      جان و سرم جز تو را نیست رهین ای صنم

میر غضب که شراب خورده و مست لایعقل بود چند ضربت بر روی و شانه اشرف زد و او را به زمین افکند و از پای در آورد. مردم تماشایی همه به ضجه و گریه افتاد و میر غضب عنود را سنگسار کردند و سنگی به چشم او اصابت کرده او را از این چشم کور کرد. سپس چند نفر جوان نعش او را شست و شو کرده، در امامزاده‌ای به خاک سپردند.<sup>(۶)</sup>

جمال مبین، حضرت محبوب العالمین، به این موضوع شهادت داده است:

حضرت ابا بصیر و آقا سید اشرف، علیهما بهاء الله و عنایت، از افق بیت به اسم حق جلّ جلاله طالع شدند و من غیر ستر و حجاب به ذکر محبوب آفاق ناطق. مشرکین هر دو را اخذ نموده، اول به سجن فرستادند. ام اشرف را طلب نموده که ابن خود را نصیحت کند که شاید اقبالش را تبدیل نماید و یا امرش را مستور دارد. ولیکن آن امه ثابتة راسخه مستقیمه بعد از ورود در سجن فرمود: ای پسر، در امر مستقیم باش؛ مبادا خوف نمایی و یا از سطوت مشرکین مضطرب شوی. باری، او و ابا بصیر، هر دو، روح را به کمال روح و ریحان در ره دوست انفاق نمودند.<sup>(۷)</sup>

و در مقام دیگر می فرماید:

و منهم اشرف الذی کان ذاکراً بین العباد بذکر ربّه مالک یوم التّناد و کَلِمَا مَنَعُوهُ،  
أزّداد شوقه إلی الله إلی أن فدی نفسه و طارفی هواء القرب و دخل مقعد الأمن  
المقام الذی جعلناه اعلی المقام.<sup>(۸)</sup>

وفای مولایش سبب شد که در خطابی به یکی از اعداء معروف به ابن ذئب، او را ذکر فرماید:

أم اشرف را حاضر نمودند که ابنش را نصیحت نماید، ترغیب نمود إلى أن فاز بالشهادة الكبرى. یا شیخ، این حزب از خلیج اسماء گذشته‌اند و بر شاطیء بحر انقطاع خرگاه برافراشته‌اند. ایشان صد هزار جان رایگان نثار نمایند و بما أراده الأعداء تکلم ننمایند. به ارادة الله متمسکند و از ماعند القوم فارغ و آزاد. سر دادند و کلمة نالائقة نگفتند. تفکر نمایند گویا از بحر انقطاع نوشیده‌اند. زندگی دنیا ایشان را از شهادت در سبیل الهی منع ننمود.<sup>(۹)</sup>

أم اشرف در کمال استقامت و ایمان و ایقان بود. اما، فراق پسر در ژرفنای دلش اندوهی پدید می‌آورد و گاه آهی از بن جان بر می‌کشید. آه او به سماء قدس الهی صعود کرد و مولای مهربانش او را چنین خطاب فرمود:

به نام دوست مهربان. ای مادر، از فراق پسر منال بلکه ببال. این مقام شادی و سرور است نه مقام کدورت و احزان. قسم به آفتاب صبح حقیقت که در مقامی ساکن است که وصف آن به قلم نیاید و ذکر آن به بیان اتمام نپذیرد؛ مقرش در افق اعلیٰ و رفیقش و مصاحبش ارواح مقدسه مجرد و طعامش نعمت باقیه مکنونه. اگر بر جميع من علی الأرض آن مقام اقدس ابهی به قدر سم ابره تجلی نماید کل از فرح و سرور هلاک شوند. همچو مدان که فانی شده؛ در ملکوت باقی به بقاء الله باقی خواهد بود. این جای شکر است نه شکایت. اگر فرح از تو مشاهده کند، بر سرورش بیفزاید و اگر حزن ببیند، محزون شود. به ذکر الله مشغول باش و به فرح تمام به ثنائش ناطق شو. حق منبع با توست؛ از پدر مهربان تر است و از پسر مشفق تر. در ارض طف مشاهده کن که مادر پسر خود را فرستاد و در راه دوست جان داد. امروز سید روزها است. باید از شما ظاهر شود آنچه که از نساء قبل ظاهر نشده. این است سزاوار عباد الله و اماء او. به رضای حق راضی باش و به او مؤانس شو. حال جميع ملاً اعلیٰ به ذکر پسر ناطقند و به وصفش مشغول. لو تسمعن تطیرین من الشوق إلى الله الفرد الخیر و عن قریب جميع اهل ارض مشاهده شود به ثنائش مشغول شوند و به ترابش تبرک جویند. فضل پروردگار تو بزرگ است، غنیمت شمار و باش از صبرکنندگان.<sup>(۱۰)</sup>

## منابع و مأخذ:

- (۱). [مجموعه الواح، طبع مصر، ص ۲۱۵]
- (۲). نفحات ظهور، ج ۲، ص ۲۳۷
- (۳). مائده آسمانی، ج ۸، ص ۱۸۵
- (۴). محاضرات، ج ۲، ص ۱۰۳۵
- (۵). محاضرات، ج ۲، ص ۱۰۳۹
- (۶). قاموس لوح مبارک خطاب به ابن ذئب، ذیل «سید اشرف زنجانی»، به نقل از جلد ششم ظهورالحق.
- (۷). لثالی درخشان، ص ۱۸۷ / مائده آسمانی، ج ۷، ص ۲۱۶
- (۸). مجموعه الواح طبع مصر، ص ۳۳۱
- (۹). لوح مبارک خطاب به شیخ نجفی، ص ۵۴
- (۱۰). محاضرات، ج ۲، ص ۱۰۴۰ / نارونور، بخش اول، ص ۴

## مباحثه

میر محمد شیرازی که دوستان جمال رحمن او را به عنوان «مکاری حضرت اعلیٰ» می‌شناختند، مردی دانا و محترم و هوشیار بود. زمانی که انقلاب روحانی در جزیرهٔ خضرا، موسوم به ادرنه، و ملقب به ارض سر در گرفت و فصل اکبر واقع شد، به این مدینه سفر کرده بود. بسیار متحیر بود که حق با کیست و ناحق کدام است.

برای فهم مطلب و تحرّی حقیقت، شروع به معاشرت و مراوده کرد. گاه به واسطهٔ طائفین حول به حضور جمال مبارک مشرف می‌شد و گاه نزد سید محمد اصفهانی و یحیی ازل می‌رفت. هم دلائل و براهین جمال مبارک می‌شنید و هم ردّ و انکار ازل و سید محمد را استماع می‌نمود. بسیار سرگردان شد. به این اندیشه افتاد که راه حلی بیابد که موضوع فیصله پیدا کند.

از زمان حضرت اعلیٰ موضوع مباحثه را شنیده بود. در این مقام هم تصمیم گرفت زمینه را برای این کار فراهم نماید. پس ابتدا نزد یحیی ازل و سید محمد رفت و مطلب را مطرح کرد. آن دو بر این باور بودند که عظمت مقام و رفعت و بزرگواری مانع از آن خواهد بود که حضرت بهاءالله چنین پیشنهادی را بپذیرند یا اصلاً اعتنایی به چنین موضوعی نکنند. پس سید محمد به جناب میر محمد شیرازی فهماند: «ایشان نخواهند پذیرفت و الا ما حاضریم.»

آقا میر محمد شیرازی به حضور مبارک مشرف می‌شود و موضوع را عرض کرده، چگونگی را بیان می‌کند. طلعت ابهی برای اتمام حجّت و رفع حیرت آن مرد پیر،

فضلاً قبول فرمودند و قول می دهند. میر محمد شادمان و مسرور نزد سید محمد و ازل می رود و اعلام می کند که جمال مبارک این پیشنهاد را پذیرفته اند. آن دو باور نکرده، تقاضای سند و مدرک کتبی می نمایند. میر محمد شرمسار و خجل مجدداً نزد جمال مبارک آمده به طریقی به حضور مبارک عرض می کند که حضرات تقاضای سند کتبی کرده اند.

از قلم ابهی، لوحی برای تعیین وقت و مکان نازل می شود که روز یکشنبه در مسجد سلطان سلیم حاضر شوند تا امر مباهله مجری گردد و حقیقت آشکار گردد: «إِنَّا نَذْهَبُ إِلَى بَيْتِ اللَّهِ الَّذِي بَنَاهُ أَحَدٌ مِنَ الْمُلُوكِ وَسَمَّى بِالسَّلِيمِ.» این معنی را در لوحی که خطاب به حسن آقا نامی از دوستان و یاران سید محمد شیرازی نیز ذکر کرده اند:

قد سمعنا بأنَّ المعرضين أرادوا أن يحضروا بين يدي الغلام. قل أن احضروا و  
لا تكوننَّ من المتوقفين و جعلنا محلَّ الحضور بيت الله الَّذي بناه أحدٌ من السلاطين  
و انه سمى بالسليم في المكوت الأسماء لو أنتم من العارفين؛ و قدرنا يوم اللقاء  
يوم الأحد.<sup>(۱)</sup>

میر محمد شیرازی لوح را نزد حضرات می برد و علاوه بر آن تفصیل واقعه را نیز به جمعی از مهاجرین و مسافرین و نیز گروهی از مسلمانان ایرانی که در ادرنه به کسب و کار مشغول و با احباء معاشر و مانوس بودند، اطلاع می دهد. این حسن آقا شخصی بود تنباکوفروش که سید محمد اصفهانی در این فقره با او همراه بود و سندی را مشترکاً مرقوم داشتند که اگر کسی در مسجد حاضر نشد بطلان او ثابت گردد.

سید محمد اصفهانی که کاملاً اطمینان داشت حضرت بهاء الله حضور نخواهند

یافت؛

به جهت القای شبهه در قلوب عباد، باری، در ادرنه نزد اعجام شهرت داده که ما امروز قرار گذارده ایم که بیایند در مسجد سلطان سلیم و ما هم حاضر شویم و اظهار حقیقت خود را نماییم تا آنکه حق از باطل ممتاز شود.<sup>(۲)</sup>

میر محمد شیرازی هم این فقره را به آقا میرزا محمدقلی، برادر کوچک‌تر جمال‌مبارک ابراز می‌کند و ایشان هم در ساحت اقدس ابھی معروض می‌دارند.<sup>(۳)</sup>

یوم معهود فرا رسید. میر محمد به بیت مبارک مراجعه می‌کند. جمال‌مبارک نظر به وعده‌ای که داده بودند از بیت خارج می‌شوند. در لوحی می‌فرمایند با آن‌که خداوند «حَرَمَ عَلٰی أَحِبَّائِهِ لِقَاءَ الْمُشْرِكِينَ وَ الْمُنَافِقِينَ» ولی «إِنَّا خَرَجْنَا عَنِ الْبَيْتِ مَتَوَكَّلًا عَلٰی اللَّهِ وَ نَظَرًا إِلَى شَطْرِ الْأَمْرِ» که شاید بندگان غافل متنبه شوند؛ گو این‌که «أَلَدَيْنَهُمْ كَفَرُوا وَ اشْرَكُوا أَوْلٰئِكَ لَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَلَوْ يَأْتِيهِمْ بِصَحَافٍ الْقُدْسِ أَوْ بِجَنُودِ الْغَيْبِ أَوْ بِحُجُجِ الْمُرْسَلِينَ.»

جمال مبین از بیت مبارک قدم برون گذاشتند و به سوی مسجد سلطان سلیم حرکت کردند. در این سبیل تنها نبودند. به شهادت قلم اعلیٰ «خَرَجَتْ مَعَهُ أَرْوَاحُ الْأَصْفِيَاءِ ثُمَّ حَقَائِقُ الْمُرْسَلِينَ.» اهل منظر اعلیٰ از بالا همراهی می‌کردند و حجج نبیین در دست هیكل مبارک بود موقعی که به سوی مقصد رهسپار شدند. چون به مسجد رسیدند، اثری از یحییٰ ازل و سید محمد مشهود نبود، لهذا به جناب میر محمد فرمودند: «یا مُحَمَّد، اِذْهَبْ إِلَى مَلَأِ الْمُشْرِكِينَ وَ قُلْ قَدْ جَاءَكُمْ الْغَلَامُ وَ مَعَهُ جَنُودُ الْوَحٰی وَ الْإِلَهَامِ...» به آنها بگو که بترسید از خداوند و بر کسی که به امر او هر امری مقدر می‌شود اعتراض مکنید؛ پس با آن ریسمان‌هایتان و هر آنچه که در دست دارید بیایید که خداوند به من ید بیضاء بخشیده و عصایی که اگر آن را بیفکنم هر آینه تمامی خلایق را خواهد بلعید.

میر محمد نزد ازل و سید محمد رفت و گفت: «جمال‌مبارک نظر به وعده و قرارداد در مسجد معهود حاضرند و انتظار دارند شما هم بفرمایید.» اما اسفا که در جواب جز طفره رفتن و شکستن قول و قرار هیچ واکنشی نیافت. آنچه لازمهٔ اصرار و الحاح بود به عمل آورد، ولی فایده و ثمری ندید. سید محمد «متعذر شد که امروز ممکن نمی‌شود. قرار باید به روز دیگر گذاشت.» میر محمد در خشم شد و به او گفت:

تو خود این فقره را اختیار نمودی و تو مایل این امر شدی و تو سند نوشته‌ای که هر که امروز حاضر نشود باطل است و بر حق نیست. آخر به چه حرف شما اعتبار باید نمود؟<sup>(۴)</sup>

شرمنده بود بسیار. نمی دانست به جمال قدم چه عرض نماید. سرافکنده نزد جمال مبین آمد. حضرت بهاء الله به او فرمودند، کجایند آنها که اراده کرده بودند تجلی این جوان الهی را مشاهده کنند؟ کجایند آنها که به خداوند کافر شدند؟ بعد افزودند که بگو، وقتی خورشید آسمان بتابد و نورافشانی کند و زمین و آسمان را روشنی بخشد، خفاشان شب فرار اختیار کنند و روی پنهان نمایند. چه که از بیم هلاکت و ذلت نتوانند به خورشید نزدیک شوند. میر محمد عرض کرد که حضرات از آمدن خودداری نمودند. حضرت بهاء الله کاملاً واقف بودند که آنها نخواهند آمد چه که این دیدار با مظهر ظهور الهی جز افزودن بر کفر و طغیان برای آنها ثمری نخواهد داشت.

طلعت ابهی کاملاً واقف بودند که احدی در میدان مکاشفه و عرفان یارای روبرو شدن با آن حضرت را ندارد. حتی علماء را خطاب قرار داده، فرمودند:

یا معشر العلماء، هل یقدر احدٌ منکم أن یستنّ معی فی میدان المکاشفة و العرفان  
أو یجول فی مضمار الحکمة و التّبیان؟ لا و ربّی الرّحمن کُلّ علیها فانّ و هذا وجه  
ربکم العزیز المحبوب.<sup>(۵)</sup>

و درباره همین مباهله نیز به بیانی مشابه تکلم فرمودند:

قل یا قوم هل یقدر احدٌ أن یقومَ معهُ فی مضمار الحجّة و البرهان؟ لا و نفسهُ  
الرّحمن.

جمال قدم آن روز تا قریب غروب در مسجد تشریف داشتند و هیچ یک از آن دو حضور نیافتند. مراجعت فرمودند و چون مغازه‌های ایرانیانی که از این حکایت آگاه بودند سر راه بود، به آنها ابلاغ فرمودند که ما نظر به قول و قرار معهود به مسجد موعود رفتیم و مدتی منتظر بودیم، ولی آنها نکول نمودند و حاضر نشدند. در بازگشت از

مقابل مغازه همان حسن آقا که در تنظیم سند مباحله با سید محمد همراهی کرد عبور می فرمودند؛ به او فرمودند: «بنا به قراری که حضرات سند داده بودند، طلعت رحمن حاضر و مشرکین قرار خود را انکار نمودند.» روز بعد لوحی به اسم حسن آقا صادر و ارسال شد، اما خود او ابداً به شعور نیامد.

آقا میرزا هادی شیرازی که به عبدالأحد شهرت یافته بود، این حکایت را با آیات نازله از قلم ابهی مفضلاً نوشت و به ایران فرستاد که بین احباء منتشر شد. لوحی از قلم ابهی به امضاء خادم الله شرف صدور یافت که مجمل واقعه در آن نقل شد.

(با استفاده از تاریخ سمندر، ص ۲۱۲ - ۲۰۵ / محاضرات، ج ۱، ص ۴۳۳ / مائده آسمانی، ج ۴، ص ۲۷۷ به بعد تدوین شد.)

---

**منابع و مأخذ:**

- (١). مائدة آسمانی، ج ٤، ص ٢٨١
- (٢). مائدة آسمانی، ج ٤، ص ٢٧٨
- (٣). مائدة آسمانی، ج ٤، ص ٢٧٨
- (٤). کتاب اقدس، بند ١٠١

## محاسنی که زمانی به اشک و زمانی به خون آغشته شد

مرد کهن سال که عمری را با ایمان و ایقان سپری کرده بود، تجربه‌ها اندوخته و در میان مبارزان قلعه جنگیده و از مال و منال گذشته و دوران اسیری به دست دشمنان را گذرانده و توسط یکی از دوستان خریداری و آزاد شده بود، اینک رو به راه گذاشت تا به دیدار مولایش، محبوبش، عزیزترین عزیزانش به عکا شتابد. سال ۱۲۹۳ بود که به دیدار محبوبش نائل شد.

همین چند سال پیش بود که پسر برومندش را در راه محبوبش فدا کرده بود. گاه به تصویر پسرش می‌نگریست و می‌گفت: «های شیرم! های شیرم!» از پسرش به عنوان شیر شجاع و دلیری یاد می‌کرد که جسم و جان را در برابر اراده‌ی محبوب آسمانی به هیچ شمرده و چنان استقامتی از خود نشان داد که دیده‌ی دشمن حیران گشت و دیده‌ی دوست گریان. مولایش در کلام مهرباری مر او را فرمود: گمان مبر که پسرت فردی عادی بود که به جهان باقی شتافت؛ خیر؛ او در جایگاهی است که احدی از مقرّبان را به آن بارگاه راهی نیست. با این همه از آن پدر خواست که اگر پسرش پیش از ایمان به امر محبوب آفاق، در مقابل پدر سرکشی یا عصیانی نموده، به خاطر آن مولای عالمیان از او درگذرد.

باری، او به عکا رسید. به حضور مولایش بار یافت. سر تعظیم فرود آورد و شوق وافر از لقای الهی را در سیمایش بازتابی داد. سخن از پسرش به میان آمد که چگونه به حضور محبوبش در آن خطّه تشرّف یافته بود و چگونه خلق بدیع شده و دیگر بار عزم

زادگاه کرده بود تا پیام محبوب آسمانی را به شاه رساند و با آن که می دانست که جاننش را برسر این کار خواهد گذاشت، آن را فضلی می دانست که میل نداشت عدل خداوند سبب شود که او را از آن موهبت محروم سازد. آن قدر این فضل عظیم بود که پدر را به نام پسر نامیدند و ابابدیعیش گفتند

هنگامی که سخن از فرزند دلبنده به میان آمد و محبوب آسمانی شرح تشرّف او را بیان فرمود، اشک از چشمان پدر کهن سال فرو ریخت و محاسن سپیدش را اشک آلوده ساخت. در این هنگام مولایش فرمود: ای ابابدیعی، کسی که سه چهارم زندگی را گذرانده، بهتر آن است که بقیه را در راه خدا فدا کند. این دیگر روغن ریخته است و باید نذر امامزاده شود. مرد، سرش را بالا گرفت و امیدوارانه پرسید که: «آیا ممکن است محاسنم این گونه که به اشک چشم تر شده به خونم رنگین شود؟» مولایش آن را به اراده خدایش موکول کرد که: «ان شاء الله!» بعد او را به دو امر توصیه فرمود: «مظلومیت و لطافت.»

ابا بدیع راه بازگشت به وطن را در پیش گرفت در حالی که دو هدیه برای دوستان جمال رحمن با خود داشت: کتاب اقدس و لوح رئیس. همواره از زوال سلطنت سلطان عثمانی سخن می گفت و به تبلیغ امر مشغول و به تحریر آیات مألوف بود. در راه بازگشت، سفرش را بهبوده نگذاشت و به تبلیغ برخی نفوس توفیق یافت. نام عزیزالله جدّاب را به خاطر سپارید که دیگر بار آن را خواهید شنید در این حکایت.

شور و شوق بسیار داشت و با نقل حکایت دیدار با محبوبش، خبر از نثار قریب الوقوع جاننش می داد و ریخته شدن خونش در راه جانانش. سالی از این دیدار گذشت. ماه رمضان ۱۲۹۴ فرا رسید. خواهر و برادرش طمع در مالش نمودند و نزد شیخ محمدتقی بجنوردی رفتند و ماجرا بازگفتند و طالب قتل برادر خویش گشتند. وه که این مال دنیا عجیب فریبنده و رهزن مردمان است! شیطان مجسم است و مردمان بر این گمان که شیطان یکی بود که آدم و حوا را فریب داد؛ نمی دانستند هر آنچه که حبّ خدا و بندگانش را از دل براند؛ همان دنیا و شیطان است.

باری، شیخ دست تنها بود. از قضا گرگی از راه رسید و با او هم دست شد. شیخ باقر اصفهانی که پیش از آن دستش به خون دو برادر اصفهانی آلوده شده و از قبل از قلم بهاء الهی به «ذنب» ملقب شده بود به مشهد وارد شد. آوازه ابابدیع را شنیده بود. سعی کرد بهانه‌ای بیابد و او را محکوم کند و شهرتی کسب کند. بارها او را فرا خواند و ابابدیع چون می‌دانست قصد او چیست، اعتناء نمی‌کرد. پس شیخ جدید با شیخ قدیم هم دست شد و برای آن‌که مثلی تکمیل شود، شیخ عبدالرحیم را که مقدم بر علمای خراسان بود با خویش همراه و هم‌رأی ساختند و طریق ضلالت پیمودند و روی به سوی شاهزاده رکن‌الدوله آوردند تا خون مظلومی را بریزند و تا زمانی که سلطنت الهی باقی است، خاک مذلت بر سر خویش ریزند.

رکن‌الدوله میلی به این کار نداشت. مردی خوش نیت بود. اما، در برابر فشار سه شیخ تسلیم شد و امر به توقیف ابابدیع نمود. وقت سحر بود و ابابدیع از حمام بازگشته؛ جمعی از فرآشان به منزلش ریختند. جمعی از اراذل قوم نیز همه‌کنان همراهی می‌نمودند. لباس در بر نمود و در میان فرآشان به سوی ارگ دولتی رفت. دشمنان هلهله شادی می‌نمودند و خویشان و دوستان آه و فغان و از بن دل بر می‌آوردند. فرآش باشی میلی به این کار نداشت. از رکن‌الدوله تقصیر ابابدیع پرسید و از حُسن شهرت آن مرد سپیدمحاسن سخن گفت. رکن‌الدوله سخت دژم بود و سخنی بر زبان نیاورد. در قتل مرد کهن سال درنگ می‌نمود. پس شاه را آگه نمود که چنین است و چنان است. شاه نوشت: اگرش اقراری به این ایمان نیست رهایش سازید. اما او اقرار به ایمان داشت. شاهزاده چاره نداشت جز آن‌که امر شاه اطاعت کند و علماء را راضی نگه دارد.

در این بین، شیون از اندرون برخاست. دختر هشت ساله رکن‌الدوله در حوض آب افتاد و خفه شد. شاهزاده را تشویش فرا گرفت. مذاکره را پایان بخشید. در مجلس عزا بانویی گفت: چون ظلم روا می‌دارید و مرد کهن سال بی‌آزاری را آزار می‌رسانید، پیامدش را این‌گونه ببینید. همسر رکن‌الدوله این سخن شنید و سخت برآشفت و

شوهرش را ملامت کرد که دست خویش به این ستم آلوده است. این خبر در شهر پیچید و به حبس هم رسید.

شاهزاده ابابدیع را از محبس فراش‌باشی به زندان ارگ انتقال داد. زندانبان مانع از شکنجهٔ مرد کهن سال شد. شیخ باقر از درنگ شاهزاده به تنگ آمد و دلگیر شد و به شاه شکایت برد. شاه دیگر بار نوشت که اگر اقرار ندارد رهایش سازید و اگر اقرار دارد حکم شرع مجری دارید. رکن‌الدوله درمانده شد. میرزا سعیدخان و شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس را نزد ابابدیع فرستاد تا که شاید او را راضی کنند اقرار نکند.

ابوالحسن میرزا سخن آغاز کرد که: «تو دانی که من و برادرم هاشم میرزا از کودکی به این امر مؤمن هستیم. من خیر شما را خواهم و نیکوست که سخن شاهزاده بشنوید و اقرار نکنید.» میرزا سعیدخان نیز گفت: «شما دانید که نام من در لوح سلطان آمده است. من نیز خفياً به این امر ایمان دارم. سخن بشنوید. شاهزاده را میلی به شهادت شما نیست. فقط بگویید من از این طایفه نیستم.»

ابابدیع فرمود: «کار از اینها گذشته. من برای شهادت آماده‌ام.» دیگران پادرمیانی کردند، ولی باز هم سودی نداشت. رکن‌الدوله دوازده نفر از محترمین را نزد او فرستاد. همه مأیوس شدند. یکی از آنها به شاهزاده گفت: «حضرت والا؛ عبدالمجید به جای آن‌که به توصیهٔ شما گوش کند، داشت مرا تبلیغ می‌کرد.» شاهزاده دیگر راهی نیافت و حکم به قتل او داد.

ابا بدیع محلّ شهادتش را در خواب دید و به یکی از احبّاء که هر روز به دیدنش می‌رفت فرمود دیگر نیاید که در خواب دیده‌ام در میدان ارگ به شهادت خواهم رسید. دوستان آگاه شدند که آن یوم، روز شهادت است. در بیت بابیه جمع شدند و تلاوت دعا و مناجات نمودند. ابابدیع را با زنجیرگرانی که برگردن داشت بیرون آوردند. سیمایش نورانی و بشّاش بود. به سوی تالاری بردند که رکن‌الدوله و ذئب نشسته بودند. شیخ باقر تکلیف بر لعن کرد. حاجی هر کسی را که خدا و رسول و انبیاء و

ملائکه او را لعن کنند، لعن کرد. شیخ لعن به اسم و رسم خواست. حاجی پاسخ نخستین تکرار کرد. ذئب او را گفت از اسلام چه بدی دیدی که بهائی شدی؟ گفت: اصل اسلام نزد اوست. شیخ گفت: جز لعن کردن چاره نیست. رکن الدوله تکلیف به لعن نمود. ابا بدیع گفت: من که گفتم چه کسی را لعن می‌کنم. ذئب برآشفت و گفت: من حاکم شرع هستم و حکم شرع را من اجراء می‌کنم. مؤتمن السلطنه دخالت کرده، گفت: چیزی که دال بر کفرش باشد معلوم نشد. شیخ برآشفته گفت: با این سخن‌ها نتوانید او را رهایی بخشید.

رکن الدوله مستأصل شد. حکم بر قتل داد. ابابدیع را به میدان ارگ بردند. خویشان ابابدیع خود را به او رساندند که آخر لعن کن، خلاصی یابی. ابابدیع قدری آنها را پند داد و سرانجام گفت: «امسال زمستانی سخت در پیش دارید. سوخت تهیه کنید. خدا حافظان باشد.»

انبوه جمعیت آمده بودند بریده‌شدن سر پیر کهن سالی را ببینند که بشاش و شادمان در اندیشه نثار جان بود و پرواز روح و روان. در واپسین لحظات، فرّاش باشی خود را به او رساند که شاهزاده دیگر بار خواستار شده که لعن کنی و خلاص شوی. فرمود: «برو این دام بر مرغ دگر نه؛ که عنقا را بلند است آشیانه.» بعد به دژخیم فرمود که مشغول کار خود باشد.

دژخیم عمّامه و شال کمر و قبای او را بیرون آورد. شانه او را بستند. میرغضب کارد از کمر کشیده، تسلیم دژخیم نمود. او نیز کار خود را انجام داد. محاسنی که زمانی به اشک آغشته شده بود، اینک خونین گشت. دژخیم به همگان گفت: «آدم زیاد کشته‌ام اما هیچ‌کدام دل و جرأت این مرد کهن سال را نداشتند.» مردمان به تماشا می‌آمدند و می‌رفتند. جسدش را در خیابان‌ها کشیدند و سرانجام نزدیک حمام شاه رها کردند تا خویشانش بردارند. عزیزالله جدّاب که تبلیغ شده ابابدیع بود، با لباس کردی به محله مزبور رفت. همشیره بدیع با همسرش نیز حضور داشتند و طفل خردسالشان در

بغل مادر بود. آمده بود تا برای آخرین بار پدر بزرگش را ببیند. کودکان بی خبر از همه جا سنگ می انداختند و نمی گذاشتند دختر به جسد پدر نزدیک شود.

آسمان می گریست. قطره قطره باران می بارید. هوا رو به تاریکی نهاد؛ اما کودکان دست بر نمی داشتند. عاقبت جذاب توانست با دو برادرزن ابابدیع جسد را حرکت دهد و پیش از آن که دروازه عیدگاه بسته شود، آن را برون ببرند و مقابل کاروان‌سرای به خاک بسپارند.

مولایش بعد از این شهادت در حق او فرمود:

أشهدُ أنك خرقْتَ الحجابَ و أخذتَ الكتابَ و آمنتَ بالعزیزِ الوهابِ ... أشهدُ  
أنك طرتَ بقوادمِ الايقانِ إلى افقِ الرَّحمنِ إلى أن دخلتَ سجنَ المظلومِ و زرتَ  
ربكَ المهيمِنِ القيومِ و رأيتَ ما مُنعَ عنه الكليمِ و سمعتَ ما سمعَه الحبيبِ و  
شربتَ رحيقَ الوصالِ و فُزتَ بمقامِ القدسِ و القربِ و الجمالِ. أنتَ الذي وجدتَ  
حلاوةَ النداءِ و سمعتَ خريكوثرَ البقاءِ و حفيفَ سدرَةِ المنتهى إذ كُنتَ قائماً تلقاءِ  
وجهِ ربكَ مالِكِ الأسماءِ و فاطرِ السَّماءِ. طوبى لكَ، يا أبابديعِ، و لإبنكَ الذي  
به تزلزلتَ أركانُ الجِبْتِ و انكسرَ ظَهْرُ الأصنامِ الذينَ يمشونَ بأثوابِ العلماءِ بين  
الإنشأ... (۱)

۱. [زیارت‌نامه نازله از قلم جمال ابهی بسیار زیبا است. مضمون بخشی از آن که در بالا نقل شد چنین است: گواهی می‌دهم که تو پرده‌ها را از هم گسستی و کتاب خدای به دست گرفتی و به خدای ایمان آوردی... گواهی‌دهم که به پرهای یقین به سوی افق پروردگار بخشنده پرواز کردی تا به زندان این مظلوم وارد شدی و پروردگارت را زیارت کردی و دیدی آنچه را که حضرت موسی از دیدنش منع شد و شنیدی آنچه که را که حضرت محمد (در شب معراج) بشنید. باده وصال نوشیدی و به مقام قدس و قرب و جمال واصل شدی. هنگامی که در برابر پروردگارت نشسته بودی، شیرینی ندا را شنیدی و صدای جریان چشمه بقا را و وزش باد در میان شاخ و برگ سدره المنتهی را استماع کردی. خوشا به حال تو ای ابابدیع و پسر. پسری که ارکان بت بزرگ را به لرزه در آورد و پشت بت‌هایی را شکست که در لباس علماء بین مردمان گام برمی‌دارند...]

---

**منابع و مأخذ:**

(۱). با استفاده از متن موجود در محاضرات، ج ۲، ص ۶۸۷ الی ۷۰۰، بازنویسی شد.

## محبّت جمال مبارک فوق محبت ها است

حالیا دیری از آن زمان ها گذشته است که شخصی برای منصرف کردن ملاً مهدی کنندی به قلعه شیخ طبرسی رفت و به او گفت:

رحمن، پسرت که این قدر او را دوست می داشتی تنها و بی پرستار مانده؛ آرزو دارد تو را ببیند. ملاً مهدی گفت: به رحمن بگو که محبت رحمن حقیقی تمام قلب مرا تسخیر کرده و جای محبت دیگران در او باقی نمانده.<sup>(۱)</sup>

این حکایت باز هم در تاریخ امر تکرار شد. خدیجه خانم، والده جناب هاشمی زاده راهی طهران شد تا برادرش علی عسکر را که در بیست و پنج سالگی در کاشان به امر مبارک ایمان آورده و از شدت اشتعال و بی قراری مجبور به ترک کاشان شد و به طهران رفت، از راه کج برگردانده، به راه راست هدایت کند. خدیجه خانم به امام زاده اسمعیل رفت و شمع ها روشن کرد و نذر ها کرد، اما سرانجام انجذاب و اشتعال علی عسکر سبب شد که او نیز به امر مبارک ایمان آورد و با برادر در طهران اقامت کند.

منزل علی عسکر در طهران مأوای غریبان بود و ملجأ بی نوایان و به خصوص کسانی که از وطن خود آواره شده و به طهران فراری شده بودند. گفته می شد افراد خانواده هایی که رؤسای آنها به وسیله ایشان به امر مبارک هدایت شدند به چهارصد نفر می رسید.

از صفات و ویژگی های ممتاز ایشان دستگیری بی نوایان، به کار گماردن احبابی مهاجر و متواری، سرکشی به بیماران و اظهار تفقّد به آنان، ملاقات با تمام افراد خانواده

و همسایگان اعم از یار و اغیار بود. ایشان علم و سواد ظاهری نداشت؛ ولی آیات قرآن و الواح بسیاری از جمال مبارک و حضرت عبدالبهاء را به خاطر سپرده و همواره به تبلیغ و تشویق مشغول بود.

علی عسکر علاقه و ایمان و ارادت تام به جمال بروجردی داشت. بعد از صعود جمال مبارک و طرد او توسط حضرت عبدالبهاء به علت همدستی با ناقضین، تلاش برای تشویش اذهان، و ایجاد تفرقه بین احباء، با آنکه هنوز تعدادی از احباء در تردید بودند، علی عسکر، با وجود عدم علم و سواد ظاهری، چنان یک سره قطع علاقه و سلام و مراوده از جمال نمود که گویی جمال را از آغاز به بی دینی می شناخت. این عکس العمل او یادآور بیان جمال مبارک است که در لوح سلمان فرمودند:

نفسی حال مؤمن و موحد است و شمس توحید در او تجلی فرموده ... در این مقام کل اوصاف در حق او جاری و صادق است ... بعد از اعراض، آن تجلی که موصوف بود و جمیع این اوصاف راجع به او به مقر خود بازگشت. دیگر آن نفس نفس سابق نیست تا آن اوصاف در او باقی بماند و اگر به بصر حدید ملاحظه شود، آن لباسی را هم که پوشیده آن لباس قبل نبوده و نخواهد بود. چه که مؤمن در حین ایمان او بالله و اقرار به او لباسش اگر از قطن خلّقه باشد عندالله از حریر جنت محسوب و بعد از اعراض از قطران نار و جحیم. در این صورت اگر کسی وصف چنین نفسی را نماید کاذب بوده و عندالله از اهل نار مذکور.<sup>(۲)</sup> باری، گویند، هر زمان که علی عسکر از سفر دهات به شهر می آمد، قبل از ملاقات با خانواده و خویشان و سایر احباء، حتماً به دیدن جمال می رفته و بهترین سوغاتی که از دهات آورده بود تقدیم او می کرد. سفری هم که با پای پیاده به ارض اقدس در دوره جمال مبارک نمود، بنا به دستور جمال برای تقدیم عریضه او به ساحت اقدس بود. با وصف این، همین که احساس کرد جمال با امر مبارک مخالفت می کند و نسبت به حضرت عبدالبهاء تأمل و تردید کرده، طوری از او برید که زیانزد یار و اغیار شد.

گویند از آقا علی عسکر پرسیدند: «چرا ریشت را این طور کردی؟» (ریش ایشان سفید بود، حنا بسته و رنگ کرده بود) جواب داد: «برای این که نخواستم حتی ریشم هم به ریش جمال شباهت داشته باشد.» بعد از ماجرای نقض، جمال چندین بار دنبال علی عسکر فرستاد، ولی او التفاتی ننمود. سرانجام پیغام داد: «با آن همه ارادات که داشتی، چرا یک دفعه مرا ترک کردی؟» علی عسکر جواب داد: «ارادت و اخلاصی که به تو داشتم، برای ایمان و اخلاصی بود که تا آن موقع به جمال مبارک داشتی و چون حالا دیگر آن ایمان و اخلاص را در تو مشاهده نمی‌کنم دیگر با تو کاری ندارم.»

علی عسکر پسر یازده ساله‌ای داشت. یکی از ناقضین به علت بغض و عداوت امری که داشت، با جوزقند او را مسموم کرد. با این که یار و اغیار آن شخص را شماتت کردند و دشنام دادند و همگی به علی عسکر اصرار کردند که از او نزد حاکم شکایت کند تا او را مجازات کنند، ولی او راضی به این امر نشد و حتی دشنام هم به او نداد و او را بخشید.

طاهره، دختر چهارده ساله آقا علی عسکر و یگانه و آخرین فرزند او بود. طاهره خیلی به پدرش علاقه داشت. هر موقع که علی عسکر به سفر می‌رفت و هر سفرش حدود دو هفته یا ده روز طول می‌کشید، این دختر روزشماری می‌کرد تا پدر از سفر برگردد و چون موقع مراجعت را از قبل می‌دانست خود را برای استقبال از پدر آماده می‌کرد. اما علی عسکر در تمام طول سفر هوش و حواسش متوجه جمال مبارک و تبلیغ امر نازنین الهی بود.

در آخرین سفری که علی عسکر عازم سفر شد، کالای برّازی را با خود برداشت، اما نیم ذرع پارچه را جا گذاشت. طاهره پس از چند دقیقه متوجه شد. چادر به سر کرده با پای پیاده تا وسط بیابان سر قبر آقا (که مقدار نسبتاً زیادی راه بوده) دوید و نفس زنان به پدر رسید و نیم ذرع را به او داد و بازگشت. پدر از این محبت طاهره فوق العاده تحت تأثیر قرار گرفت به طوری که در طول راه تا شمیرانات و حتی در عرض مدّت

مسافرت تمام حواسش پیش طاهره و متوجه محبتی بوده که از او دیده بود. روی همین اصل به جای دو هفته یا ده روز، سه چهار روزه به شهر برگشت.

از آن طرف، طاهره بلافاصله بعد از مسافرت پدر مریض شد و به مرض وبا مبتلا شده، سه روز بعد فوت کرد. پدر این دفعه که به شهر برگشت دید اوضاع به منوال همیشگی نیست؛ گویی اتفاقی افتاده است. دقّ الباب کرد. مادر جناب هاشمی زاده با چارقند مشکی در به روی او گشود. علی عسکر وارد شد. مشاهده کرد احباء و خانواده جمع هستند. همگی در اتاقی گرد آمده و به تلاوت مناجات مشغولند. همه حیران بودند که به پدر از راه رسیده چه بگویند.

خلاصه، پدر خودش متوجه قضیه شد. اسباب سفر را جا به جا کرد. دست و روی بست؛ وضو بگرفت و به نماز ایستاد. سپس به تلاوت مناجات پرداخت. اشک از دیدگانش جاری بود و زیانش بعد از هر مناجات به «شکر ای جمال مبارک» ناطق. مناجاتی بعد از مناجات دیگر و همین کلام گویی ترجیح بندی بین مناجات ها بود.

نماز و مناجات را تمام کرد. با حال عادی و آرام در اتاق مجاور رفت و با احباء و خانواده مشغول ذکر حق و شکر به درگاه جمال مبارک گردید. احباء مبهوت و مات بودند که چه جای شکر است! چرا شاکی نیست که فرزند دلبندهش را از او گرفته اند؟ غافل از آن بودند که مولایش فرموده بود:

همچه مدان او فانی شده؛ در ملکوت باقی به بقاء الله باقی خواهد بود. این جای شکر است نه شکایت.<sup>(۳)</sup>

او خوب می دانست که اگر فرزندش در عالم ملکوت «فرح» از او «مشاهده کند بر سرورش بیفزاید و اگر حزن بیند محزون شود.» بدین لحاظ بود که به ذکر الهی مشغول بود و به فرح تمام به ثنایش ناطق بود.<sup>(۴)</sup>

اما، راز دیگری نیز در میان بود. از او پرسیدند: «نماز و مناجات به جای خود صحیح، ولی دیگر شکر برای چه بود؟» جواب داد: «شکر کرده و می کنم که

جمال مبارک مرا دوست داشت و نخواست غیر از محبت او به دیگری محبت داشته باشم و جز به ذکر و فکر او به ذکر و فکر دیگری بپردازم. بعد، افزود: «من در سفرهای قبلی تمام حواسم ذکر جمال مبارک و تبلیغ امر او بود. ولی این سفر به واسطه محبتی که به طاهره پیدا کرده بودم و این طفلک هم به من محبت داشت، تمام فکرم این بود که زودتر به شهر برگردم و طاهره را ببینم.» گویی کلام جمال مبارک را مدّ نظر داشت که فرموده بودند: «لأنتی وحدی احبُّ أن أكون محبوباً فوق کلّ شیء.»<sup>(۵)</sup>

شرح صعود طاهره و حال پدر و مادر و جریان امر را به حضور حضرت عبدالبهاء عرض کردند. لوحی به افتخار ایشان از قلم میثاق نازل شد:

ط، جناب آقا علی عسکر علیه بهاء الله الأبھی

هو الابھی؛ ای مظهر امتحانات الله، نفوس بشریه در این خاکدان ترابی بر دو قسمند و مقسوم بر دو حزیند. حزبی چون خراطین ارض موطن نعمت و مقرّ راحت و گلزار مسرت و لاله‌زار موهبتشان طبقات ترابیه و درکات سفلیه است و این جهان تاریک و تنگ در نظر پستیشان بسی وسیع و روشن و فسیح و گلشن است. لهذا اگر اسباب فرقتی فراهم آید، حُرقتی<sup>۱</sup> زاید الوصف حاصل گردد؛ حیات فانیه را زندگانی<sup>۲</sup> جاودانی شمرند و لذائذ جسمیه را منتهای کامرانی دانند. و حزبی دیگر، که از جام الهی مستند و از شئون و قیود مادون رستند و دل به ملکوت ابھی<sup>۳</sup> و رفیق اعلیٰ بستند، این عالم فانی را زندان ظلمانی بینند و این جهان خاک را تنگنای تاریک<sup>۴</sup> هولناک دانند و محتکده آفاق را زندان مشتاق یابند. لهذا در کلّ حین آرزوی صعود و عروج به مقام محمود نمایند و از مکان و امکان به عرصه لامکان شتابند. از وفات هیچ عزیز مضطرب نشوند و از صعود

۱. در محاضرات، به جای «حُرقتی» کلمه «حزنی» آمده است.

۲. در محاضرات، به جای «زندگانی» کلمه «زندگی» آمده است.

۳. در محاضرات، به جای «ابھی» کلمه «الهی» آمده است.

۴. در محاضرات، واژه «تاریک» حذف شده است.

هیچ غریبی<sup>۱</sup> محزون و منقلب نگردند. علی‌الخصوص آن طیر وفا به آشیان بقا پرواز نمود و در سدره<sup>۲</sup> منتهی در ملکوت ابهی آشیانه نمود و از کوثر عطاء سرمست جام بقا گردید. محزون مشو،<sup>۲</sup> مغموم مباش. شکر کن که خاتمه حیاتش فاتحه‌الاطاف بود. طوبی لها و لئدی رَضَعَهَا و البهَاء علیک. ع<sup>(۱)</sup>

علی‌عسکر در راه امر مبارک با جان و دل متحمل صدماتی شد و مدتی هم در حبس گذراند. در حدود هفتاد ساله بود که در طهران بر اثر عارضه سکنه ناقص که یک‌دفعه شش ماه و یک‌دفعه چهل روز طول کشید، صعود نمود. متجاوز از بیست لوح از قلم جمال مبارک و حضرت عبدالبهاء به اعزاز ایشان عزّ نزول یافته است.

(با استفاده از کتاب محاضرات، ج ۲، ص ۱۱۲۰ به بعد تدوین شد.)

۱. در محاضرات به جای «غریبی» واژه «قریبی» آمده است.

۲. در محاضرات به جای «محزون مشو، مغموم مباش» عبارت «محزون مشو و مغموم مباش» آمده است.

## منابع و مأخذ:

- (۱). مطالع الانوار، ص ۳۶۱
- (۲). مجموعه الواح طبع مصر، ص ۱۳۳
- (۳). امر وخلق، ج ۱، ص ۲۸۷
- (۴). امر وخلق، ج ۱، ص ۲۸۷
- (۵). کلمات مکنونه عربی، فقره ۸
- (۶). بشاره النور، ص ۳۱۹

## مرد تاجر و کاروان عتبات

کاروان‌ها همه رفته بودند. مرد تاجر ثروتمند اندکی دیر به اندیشه افتاده بود که کاروانی بیاید و همراه آن شود. با این همه نومید نشد. خادمش را فرستاد تا کاروانی بیاید. خادم برفت و جستجو کرد و پرس و جو نمود، اما اسفا که هیچ کاروانی باقی نمانده بود. مرد تاجر، دیگر بار خادمش را به جستجوی بیشتر واداشت. بعد از مدتی خادم شادمان آمد که کاروانی یافته‌ام که چند روز دیگر حرکت خواهد کرد. مرد تاجر گفت: «تورا گفتم که نیک بجوی تا بیابی. عاقبت جُستن یافتن است. هر که بطلبد بیاید.»

خادم قدری این پا و آن پا کرد و گویی می‌خواست مطلبی را با ارباب خود در میان گذارد. اما تردید داشت. مرد تاجر به فراست دریافت که خادمش از گفتن مطلبی ابا دارد. پس پافشاری کرد که مطلبش را بگوید. خادم قدری با تردید گفت: «این کاروان از آن فردی است که گویند بهائی است. ساریانی می‌کند و مردی نجیب است؛ ولی به این نام و عنوان و اعتقاد شهرت دارد.»

سگرمه‌های مرد تاجر در هم رفت. او که قصد داشت به زیارت اماکن مقدسه متبرکه برود، هرگز مایل نبود با کسی که از دین برگشته و اسلام را رها کرده همراه و هم‌سفر شود. بسیار اندوهگین بود. چه که قصد سفر عتبات نموده بود و بدون کاروان نیز سفر کردن دشوار و خطرناک بود. از طرفی سفر با این مرد کافر نیز در شأن او نبود.

یک هفته گذشت. موعد زیارت ممکن بود منقضی شود. خادم نزد ارباب آمده، گفت: «چاره نیست. این مرد به این نام معروف است، ولی بسیار مورد اعتماد همگان است. همه او را به خوبی و نیکو رفتاری می‌شناسند. چون با همسر و فرزند قصد حرکت دارید و این مسافرت نیز طولانی و همراه با خطرات است، بهتر است با همین مرد قرار گذاریم و عازم شویم.»

تاجر باز هم مردّد باقی‌ماند و چند روزی رضایت نداد؛ ولی چون دیگر راهی برایش باقی نمانده بود، رضایت داد، اما گفت: «بسیار خوب، با این کاروان برویم. اما ساریان همیشه باید از قافله فاصله داشته باشد. او را نمی‌سزد که با همچون منی همراه و هم‌قدم باشد. دست به اثاث ما نیز نزند. بیم از آن دارم که طهارت آنها از دست برود.» ساریان پذیرفت. کاروان حرکت کرد. در طول راه، تاجر و خانواده‌اش هریک با کمال آسایش جای گرفته بودند و ساریان نیز در پی قافله حرکت می‌کرد و ره‌می‌سپرد و زیانش به ذکر الهی مشغول و لسانش به ترنم آیات سبحانی مألوف. جز ادب از او ندیدند و جز محبت مشاهده نکردند. لبخند از لبانش دور نشد و چین بر پیشانی‌اش چیره نگشت.

باری، به مقصد رسیدند و تاجر و خانواده به زیارت عتبات رفتند و ساریان نیز به دنبال کارهای خود و فراهم نمودن وسیله بازگشت بود تا آنها که با او همراه گشته بودند، اینک در بازگشت نیز از همراهی باز نمانند. رفت و بازگشت آنها سه ماه طول کشید. در بازگشت به جای مصفّایی رسیدند. چشمه آب شفاف جاری بود؛ درختان بعضی گل‌های معطر داشتند و بعضی میوه‌های با طراوت. برگ درختان خبر از طبیعتی زیبا می‌داد که آدمی را مشتاق می‌کرد فرود آید و دمی بیاساید و سرو صورتی صفا دهد و از رنج سفر اندکی بکاهد.

تاجر نیز فرود آمد و با خانواده استراحتی نمود. لطافت هوا و عذوبت آب چنان بود که آثاری از مسرت به‌جان تاجر راه یافت. نسیم ملایمی می‌وزید و شادمانی را دوچندان می‌ساخت. تاجر در اندیشه شد که: «این مرد بابی یا بهائی، یا هر چه که هست، در

طول سفر جز ادب و محبت از او بروز نکرد. در عتبات نیز گاهی او را می‌دیدم که به حرم می‌آمد و با عبودیت و عشق و احترام خاصی زیارت می‌کرد و دعایی می‌خواند. بهتر آن است که این زحمات او را جبران کنم و خدمات صادقانه‌اش را تلافی نمایم و او را از گمراهی نجات داده، به راه راست هدایت کنم؛ باشد که خداوند نیز گناهانش را مشمول عفو و غفران خویش سازد.»

ساریان را فرا خواند. ساریان با احترام و ادب خاص خود نزد تاجر آمد. با اندکی فاصله دو زانو نشست. تاجر گفت: «من از تو خیلی ممنونم. این شغل شریفی را که با صداقت و صمیمیت انجام می‌دهی تقدیس می‌کنم و چون با کمال فروتنی مرقد امام ما را زیارت کردی، بسیار خشنود شدم. حال، مرا پرسشی است. تو می‌دانی که من ثروتمند و باسواد هستم. هر کتاب دینی و مذهبی را که بخوادم می‌توانم به دست آورم و بخوانم. چه شده که من با این دارایی و معلوماتم پی به آنچه که تو برده‌ای نبرده‌ام و تو شخص امی و فقیر توانسته‌ای آن را درک کنی و مدعی هستی که شمس حقیقت طالع شده است؟»

ساریان تبسمی کرد و به سادگی گفت: «همان‌گونه که فرمودید، مرا نه سواد است و نه مکتبی. اما، چند نکته عرض می‌کنم. اول آن که کتاب خدا، همان‌طور که در آغاز قرآن فرموده، برای هدایت پرهیزگاران است؛ هُدًی للمتّقین است. سواد و علم و ثروت را شرط هدایت قرار نداده است. بنابراین نتوان گفت که چون کسی علم و ثروت دارد حتماً هدایت خواهد شد. نکته دوم این است که اغنیا مانند جواهرات گران بها هستند و فقرا مانند دانه‌های شن. جواهرات را در صندوق‌ها گذارند و در انبارها جای دهند و نگذارند که حتی روشنی روز و شعاع آفتاب بدان‌ها رسد. خورشید وقتی که طلوع کند انوار خود بر شن‌های بیابان بتاباند و آنها را مستقیماً در معرض شعاع خود قرار دهد. جواهرات قیمتی اگر از نهانگاه خود خارج شوند و در معرض آفتاب قرار گیرند، آنها نیز روشنی را دریابند و از گرمای آن سود برند. بسیار موانع بر سر راه است. این است که مولای من فرموده: «هرگز غنی بر مقرر قرب وارد نشود و به مدینه

رضا و تسلیم درنیاید مگر قلیلی.» مولای من کسانی را که تصوّر کنند این اموال می‌تواند وسیله رسیدن آنها به مقصود شود، «مغروران به اموال فانیه» می‌نامد؛ اما اگر ثروتمندی بتواند فارغ از اموالش در جهت رسیدن به مقصود تلاش کند، البته هدایت شود. چه که فرموده است: «نیکوست حال آن غنی که غنا از ملکوت جاودانی منعش ننماید و از دولت ابدی محرومش نگرداند.» می‌دانید، مولای من چقدر برای چنین فرد ثروتمندی که اموال دنیوی او را از رسیدن به مقصد باز نداشته ارزش قائل است؟ می‌فرماید: «نور آن غنی اهل آسمان را روشنی بخشد، چنانچه شمس اهل زمین را.»

ساریان زبان در کام کشید و سکوت اختیار کرد. مرد تاجر در اندیشه فرو رفت. انصاف حکم می‌کرد که سخن ساریان بپذیرد و به علم و ثروت خود مغرور نباشد. بلکه فروتنی پیشه کند و سخن حق بشنود. چه که شنیده بود که خداوند گفته است: «إِذَا تَقَرَّبَ الْعَبْدُ إِلَيَّ شَبْرًا تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذِرَاعًا، وَإِذَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ ذِرَاعًا تَقَرَّبْتُ مِنْهُ بَاعًا، وَإِذَا أَتَانِي يَمِشِي أَتَيْتُهُ هَرَوَلَةً» [هنگامی که بنده‌ام یک وجب به سویم آید، به اندازه نوک انگشت تا آرنج بدو نزدیک شوم؛ و اگر به این اندازه نزدیک شود، به اندازه فاصله دو سر انگشتان دو دست از هم گشاده به سوی او آیم و چون قدم‌زنان به سویم آید من با گام‌های تند به او نزدیک شوم.] پس نیکوست که خویشتن به حضرتش نزدیک سازم تا حضرتش به سویم آید.

پس آن زمان را به پرسش و پاسخ با ساریان گذرانند. دریچه قلبش را گشوده بود تا چنانچه واقعاً شمس حقیقت طالع شده، نورش به دل او نیز راه یابد و روشنی بخشد. سخن به درازا کشید و شب به پایان آمد و با برآمدن خورشید، انوار شمس حقیقت به قلب مرد تاجر راه یافت. بعدها دانست که این معنی را مولای ساریان نیز بیان فرموده است که: «كُنْ لِي خَاضِعًا لِأَكُونَ لَكَ مُتَوَاضِعًا.» تواضع خداوند همان است که چون بنده‌اش فروتنی کرده است، به سویش آید و دستش بگیرد و از زمین ذلتش برهاند و به اوج عزت‌ش برساند.

صبح روز بعد، قافله دیگر بار به راه افتاد. اینک دیگر ساریان در پی کاروان حرکت نمی‌کرد، بلکه همراه مرد تاجر بود. همچنان زبانش به ذکر خداوند مشغول و لسانش به تلاوت آیات مألوف بود. کاروان به مقصد رسید. تاجر به خانه خود رفت. او تولد مجدد یافته بود. دیگر مرد سابق نبود. تحوّل در او ایجاد شده بود. تصمیم گرفت خود و اموالش را وقف امر خدا کند و معلوماتش را وسیله تبلیغ خلق الله نماید. باشد که نور ساطع از شمس حقیقت به دل همگان راه یابد.

(با استفاده از مقالاتی در آهنگ بدیع، سال ششم، شماره ۵، صفحه ۹۴ - ۹۳ و ۱۰۰ که در اصل در نشریه لجنه ملی جوانان بهائی آمریکا درج و توسط شهید مجید، جهانگیر هدایتی ترجمه شده، این حکایت تدوین شد.)

## مرد شرور یزدی و عاقبت او

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. در منزل ابوالقاسم را به شدت می‌کوبیدند. سراسیمه از خواب برخاست و خود را به پشت در رساند. صدای سید محسن را از پشت در شنید. موی بر اندامش راست شد. این مرد به شرارت و مردم‌آزاری شهرت داشت. بهائیان را بسیار اذیت و آزار می‌رساند. دار و دسته‌ای از اوپاش و اراذل او را همراهی می‌کردند. اعیان شهر یزد نیز از دست او به عذاب بودند. هیچ‌کس امان نداشت. همه در بیم و هراس از او به سر می‌بردند.

باری، شنیدن صدای او از پشت در دروازه‌های دل ابوالقاسم را به روی خوف و هراس گشود. ضربان قلبش بالا رفت. نمی‌دانست چه کند و نمی‌دانست این وقت شب منزل او چه کار دارد. مرتب باعریده و فریاد امر به باز کردن در می‌کرد. مجبور شد در را به رویش باز کند. بدون اجازه وارد شد. خشم و غضب از سر و صورتش می‌بارید. گفت: «ایقان را بیاور! می‌خواهم بخوانم.»

ابوالقاسم رفت کتاب ایقان را آورد. گفت: «بخوان!» ابوالقاسم گفت: «چه بخوانم؟» سید محسن گفت: «بخوان بینم راجع به حسین ابن علی چه نوشته است.» ابوالقاسم کتاب را گشود و فصلی راجع به سلطنت تام خواند. در حین خواندن هر جا لازم بود برایش شرح و توضیح می‌داد. خواندن کتاب و توضیح مندرجات آن تا صبح ادامه یافت. سید محسن سراپا گوش شده بود. تدریجاً از آن شدت و حدت نخستین

کاسته می‌شد. قیافه‌اش تغییر می‌کرد. آن‌قدر کلمات عالی‌ه و بیانات الهیه و عبارات آن کتاب جلیل او را شیفته و بی‌قرار کرده بود که زبان از وصفش عاجز است.

بالاخره کلام الهی روح ایمان را در او دمید و حیات تازه یافت. کتاب را بوسیده، کناری گذاشت و گفت: «نمازتان را برای من بخوانید.» ابوالقاسم صلوات کبیر را برایش تلاوت کرد. گفت: «این که خیلی بزرگ است؛ من تا قیامت هم نمی‌توانم آن را حفظ کنم.» ابوالقاسم صلوات وسطی را برایش تلاوت کرد. سید محسن گفت: «همین خوبه؛ یک نسخه از آن را به من بده.» ابوالقاسم گفت: «ندارم.» سید محسن گفت: «غلط می‌کنی که نداری! برایم بنویس.» خلاصه یک نسخه از نماز را گرفت و خارج شد.

داستان از این قرار بود که قبل از این واقعه، آخوندی از یکی از دهات وارد یزد شده و موجب رونق بازار سید محسن و یارانش شده بود. یکی از مقدّسین یزد در منزل خود به مدت چهل روز مجلس روضه‌خوانی به پا کرد و سید محسن و عمّالش را مأمور گرداندن این مجالس نمود. شب آخر فرا رسید. آخوند موضوع بهائیان را پیش کشید و پس از لعن و طعن و تهمت و افترای بسیار اظهار داشت: «ایّها النَّاس، بهاءالله کتابی به نام ایقان دارد که در این کتاب از شاه شهیدان، حسین بن علی بدگویی کرده.»

سید محسن سخت برآشفته و خشمگین شد. به یکی از یاران خود گفت: «اسم این کتاب را بنویس. امشب هرطور شده باید این کتاب را پیدا کنم و اگر این مطلبی که آخوند گفت درست باشد، کار همه بهائی‌ها را یک‌سره می‌کنم.»

حدّ اقل این مرد شورو آن‌قدر انصاف داشت که در جستجوی کتاب برآید و مطمئن شود که سخن آخوند درست است. مثل بسیاری از مردمان نادان نبود که تحقیق نکرده، هر حرفی را بپذیرند. سید محسن مظهر آن کلام مظهر ظهور الهی بود که فرمودند:

تالله الحق، الیوم اگر ذره‌ای از جوهر در صد هزار من سنگ مخلوط باشد و در خلف سبعة ابجر مستور، هر آینه دست قدرت الهی او را ظاهر فرماید و آن ذره جوهر را از او فصل نماید.<sup>(۱)</sup>

سید محسن وقت را تلف نکرد. ابوالقاسم شیدانشیدی به بهائی بودن در یزد شهرت داشت. بنابراین او را برگزید و شبانه به خانه او رفت و با توپ و تشر او را وادار کرد در خانه را به رویش بگشاید و نهایتاً با شنیدن کلام الهی به حقیقت امر پی برد و مسیر زندگی را تغییر داد. جوهر وجودش که در زیر صد هزار من سنگ پنهان مانده بود، به ید قدرت الهی به ظهور و بروز رسید. او از آنچه که خداوند در وجودش به ودیعه سپرده بود ناآگاه بود. این است که مظهر ظهور می فرماید:

... لذا سفراء و انبیاء و اصفیاء فرستاد نا ناس را از مقصود تنزیل کتب و ارسال رسل آگاه نمایند و کلّ عارف شوند به ودیعه ربانیه که در ایشان به نفس ایشان گذاشته شده.<sup>(۲)</sup>

فی الحقیقه سید محسن همان «طلسم اعظم» بود که «عدم تربیت او را از آنچه با اوست محروم نموده» بود. در اثر ملاقاتی که با ابوالقاسم داشت، معدن وجودش که دارای «احجار کریمه» بود، به تربیت «جواهر آن به عرصه شهود» آمد.<sup>(۳)</sup>

باری، غروب همان روز ابوالقاسم به بازار رفته بود. ناگهان سید محسن او را دید و صدا زد. ابوالقاسم نزد او رفت. سید محسن گفت: «فلانی به عیالم گفت یا باید بابی شود یا این که او را طلاق می دهم». او جواب داد: «آخر من نمی دانم بابی چیست». شما امشب به منزل ما بیا و با او صحبت کن.»

ابوالقاسم گفت: «من که نمی توانم امشب بیایم.» سید محسن گفت: «غلط می کنی! عیالم منتظر است. حتماً باید بیایی. به علی اکبر هم گفتم عیالش را بیاورد.»

ابوالقاسم موضوع را به اطلاع محفل روحانی رساند و کسب تکلیف کرد. محفل صلاح را در این دیدند که ابوالقاسم به منزل سید محسن برود. شب به منزل سید محسن رفت و تا صبح مذاکرات تبلیغی طول کشید.

باری، سید محسن شرور پس از ایمان به امر مبارک، یک شب تمام اجبای یزد را به منزلش دعوت کرد. چون یاران گرد آمدند، در حضور همه برخاست که سخن بگوید.

بغض در گلویش گره خورد. صدایش در نمی‌آمد. ناگهان بغض ترکید. اشک چون سیل از دیدگانش روان شد. حق حق گریه امانش نمی‌داد. بعد از آن که قدری آرام گرفت و بر خود مسلط شد، گفت: «من درباره شما بد کردم. به شما ظلم کردم؛ هرگونه رنجی را روا داشتم؛ شما را آزار دادم؛ خوف و هراس در دل شما انداختم. آرامش را از شما گرفتم. مرا حلال کنید و از تقصیراتم بگذرید.»

سید محسن بعد از تصدیق امر مبارک با شوقی زایدالوصف زبان به تبلیغ گشود؛ اما لحن او مخصوص خودش بود. با سر پرشوری که داشت آرزوی خدمت بیشتر و فداکاری‌های بزرگ‌تری داشت. سرانجام در مهریز، از قراء یزد به ملکوت ابهی صعود کرد. هرگز معلوم نشد که او را مسموم کردند یا سگته کرد. صعودش موجب تأثر خاطر دوستان و یاران شد.

(با استفاده از مقاله‌ای به قلم جناب ابوالقاسم شیدانشیدی، مندرج در آهنگ بدیع، سال شانزدهم، شماره ۹ - ۸، آبان و آذر ۱۳۴۰، صفحات ۲۲۸ و ۲۳۶ تدوین شد.)

## منابع و مأخذ:

- (۱). مائده آسمانی، ج ۷، ص ۱۰۰ / ج ۴، ص ۹۰
- (۲). لوح مقصود، دریای دانش، ص ۱۱
- (۳). لوح مقصود، دریای دانش، ص ۱۲

## مردی که می‌خواست فدا شدنش را ببیند

ایام رضوان به پایان رسید و جمال مبین سوار بر اسب با همراهان از باغ نجیبیه خارج شدند و رو به راه نهادند و به سوی استانبول رهسپار گشتند. تعداد زیادی از مردمان، حتی بعضی غیربهایان، برای احترام به ایشان تا مسافتی همراهی و مشایعت کردند. در آن میان شخصی به نام شیخ عبدالحمید بود که محبت خاصی به جمال مبارک داشت. این شیخ مسلمان بود و هرگز ایمان نیاورد، ولی ارادت و اخلاصش به آن حضرت حدّ و حساب نداشت. او برای آن که مراتب تکریم و احترام خود را نسبت به هیکل مبارک نشان دهد، مسافتی در حدود سه فرسخ در جلوی موکب مبارک دوید و به این ترتیب آن حضرت را از بغداد مشایعت نمود.

این شیخ عبدالحمید محبتش تغییر به بغض و عداوت یافت و جهت این بود که سید مهدی آنجا رفت و در ایام رضوان که مطابق عاشورا اتفاق افتاده بود، عید بزرگی گرفت و چهاراً در بین ناس اظهار سرور و فرح می‌نمود. این مسأله خون شیعیان را به جوش آورد و همین شیخ عبدالحمید دشمنی‌اش به درجه‌ای رسید که نصف شب تفنگ در دست گرفته، رفت بالای بیت مبارک که نفوسی که آنجا سکنی دارند بکشد.

باری، یکی از پسران این شیخ عبدالحمید [به نام شیخ محمد] مؤمن شده و پدر هرچه اصرار نمود که ترک این امر نماید، قبول ننمود. آخر، محض این‌که او را از این امر برگرداند، هرچه داشت به پسرهایش وصیت کرد. شیخ محمد را

محروم نمود. بعد، محض این‌که شیخ محمد بعد از وفات پدر ایرادی در محکمه وارد نیاورد، آمد و رسماً املاک و عقار خود را به پسرهایش فروخت و در محکمه عثمانی و در قونسول‌خانه قید نمود که وجه آن به من رسید.

باری، این شیخ محمد فقیر شد و پای پیاده به هزار زحمت به عکا آمد و به حضور جمال مبارک مشرف شد و امر به سفر تبلیغ به ایران فرمودند و همه جا سفر کرد و احباء را ملاقات نمود و خیلی نتایج خوب بخشید. حال، کارهای خدا را ببینید. برادرانش یکی یکی فوت شدند و آخر پدرش مرد و محکمه به ایران نوشت که شیخ محمد بیاید بغداد جمیع املاک و عقار پدر و برادرانش حاضر است. او هم آمد و کل را به حیطة تصرف در آورد...<sup>(۱)</sup>

باری، شیخ محمد به امر حضرت بهاء‌الله ابتدا برای زیارت بیت بغداد به این شهر سفر کرد. حضرت بهاء‌الله در لوحی او را مخاطب قرار داده می‌فرمایند:

يا مُحَمَّدَ إِذَا خَرَجْتَ مِنْ سَاحَةِ الْعَرْشِ اقْصِدْ زِيَارَةَ الْبَيْتِ مِنْ قَبْلِ رَبِّكَ وَإِذَا حَضَرْتَ تَلْقَاءَ الْبَابِ قِفْ وَقُلْ يَا بَيْتَ اللَّهِ الْأَعْظَمِ أَيْنَ جَمَالُ الْقَدِيمِ...<sup>(۲)</sup>

سپس به امر جمال‌قدم به ایران سفر کرد و قضا را گذر شیخ محمد به شیراز و سروستان افتاد. در سروستان یکی از احباء به نام میرزا حیدرعلی سروستانی بود که شیخ محمد با ایشان ملاقات کرد. جناب میرزا حیدرعلی سروستانی ترتیبی داد که شیخ محمد با شخصی به اسم مرتضی سروستانی که روضه‌خوان بود و در ضمن به سقط‌فروشی و صباغی نیز اشتغال داشت ملاقات کند. مرتضی سروستانی بسیار متقی و پرهیزگار بود و به این نام و صفت در بین مردم شهرت داشت و همه به صحت عمل او اطمینان داشتند.

شیخ محمد عرب با مرتضی ملاقاتی داشت. این ملاقات ادامه یافت و در جلسه سوم بود که نور ایمان در دل مرتضی تابید. چون در بین مردم شهرت داشت، ایمان و یقانش به امر مبارک با سرعت غریبی انتشار یافت و در نتیجه واکنش اهل تعصب را برانگیخت و وضوایی در سروستان به راه افتاد.

روزی جمعی از احبّاء در محفلی مجتمع بودند. آقا مرتضیٰ نیز حضور داشت. در ضمن تلاوت آیات و الواح، سخن از امتحانات الهیه پیش آمد. دامنهٔ بیان به اینجا کشید که استقامت بر امرالله در مواقع امتحان اعظم شرایط ایمان است و آیهٔ شریفهٔ «فَاسْتَقِمْ كَمَا أَمَرْتُ» شاهد این بیان.

آقا مرتضیٰ گفت: «برای چه این مذاکرات را تعقیب می‌کنید؟ اهمّیتی ندارد! اگر خدا می‌خواهد امتحان فرماید، مرا امتحان کند تا ببیند چه نحو استقامت می‌نمایم.» احبّاء وی را نصیحت و تقویت کردند.

پس از چندی، از طرف حکومت شیراز عده‌ای از احبّاء را که از جملهٔ آنها آقا مرتضیٰ بود، دستگیر کرده به شیراز بردند و در حبس انداختند. مادر آقا مرتضیٰ بی‌قراری می‌کرد و به ستمکاران دشنام می‌داد. این خبر که در حبس به آقا مرتضیٰ رسید، مکتوبی به مادرش نوشت به این مضمون که: «اگر می‌خواهی خدا و بنده از شما راضی باشد، هر روز قبل از آفتاب در خانهٔ محرکین و مسبّین حبس و نفی مرا آب و جارو نمایید.»

شش سال گذشت. آقا مرتضیٰ را به امر محمدتقی میرزای رکن‌الدوله که برادر ناصرالدین‌شاه بود و حکومت شیراز را داشت، در میدان توپخانه حاضر نمودند. میرغضب در بین راه به آقا مرتضیٰ گفت: «تو را می‌خواهند بکشند و خوب است تبریّ نمایی.» آقا مرتضیٰ به محض شنیدن بشارت، کلاه خود را از سر برداشت به آسمان انداخت و به میرغضب گفت: «این کلاه هم مؤذگانی تو. افسوس که چیز دیگر ندارم و الا از تو مضایقه نمی‌کردم.»

چون او را وارد میدان توپخانه نمودند، اصرار زیادی کردند که از امر مبارک تبریّ نماید؛ قبول نفرمود. حتّیٰ به او گفتند: «تو واعظ و ذاکر و متقی بودی. حیف است. تبریّ نما و اگر مایل باشی ما به مردم بگوییم که آقا مرتضیٰ تبریّ نمود.» و حتّیٰ این سخن را هم گفتند.

آقا مرتضیٰ قبول نکرده، فریاد زد: «ایها الناس، من بهائی هستم و هرگز تبری نکرده و نخواهم کرد. این‌ها شیطان من شده‌اند که کلمهٔ دروغ را گفتند. باری، چون او را از پشت به توپ بستند، از میرغضب پرسید: «مردم برای چه اینجا جمع شده‌اند؟» میرغضب گفت: «برای تماشای کشتن تو.» فرمود: «پس خواهشی دارم که مرا از صورت و شکم به توپ ببندی تا خودم هم فدا شدن خود را تماشا کنم.» میرغضب چنین کرد. بعد، سه مرتبه با فاصله شپیور زدند که شاید نادم و پشیمان گردد، ولی او به هیچ‌وجه مضطرب نگردید و جان در راه محبوب حقیقی فدا نمود. حضرت عبدالبهاء در وصف او فرمودند:

هو الابهی؛ ای مخمور بادهٔ یوم عهد، اگر بستهٔ عهد و پیمانی پیمانۀ محبت الله به دست گیر و صهبای خمخانۀ الست را بنوش و بنوشان.

آنچه در خمخانه داری نشکند صفرای عشق

زان شراب معنوی ساقی همی بحری بیار

تا که این مستور شیدایی در آید در خروش

تا که این مخمور ربّانی برآید زین خمار<sup>۱</sup>

آن مست بادهٔ خمخانۀ ابهی، حضرت مرتضیٰ را ملاحظه نما. روحی لدمه الأظهر فدا که چنان پر نشئه و مخمور بود که جسم مبارکش نیز متابعت روح نمود. در سبیل الهی از دهن توپ به اوج اعلیٰ شتافت. روحی لجسمه فدا. این است شأن عاشقان جمال کبریا؛ این است شأن عزت قدیمهٔ والهان روی جمال ابهی. ربّ و رجائی و منتهی املی، أنلنی کأس الّتی سقیته بأیادی رحمتک و ارزقنی من المائدة الّتی أطعمته من خوان عنایتک. انک أنت الکریم الفضال الرحیم و بعبادک المخلصین ذا فضل عظیم. ع<sup>(۳)</sup>

۱. شعر «آنچه در خمخانه داری نشکند صفرای عشق» که در لوح مبارک آمده از آثار جمال مبارک و از قصیدهٔ «ساقی از غیب بقا» است که در جلد چهارم مائدهٔ آسمانی، صفحات ۲۱۱ - ۲۰۹ درج است.

وقتی آقا مرتضیٰ را به توپ بستند و اعضای بدنش در فضا منتشرگشت، امعاء و احشاء او روی درختی افتاد. میرغضب متوجه شد که موقع اجرای حکم لب‌های آقا مرتضیٰ حرکت می‌کند. نزدیک رفت ببیند چه می‌خواهد بگوید. شاید امید داشت که تبری نماید و از اعتقاد خود دست بشوید. ولی آقا مرتضیٰ زمزمه می‌کرد: «أغرقتنی فی بحر فنائک.» میرغضب هرچه دقت کرد بقیه کلام را نشنید، ولی متوجه شد که آقا مرتضیٰ در حال دعا خواندن است.

حضرت عبدالبهاء درباره آقا مرتضیٰ فرمودند:

هوالبهی؛ نیریز، احبای الهی علیهم بهاءالله الابهی ملاحظه نمایند

هوالبهی؛ ای دوستان الهی و یاران رحمانی، غفلت نفوس و قساوت قلوب و شدت انهماک در شهوات و کثرت اشتغال به مضرات و اعمال شرّیه ناس و اتباع آراء اهل وسواس آن اقلیم و دیار را مبتلا به سخط و غضب حضرت پروردگار نمود. از آن روزی که آن جوهر هدی و سرور اهل تقی و شهریار دیار انقطاع و نوگل خندان باغ موهبت کبری، حضرت آقا مرتضیٰ را در شهر فارس شهید نمودند و در مشهد فدا، با وجود آن‌که با رخی چون شمع افروخته در آن جمع حاضر بود و با کمال انقطاع از افق بشارت عظمی چون بدر باهر، عوانان عبرت نگرفته، جسم مطهر و هیكل محترم را دم توپ گذاشتند و چون روح مقدّسش جسم منورس نیز به اوج صعود نمود و "علو فی الحیات و فی الممات"<sup>۱۱</sup> تحقق یافت. از شئامت این ظلم عظیم و جور مبین آفات از جمیع جهات آن اقلیم را

۱. عبارت «علو فی الحیات و فی الممات» مصراعی از قصیده ابوالحسن انباری در مرثیه ابن بقیه است که در بغداد به سال ۳۶۷ هجری به امر عضدالدوله دیلمی، ابتدا زیر پای فیل افکنده و سپس به دار آویخته شد:

علو فی الحیات و فی الممات      لِحَقُّ أَنْتَ أَحَدِی الْمَعْجَزَاتِ  
 کَانَ النَّاسَ حَوْلَکَ حَیْنَ قَامُوا      وَفُودَ نَدَاکَ أیَّامَ الصَّلَاتِ

(این قصیده طویل تر است.)

احاطه نمود و فی الحقیقه تسع آیات که بر قبطیان<sup>۱۱</sup> احاطه کرد، بر فارسیان نیز چنین وارد گشت و آثار غضب رحمن ظاهر شد ... ع

(با استفاده از جلد اول نفعات ظهور حضرت بهاء الله، ص ۳۰۱ و جلد اول محاضرات، ص ۱۱۴ به بعد، مجموعه آثار مبارکه، شماره ۸۴، ص ۳۰۰، تدوین شد.)

---

۱. مقصود از تسع آیات نازله بر قبطیان که در لوح مبارک حضرت عبداله‌آمه آمده، بلایای گوناگون نازله بر قبطیان در آن زمانی است که فرعون از آزاد کردن بنی اسرائیل خودداری می‌کرد. این بلایا، مانند تبدیل آب‌ها به خون، حمله ملخ و سوسیس و قورباغه و غیرها، در سفر خروج عهد عتیق ذکر شده است.

---

**منابع و مأخذ:**

- (۱). بیانات شفاهی حضرت عبدالبهاء در یوم شنبه ششم ماه می سال ۱۹۱۶ در بهجی.
- (۲). تسبیح و تهلیل، ص ۹۰
- (۳). مجموعه آثار مبارکه، شماره ۸۴، ص ۳۰۰

## معمار سنگ تراش

در طهران مردی بود به نام میرزا ابوطالب غفاری (متولد ۱۲۲۹ قمری در کاشان و درگذشته در ۱۲۸۸ قمری در طهران). او پسر میرزا محمد مهدی غفاری کاشی، از رجال قاجار بود. میرزا ابوطالب در جوانی وارد دربار فتح‌علی شاه شد و به رتبه سرهنگی رسید و مدتی حکمران اصفهان و سپس گیلان شد. در ۱۲۶۰ به صندوق‌داری محمدشاه منصوب شد و مدتی به حکومت کاشان رفت. در سال ۱۲۷۲ از ناصرالدین شاه لقب «امین‌الملک» گرفت و برای امضای معاهده پاریس به عنوان سفیر کبیر به دربار ناپلئون سوم اعزام شد و سه سال بعد به ایران بازگشت. او در مدت اقامت خود در اروپا سفرنامه‌ای نوشت که توجه مورخان را جلب کرد. اما، رفته رفته مشاهدات غیرسیاسی میرزا فرخ‌خان نیز توجهات را به خود جلب کرد. دکتر وحید وحدت، تاریخ‌نگار معماری، با تحلیل مشاهدات معماری و شهرسازی میرزا فرخ‌خان امین‌الدوله، سفرنامه او را یکی از منابع مهم در شکل‌گیری تجربی بومی از مدرنیته در ایران می‌داند.

میرزا فرخ‌خان پس از بازگشت به لقب امین‌الدوله نائل آمد. مدتی وزیر دربار ناصری بود و مدتی هم به حکومت خوانسار و نطنز رسید. او در پنجاه و نه سالگی در سال ۱۲۸۸ قمری در طهران درگذشت. از جمله آثاری که امین‌الدوله از خود به جای گذاشت، می‌توان به چارسوق امین‌الدوله در بازار کاشان اشاره کرد.

در زمان حضرت عبدالبهاء یکی از پسران امین‌الدوله به نام مهدی‌خان غفاری وزیر همایون و قائم‌مقام، که در دربار ناصرالدین شاه خدمت کرده و در نخستین

روزهای مشروطیت نیز پست وزارت بر عهده داشت، در مقابل بُهت و حیرت اعضای خانواده خود به دیانت بهائی مؤمن گردید و در رملۀ اسکندریه در مصر، به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد.<sup>(۱)</sup>

این جناب امین‌الدوله یک معمارباشی داشت که مرد خدا بود به نام استاد اسمعیل معمار. «در نهایت عزت و اعتبار بود و به خوشی و کامرانی و عزت و احترام زندگانی می نمود.» استاد اسمعیل با امر مبارک آشنا شد و ایمان آورد و به بیان مرکز میثاق:

این شخص نورانی سرگشته و سودایی شد و مفتون و شیدایی گشت. عشق الهی چنان نائره‌ای افروخت که پرده و حجاب بسوخت و گریبان به محبت جانان بدرید و در طهران مشهور به رکن بهائیان شد. امین‌الدوله در بدایت بسیار حمایت کرد ولی در اواخر او را احضار نموده، گفت: «استاد، در نزد من بسیار عزیزی و تا توانستم تو را حمایت و محافظت کردم؛ ولی شاه از حقیقت حال تو آگاه گشته و می دانی که چقدر غضوب و خونخوار است. می ترسم بگتتا تو را به دار زند؛ لهذا خوش تر آن که از این دیار به دیار دیگر سفر نمایند و از این خطر برهید.» حضرت استاد با نهایت فرح و مسرت کار و بار را بگذاشت و از اموال و منال چشم پوشید و عازم عراق گشت. ولی در غایت افلاس ایامی به سر می برد. حرمی تازه داشت و تعلق بی اندازه. مادرزن به عراق آمد و به دسائس و حیل‌های چند، دختر خویش را به عنوان موقت به اجازه استاد به طهران برد. به ورود کرمانشاه نزد مجتهد رفت که، «داماد من از دین برگشته. لهذا دختر من بر او حرام است.» باری، مجتهد طلاق داده و از برای دیگری نکاح نمود. این خبر چون به بغداد رسید، این شخص مؤمن صادق بخندید و گفت: «الحمد لله که در سبیل الهی از برای من هیچ چیز باقی نماند. حتی حرم رفت و به این جانفشانی و پاک‌بازی موفق شدم.»<sup>(۲)</sup>

در بغداد، جمال مبارک لوحی به اعزاز جناب آقا میرزا آقای کاشانی نازل فرمودند که ذکری از استاد اسمعیل در آن بود:

هو الحی؛ عندلیب سنا می گوید: اَلِیَّ یا أَهْلَ البقاء. بلبل وفا می گوید: اَلِیَّ یا أَهْلَ الوفاء. هُدُهدُ لقاء مغرّد، اَلِیَّ یا أَصْحَابَ الهُدی. ورقه و رقا مترنم اَلِیَّ یا قدس القدس فی ملکوتِ الأبھی لیشهدونَ کَیْفَ یَمْشِی السَّرورُ قَدَامَ الوجه و بعد فألقِ اِکلیلَ التّکبیرِ علی رأسِ مَنْ تشاء.

جناب آ محمد اسمعیل توجه به نقطه اعلی و کلمه اولی نموده و این اشعار را ذکر نماید. اگرچه فارسی است لا بأس علیه.

ای عشق منم از تو سرگشته و سودایی

و اندر همه عالم مشهور به شیدایی

در نامه مجنونان از نام من آغازند

زین پیش اگر بودم سردفتر دانی

ای باده فروش من، سرمایه جوش من

ای از تو خروش من، من نایم و تونایی

گر زندگی ام خواهی در من نفسی دردم

من مرده صدساله تو جان مسیحایی

اول تو و آخر تو، ظاهر تو و باطن تو

مستور ز هر چشمی در عین هویدایی

ولکن به قوت الهی و قدرت ربّانی و عنایت حضرت لایزالی باید بر بساط نور جالس شد و بر فضای روح سایرگشت تا جمیع چندها را بی چون مشاهده نمود و تمام اسم و رسم را بی ننگ و نام دید. این است مقام رفرف اعلی و سدره ابهی و شجره طوبی و ثمره قُصوی. فطوبی لعاریها و شاریها و آکلیها و واصلیها.<sup>(۳)</sup>

باری، چون جمال قدم و اسم اعظم روحی له الفداء از بغداد حرکت به رومیلی فرمودند، احبّای الهی در بغداد ماندند. بعد، اهالی بغداد بر احباب قیام کردند و آن مظلومان را به اسیری به موصل فرستادند. این استاد جلیل، با وجود پیری و ناتوانی، پیاده، بی زاد و توشه، جبال و بیابان و تلال و درّه قطع نمود و به سجن اعظم وصول یافت.<sup>(۴)</sup>

او در طول راه این نغمه و آواز می خواند و ره می سپرد تا به ارض اقدس رسید ولی نتوانست به حضور مبارک مشرف شود. مدتی در حیفا با جناب خلیل منصور مسگر کاشانی بود. چون آن اوقات اولین نفسی که محل اقامت در حیفا نمود و پذیرایی مسافری که از هر جا می آمدند، می نمود و به موجب دستورالعمل از عکا به واسطه قاصد سری امورات مسافری مفهوم می گردید و هر نوعی که امر می شد معمول می نمود و بعضی اوقات هم به عنوان مس فروشی وارد عکا می شدند و احوالات مسافری را اطلاع می دادند و پست به هر جا که لازم بود ارسال می شد.<sup>(۵)</sup>

در آن اوقات معمول چنان بود که حضرات زائرین در وصول به ارض اقدس، چون از تشریف به حضور مبارک محروم بودند، به مشاهده حرکت دست محبوب خود که از پنجره حجره خود به طرف زائرین تکان می دادند، اکتفا کرده، باز می گشتند. اما، در مورد جناب استاد اسمعیل موضوع قدری متفاوت بود. خواهرزاده ایشان جناب آ حسین آشچی می نویسد:

عاقبت جناب استاد اسماعیل بنا بعد از آن که چند دفعه آمد و رفت، چاره ننمود و در مقابل قشله رفت و ایستاد؛ ولی چشم های جناب استاد از دور خوب نمی دید و چون جمال قدم جل کبریائه ملاحظه فرمودند که در مقابل قشله ایستاده، هرچه با دست مبارک اشاره فرمودند، ملتفت نشد و با دست خود مقابل چشم های خود هرچه تند نمود، هیکل قدس الهی را به حسب ظاهر ندید و حالت تأثراتش به قسمی ظاهر شد که جمیع اهل حرم که در حضور مبارک مشرف بودند به گریه مشغول گشتند و از دیده ها اشک جاری شد و حقیر هم حاضر بودم و گریه می کردم. جمال قدم جل کبریائه اظهار عنایت خیلی فرمودند در حق جناب استاد اسماعیل و لطف و عنایات الهی در آن حین ساطع گشت و بحر مکرمت به اوج آمد و به این مضمون نطق فرمودند که ان شاء الله عن قریب ابواب امن و امان مفتوح می گردد و تشریف از برای احبای الهی میسر می شود.<sup>(۶)</sup>

باری، حضرت بهاء‌الله در لوح مبارک خطاب به شیخ نجفی، مشهور به ابن‌ذئب، می‌فرماید:

در این سجن، شخص معززی چندی از سنگ‌تراشی کسب معاش می‌نمود.<sup>(۷)</sup>

این نفس مقدّس استاد اسمعیل معمار است که پس از ورود به سجن اعظم و تشرّف به محضر جمال‌قدم جلّ جلاله مدّتی، چون شغلش قبلاً معماری بود، به تراشیدن سنگ مشغول و بعداً هم به فروش متاعی مُزجاة مانند انگشتانه و سوزن و سنجاق می‌گذرانید و تحصیل معاش می‌نمود و هر روز مبلغی جزئی به دست می‌آورد.<sup>(۸)</sup>

باری، بعداً به حضور مبارک مشرف شد. ولی منزلش در غاری در حیفا بود. «ایامی چند به شرف لقاء فائز بود. بعد مأمور به سُکنی در حیفا شد و خود را به حیفا رساند. نه منزلی، نه مأوایی، نه لانه‌ای و نه کاشانه‌ای و نه آبی و نه دانه‌ای. در مغاره‌ای خارج شهر منزل نمود و مجموعه صغیری تهیه و تدارک کرد. چند انگشت خرف و انگشتانه و سنجاق و غیره در آن گذاشت و از صبح تا ظهر می‌گشت. یک روز بیست پاره [para پول خُرد عثمانی] یک روز سی پاره؛ روز پُرمداخلش چهل پاره بود. رجوع به مغاره می‌کرد و به لقمه نانی قناعت می‌نمود. و به تسبیح و تقدیس ربّ و دود می‌پرداخت. هر دم به شکرانه بر زبان می‌راند که: «الحمد لله به این موهبت عظمی فائز شدم و از دوست و آشنا بیگانه گشتم و در این مغاره لانه و آشیانه نمودم و از خریداران یوسف الهی شمرده شدم. چه نعمتی است اعظم از این؟»

باری، مدّتی به همین نحو گذران می‌کرد و با کمال خلوص و صفا به سر می‌برد تا در همان مغاره صعود به ملکوت ابهی فرمود.

از لسان مبارک به کرات و مرّات در حقّ او رضایت مسموع گشت. مسموع الطاف بود و منظور نظر کبریا.<sup>(۹)</sup>

## منابع و مأخذ:

- (۱). بهاء الله شمس حقیقت، پاورقی ص ۳۷۳
- (۲). تذکرة الوفاء، ص ۴ - ۵۲
- (۳). مجموعه آثار قلم اعلیٰ، شماره ۳۸، ص ۴۳ / مأخذ اشعار در آثار بهائی، ج ۲، ص ۱۱۳
- (۴). تذکرة الوفاء، ص ۵۴
- (۵). تقریرات آ حسین آشچی، به کوشش یدالله کائدی، ص ۹۸ / بهاء الله شمس حقیقت، ص ۳۷۳
- (۶). تقریرات آ حسین آشچی، به کوشش یدالله کائدی، ص ۹۹
- (۷). تقریرات آ حسین آشچی، به کوشش یدالله کائدی، ص ۲۷
- (۸). اشراق خاوری، قاموس لوح ابن ذئب، ذیل عنوان «شخص معززی چندی از سنگ تراشی کسب معاش می نمود.»
- (۹). تذکرة الوفاء، ص ۵۶

## «من آن مهمم»

شاهزاده ایرانی که زمانی در اوج قدرت و صلابت بود و میل به سلطنت داشت، اینک درمانده و از همه جا رانده در آن شهر اروپایی، در آلپ فرانسه زندگی می‌گذراند. از آن زرق و برق گذشته، دیگر اثری نبود. نه جاهی، نه جلالی، نه نوکرانی، نه توان ظلم و ستمی؛ اینها همه مربوط به گذشته‌ها بود. دیگر دستش از همه جا کوتاه شده بود.

آن روز مرد اروپایی را دید که در ایوان هتل Thonon قدم می‌زد و خیابان را نظاره می‌کرد. مرد اروپایی زمانی سفری به ایران کرده و این شاهزاده ایرانی را خوب می‌شناخت. با او دیداری کرده بود. به علت همان آشنایی، شاهزاده نزد مرد اروپایی رفت و سر صحبت را باز کرد. در فرصتی مناسب اشارتی به مردی دیگر کرد که لباس شرقیان به تن داشت و گیسوان سپیدش به رسم بزرگان ایران بر شانه‌هایش ریخته و مولوی سپیدی بر سر داشت. مرد موقری بود.

شاهزاده از مرد اروپایی پرسید: «آن مرد ایرانی را می‌شناسید؟» مرد اروپایی سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «او عبدالبهاء است.» شاهزاده گفت: «می‌توانید مرا نزد او ببرید؟»

مرد اروپایی موافقت کرد و با شاهزاده نزد حضرت عبدالبهاء رفت. شاهزاده لباس زیرفتی که به یادگار از دوران زمامداری اصفهان به جا مانده بود به تن داشت. کلاهی الماس‌نشان نیز بر سرش خودنمایی می‌کرد. با این همه در مقابل حضرت عبدالبهاء

چنان مفلوک به نظر می‌رسید که قابل توصیف نبود. مرد اروپایی بعداً بیان کرد که: «ای کاش می‌توانستید آن حالت فلاکت شاهزاده را در مقابل عبدالبهاء ببینید و کلامش را که با لکنت زبان بیان می‌کرد، بشنوید. بهانه‌های بی‌ارزشی که از دوران ظلم و ستمش بیان می‌کرد چنان بینوایی او را نشان می‌داد که وصف نتوانم کرد.»

حضرت عبدالبهاء او را در بغل گرفتند و فرمودند: «آنچه که بوده مربوط به گذشته است، دیگر ذکری از گذشته به میان نیاورید و به آن فکر نکنید. دو فرزندتان را نزد من بفرستید. مایلم با پسران شما ملاقات کنم.»

شاهزاده گفت: «البته چنین خواهم کرد. اما سؤالی دارم که ذهنم را بسیار مشغول کرده است. اجازه دارم بپرسم؟» حضرت عبدالبهاء فرمودند: «البته؛ هر چه می‌خواهی بپرس.»

شاهزاده گفت: «مرا بنگرید؛ کلاهی دارم پوشیده از الماس؛ لباسی به بر دارم مزین به جواهرات. با این حال، هنگامی که در خیابان قدم می‌زنم احدی به من توجه ندارد و هیچ‌کس به این لباس و کلاه و جاه و جلال من اعتنایی نمی‌کند و نیم‌نگاهی هم نمی‌اندازد، گویی اصلاً وجود ندارم.»

حضرت عبدالبهاء که متوجه بودند مقصود او از بیان این نکات چیست، نگاهی دقیق به او انداخته، فرمودند: «صحیح؛ ادامه دهید.»

شاهزاده گفت: «شما ساده‌ترین لباس دنیا را به تن دارید؛ وقتی در خیابان راه می‌روید، همه راه را برای شما باز می‌کنند؛ نزد شما می‌آیند؛ دور شما حلقه می‌زنند؛ با شما گفتگو می‌کنند؛ از شما سؤالات می‌پرسند؛ همیشه صدها نفر دم در خانه شما هستند؛ میل دارم علتش را بدانم.»

حضرت عبدالبهاء سوابق او را می‌دانستند که مسبب قتل بسیاری از احبّاء بوده است. او ظلّ السلطان بود و پسرش جلال الدوله حاکم یزد که او نیز سبب چند قیام مردمان علیه احبّای مظلوم یزد بود. اما، با لحن ملایمی فرمودند: «حضرت والا؛

اندکی بنشینید تا داستانی را برای شما بازگویم.» شاهزاده نشست و حضرت عبدالبهاء فرمودند: «زمانی مرد حکیمی از میدان شهری عبور می‌کرد و یکی از ثروتمندترین مردم شهر را اندوهگین و غم‌زده یافت که در گوشهٔ میدان به ناراحتی‌هایش فکر می‌کرد. نزد او رفت و پرسید: «چه شده؟ چرا ناراحتی؟ علت غم و اندوهت چیست؟» بازرگان جواب داد: «من این قدر پول دارم که بزرگ‌ترین تاجر این شهر باشم. اما راضی نیستم. مایلم بزرگ‌تر از این باشم.» حکیم گفت: «مثلاً می‌خواهی چه بشوی؟» بازرگان جواب داد: «مایلم حاکم این شهر باشم.» حکیم گفت: «اگر تو را والی این ایالت کنم، نه فقط حاکم شهر، بلکه کل ایالت، راضی می‌شوی؟ لطفاً در قلب خود خوب فکر کن و جواب درست به من بده.» مرد تأمل کرد و گفت: «حقیقت مطلب این‌که راضی نخواهم شد؛ می‌خواهم وزیر باشم.» حکیم گفت: «تو را وزیر خواهم کرد؛ اما یک جواب صادقانهٔ دیگر هم بده؛ آیا راضی خواهی شد؟» بعد از آن او خواست که پادشاه کشور بشود. حکیم گفت: «تو را به پادشاهی می‌رسانم. آیا راضی و خشنود خواهی شد؟ چیزی غیر از این نمی‌خواهی؟» مرد جواب داد: «بعد از آن هیچ نیست.»

حضرت عبدالبهاء سکوت فرمودند. قدری به شاهزاده نگاه کردند تا تأثیر کلام خویش را در او مشاهده نمایند. سپس فرمودند: «حضرت والا، من همان هیچ هستم.» شاهزاده برخاست. او مقصود را دریافته بود. حضرت عبدالبهاء مظهر عبودیت صرفه بودند. او نمی‌توانست چنان باشد. رفت و فرزندانش را، دو پسرش را نزد حضرت عبدالبهاء فرستاد.

آن دو یک به یک آمدند. هر کدام یک روز را نزد حضرت عبدالبهاء بودند. پسر نخست، گرچه به سن بلوغ نرسیده بود، با این همه احترام عظیمی برای هیکل مبارک از خود نشان داد. پسر دوم، بزرگ‌تر و حسّاس‌تر بود. وقتی اتاق حضرت عبدالبهاء را ترک می‌کرد، نمی‌توانست مانع از گریستن خویش شود. می‌گفت: «ای کاش می‌توانستم تولدی دوباره یابم؛ در خانواده‌ای قدم به جهان گذارم غیر از خانوادهٔ خودم.»

---

شاهزاده جوان می دانست که بسیاری از بهائیان در زمان سلطنت عمویش، جمعی از آنها به تحریک پدرش کشته شده بودند. حیات حضرت عبدالبهاء بارها به مخاطره افتاده بود، اما پدر بزرگش، ناصرالدین شاه همان کسی بود که به فرمان او حضرت باب به شهادت رسیده و هزاران بابی تحت شکنجه واقع شده و پیک مرگ را لیبیک گفته بودند.

شاهزاده جوان تولد دوباره یافت؛ او ولادت روحانی یافته بود.

(با استفاده از سخنرانی جناب ابوالقاسم فیضی در جمعه ۲۱ نوامبر ۱۹۶۹ در ملبورن، استرالیا، مندرج در Conqueror of the Hearts، اثر شرلی ماسیاس، و داستان منقول در مقاله Center of Covenant اثر ژولیت تامپسون تدوین شد.)